



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : شیفت خون آشام

نویسنده : تیم اورورک (مترجم: صبا ایمانی)

طراحی و صفحه آرای: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

شیفت خون آشام

تیم اورورک (مترجم: صبا ایمانی)

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

شیفت خون آشام

باسمه تعالی

فصل ۱

اسم من کیرا هادسون است، بیست سالمه و هجده ماهه که افسر پلیس اداری هونشایر در جنوب غربی انگلستان هستم. به محض تمام شدن دوره‌ی آموزشی‌ام به شهر ساحلی رگد کوو (Ragged Cove) فرستاده شدم. شایعاتی در مورد سخت بودن شرایط آنجا شنیده بودم. البته فرستاده شدنم اجباری از طرف رئیس‌م نبود بلکه بخاطر پیشنهاد و سوسه برانگیزی بود که به من دادند و من نتوانستم آن را رد کنم. مزایای رفتنم به رگد کوو، جایی برای اقامت بصورت رایگان، کاری شبانه و به دور از مردم، و کمک هزینه‌ی ای به مبلغ پنج هزار پوند بود که سالانه بطور یکجا پرداخت می‌شد.

وقتی به همکارهایم گفتم که شغل را قبول کردم، بعضی از آن‌ها عصبی خندیدند و گفتند فشار کار در آنجا به قدری بالاست که یک سال هم دوام نمی‌آورم و نمی‌توانم آن پول را بگیرم. شرایط کاری‌ام به این صورت بود: شیفت شب بودم و هرشب از ساعت هفت غروب تا هفت صبح فردا باید سرکار می‌بودم. حالا که به عقب نگاه می‌کنم می‌فهمم چرا دوستانم بعد از شنیدن قبول کار ابروهایشان را بالا انداختند و با تعجب به من نگاه کردند،

ولی در آن زمان نمی‌خواستم که کار را از دست بدهم. فکر می‌کردم که اگر این کار را کنم رئیس‌م را عصبانی می‌کنم و از طرفی هم نمی‌توانستم در مقابل وسوسه‌ی ارتقا درجه به بازرسی قرار بگیرم. بقیه‌ی تازه استخدامی‌ها هم می‌دانستند که رگد کوو شهری پرت و دورافتاده است و مایل‌ها با نزدیکترین ایستگاه راه‌آهن یا بزرگراه فاصله دارد، آن‌ها هم مثل من جوان بودند ولی بنظر می‌رسید بیشتر از اینکه نگران آینده‌ی شغلی‌شان باشند نگران روابط اجتماعی خود بودند.

یک چمدان برداشتم، بیشتر لباس‌هایم را به اضافه‌ی یونیفرم جدید و شیکم را داخلش گذاشتم، لب تاپ قدیمی و کهنه‌ام را برداشتم، از اتاق اجاره‌ایم خارج شدم و به سمت شهر متروکه رگد کوو رفتم. به و صبح آن روز را به یاد دارم، جاده‌ای که به آن شهر می‌رسید خیلی خلوت و متروک بود. چند مایل که از شهر خارج شدم آسمان پوشیده از ابر شد و شروع به بارش کرد. روز تقریباً به تاریکی شب شده بود. قطرات باران به شدت به شیشه‌ی جلوی ماشینم برخورد می‌کرد، شدت بارش به قدری زیاد بود که برف‌پاک‌کن هم حریفشان نمی‌شد. چراغ جلوی ماشینم جاده را روشن کرده بود ولی باز هم با احتیاط می‌راندم. چند بار مجبور شدم ماشینم را کنار جاده پارک کنم و نقشه‌ای که گروه‌بان فیلیپس در مدرسه‌ی نظامی بهم داده بود چک کنم.

می‌دانستم که شهر کوچک و کم‌جمعیتی است؛ ولی بنظر می‌رسید که شهر از دنیای بیرون جدا مانده و واقعا متروکه است. اینطور که معلوم بود رگد کوو

نمی خواست خودش را به من نشان دهد. سرم را تکان دادم و دست از ترساندن خودم برداشتم. ماشین را روشن کردم و دوباره در جاده‌ی بارانی شروع به حرکت کردم.

برای عوض شدن روحیه‌ام رادیو را روشن کردم، شبکه‌ها را عوض می‌کردم و امیدوار بودم بتوانم چیزی پیدا کنم. روی شبکه‌ای که آهنگ On The Floor جنیفر لویز را پخش می‌کرد مکث کردم. هر چه جلوتر می‌رفتم و به خلیج نزدیکتر می‌شدم جاده باریکتر می‌شد. با پشت دستم بخار شیشه را پاک کردم و به دریای سیاه نگاه کردم که با عصبانیت خودش را به صخره‌ها می‌کوبید. هنگامی که به شهر نزدیک شدم رادیو شروع به خش خش کرد تا اینکه بطور کامل سیگنال رفت. بقیه‌ی سفرم را در سکوت گذراندم.

قبل از ساعت پنج به شهر رسیدم ولی آسمان به حدی تاریک بود که به نظر چند ساعت دیرتر می‌رسید. در خیابان می‌راندم و به ساختمان‌های قدیمی و کهنه‌ای که دوطرف خیابان قرار داشت نگاه می‌کردم. به ردیف مغازه‌هایی که در این ساعت روز بسته بودند نگاه کردم، خیابان متروکه و خلوت بود، برایم عجیب بود که چطور ساکنین این شهر امرار معاش می‌کنند. گروه‌بان فیلیپس به من گفته بود اتاقی که برایم اجاره کرده است در مسافرخانه‌ای به اسم هلال ماه است ولی هر چه می‌گشتم نمی‌توانستم پیدایش کنم. بارها و بارها آن خیابان را بالا و پایین رفتم، باد و باران به ماشین کوچکم کوبیده می‌شد، چند

لحظه بعد مقابلم، و سط جاده، سایه‌ی تیره‌ای را دیدم که تلو تلو خوران حرکت می‌کرد. سرعت ماشینم را کم کردم و آن را نگه داشتم. موتور ماشینم خرخری کرد و قطرات باران روی کاپوت قرمز رنگ ماشینم پاشیده شد. پنجره را کمی پایین کشیدم و آن سایه را صدا زدم. کلاه تیره‌ای به سر داشت.

فریاد زدم: «معذرت می‌خواهم.» نفسم باعث به وجود آمدن ابره‌های کوچکی در هوا شد. آن شخص گوژپشت پشت به من سر جایش ایستاد. دوباره گفتم: «سلام؟»

خیلی آرام به سمتم برگشت، لبه‌ی کت بلند دنباله‌دارش داخل گل و لای چاله‌های کف پیاده‌رو فرو رفته بود. از زیر کلاهش دو چشم براق به من خیره شد. وقتی صورت چروکیده‌اش را از زیر سایه‌ی کلاهش دیدم از شدت تعجب نفسم بند آمد، با وجود آن همه چین و چروک روی صورتش حدس زدن سنش کار سختی بود. پوستش سفید بود و چروک‌های زیر چشم‌هایش شل و وارفته بودند. گوشه‌ی لب‌های باریک کم‌رنگش با حالت یک دهن کجی دردناک، جمع شده بودند. اما با وجود صورت پیر و فرسوده‌اش چشم‌هایش نافذ و زیرک بودند و زیر کلاهش مثل الماسی آبی رنگ می‌درخشیدند. بدون هیچ حرفی به من خیره شده بود.

مقداری پنجره را بستم و فقط به اندازه شکاف باریکی باز گذاشتم تا بتوانم با او حرف بزنم: «من دنبال مسافر خونه‌ی هلال ماه می‌گردم.»

همانطور که به من خیره بود یکی از انگشتانش را بالا آورد و مقابل لب‌های ترک خورده‌اش گذاشت: «شیشش» و بعد سرش را پایین انداخت، برگشت و در حالی که قطرات باران از لب‌های کلاهش سرازیر شده بودند تلوتلوخوران به مسیرش ادامه داد.

پنجره را بستم، در محیط امن ماشینم نشستم و ناپدید شدن غریبه را در تاریکی پیش رویش تماشا کردم. به محض اینکه از رفتنش مطمئن شدم ماشین را روشن کردم و راه افتادم. به آخر خیابان رسیدم، سرعتم را کم کردم و به چپ و راست نگاه کردم. نمی‌توانستم بینمش، به نظر می‌رسید ناپدید شده باشد. سمت راست، خیابان سنگ فرش باریکی بود، داخلش شدم، خانه‌ها و مغازه‌ها بدون هیچ فاصله‌ای چسبیده به هم قرار داشتند.

همان لحظه، دوباره آن مرد کلاه‌پوش را دیدم که در تاریکی کنار در یک مغازه ایستاده بود و به من خیره شده بود. پوستم از شدت ترس دوندون شده بود به مقابلم نگاه کردم و سرعتم را بیشتر کردم.

ساعت هنوز شش نشده بود که متوجه خیابان کوچکی شدم که قبلاً ندیده بودم. داخلش شدم، ماشینم روی جاده‌ی سنگ فرش می‌لرزید. درخشش چراغ آبی‌رنگی که مقابل ساختمان سفیدرنگی نصب شده بود را دیدم. با دیدن

ساختمان تمام اضطراب و نگرانی‌ام ناپدید شد. بالاخره اداره پلیسی که به آن منتقل شده بودم را پیدا

کردم. آن‌ها می‌توانستند مسیر مسافرخانه را به من نشان بدهند و از طرفی هم می‌توانستم قبل از شروع اولین

شیفتم با همکارهایم آشنا شوم.

ما شینم را گوشه‌ای پارک کردم، ژاکتم را محکم دور خودم پیچیدم و به سمت در چوبی و قدیمی که زیر چراغ آبی‌رنگ بود دویدم. در را هل دادم و از باد زوزه‌کشان و باران شدید بیرون به داخل اداره پناه بردم.

قیافه‌ام دیدنی شده بود. موهای مشکی‌ام درهم گره خورده و به گونه‌ها و پیشانی‌ام چسبیده بود، صورتم هم از شدت سرما رنگش پریده بود. کسی پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

موهایم را مرتب کردم و آن‌ها را از صورتم کنار زدم، با لبخند گفتم: «من کیرا هستم.» جوروی به من نگاه کرد که انگار نمی‌فهمید چی می‌گم. دست لرزانم را به سمتش دراز کردم، قدمی جلو رفتم و مقابل پیشخوان ایستادم و گفتم: «من کیرا هادسونم. کارمند جدید.»

دوباره جورى نگاه کرد انگار به زبان خارجى حرف می‌زنم. دستم را پایین آوردم و اضافه کردم: «مرکز فرماندهی منو فرستاده. از این به بعد اینجا کار می‌کنم.»

ناگهان حالت صورتش جورى شد که انگار تازه متوجه حرف‌هایم شده است، از جایش بلند شد و به سمت آمد. وقتى بلند شد متوجه شدم به طور کامل یونیفرم نپوشیده، شلوار جین و دمپایی رو فرشی پوشیده بود. وقتى راه می‌رفت کمی به سمت راست متمایل می‌شد و لنگ می‌زد.

- هادسون.

پرونده‌های روى پیشخوان را جا به جا کرد و گفت: «هادسون. کیرا، آره درسته.» پرونده‌ام را از زیر کوهی پرونده‌ی دیگر بیرون کشید و بعد به من نگاه کرد و گفت: «می‌دونی، وقتى کارمند جدید از دخترهات هم جوون‌تر به نظر می‌رسه احساس پیری می‌کنه.»

به درجه‌های نظامی روى شان‌اش نگاه کردم و گفتم: «شما مسئول اینجائین؟»

پرونده‌ام را کنار گذاشت لبخندی زد و گفت: «یه جورایی، اما نه واقعا. من گروهبان مورفی‌ام... دوستان مورفی صدام می‌کنن.» دستش را دراز کرد و

دستم را گرفت، جوری دستم را تکان داد که حس کردم هر لحظه بازویم از جا در می‌آید.

- سر بازرس رئیس ماست، اما زیاد نمی‌بینیمش. چند وقت به بار به اینجا سر می‌زنه و ماهم به همین خاطر ازش خوشمون میاد. هیچکس دلش نمی‌خواد رئیسش دور و برش بپلکه.

چشمکی به من زد و دوباره به پیش پک زد. متوجه شدم سنجاق کرواتا به شکل صلیب به کرواتش وصل کرده. این یک مقدار عجیب بود چون توی مدرسه‌ی نظامی به ما گفته بودند فقط می‌توانیم نشان افتخار مان را به یونیفرم مان آویزان کنیم نه چیز دیگه‌ای، به خصوص هر چیزی که جنبه‌ی مذهبی یا اهانت به دیگران را داشته باشد.

گروه‌بان مورفی رد نگاهم را گرفت، با انگشتش به صلیب اشاره کرد و گفت: «می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی. توی مدرسه‌ی نظامی کلتون رو با یه عالمه باید و نباید پر کردن.»

- نه.

سرم را تکان دادم، نمی‌خواستم توی اولین ملاقات گروه‌بانم را ناراحت کنم.

از پشت پیشخوان به سمتم خم شد، با زمزمه ای آهسته گفت: «خب، بذار یه چیزی بهت بگم خانم جوان، این چیزای کوچک بیشتر از اسپری فلفل، باتون و تیزر ازت محافظت می کنن. اینا توی رگد کوو معنای احمقانه ای ندارن.»

یک نفر از پشت سرم گفت: «به اون احمق پیر توجه نکن.» به عقب چرخیدم. پلیس دیگری داخل اداره شد. قطرات باران از بارانی و لبه‌ی کلاهش روی زمین می ریختند. کلاهش را از سرش برداشت و تکان داد. برخلاف گروهبان مورفی جوان بود، به نظر نمی رسید بیشتر از ۲۲ سال داشته باشد. قدی کوتاه، موهای مجعد مشکی، چشمانی قهوه‌ای و صورتی زیبا داشت.

به عقب برگشتم و گفتم: «ببخشید؟»

چانه‌ای تیز و چهارگوش داشت، روی چانه‌اش چاله‌ای بود، انگار با میخ سوراخش کرده بودند. با اینکه صورتش را کاملاً اصلاح کرده بود اما به خاطر ته ریش زیر پوستش، هاله‌ای تیره روی نیمه‌ی پایینی صورتش دیده می شد.

لبخندی زد و از پشت شانهم به گروهبان مورفی نگاه کرد و گفت: «گفتم به اون احمق پیر توجه نکن.»

مورفی گفت: «خیلی بهم احترام می‌ذاری!» عصبانی به نظر نمی‌رسید، مثل اینکه با هم شوخی می‌کردند.

بارانی مشک‌اش را در آورد و آن را روی پیشخوان انداخت. به سمت چرخید و گفت: «من لوک بیشاپ ام.» لبخندی زد و ادامه داد: «کسی که همه‌ی کارای اینجا روی دوششه.»

گروه‌بان مورفی با تمسخر گفت: «حتی معنی حرفایی که می‌زنی رو هم نمی‌دونی.» سرجایش نشست و پاهایش را روی میز انداخت و پکی به پیش زد.

لوک گفت: «پس، تو باید بازرس جدید باشی؟» با او دست دادم و گفتم: «کیرا»

- از آشنایی باهات خوشبختم.

نگاه خیره‌اش را مدتی طولانی از رویم برداشت، آنقدر طولانی که احساس معذب بودن می‌کردم. به اطراف نگاه کردم و متوجه تابلویی بالای پیشخوان شدم که رویش نوشته بود: سیگار کشیدن در هر کجای این ساختمان برخلاف قوانین است.

به گروه بان مورفی نگاه کردم، در حالی که پیش از د هانش آویزان بود چشمکی زد و جند تا از کاغذهایی که روی میزش بودند را برداشت.

از رفتار غیر حرفه‌ای گروه بان مورفی به شدت تعجب کردم. رفتارش کاملاً با شیوه رفتار نظامی که در مدرسه‌ی نظامی به ما آموزش دادند مغایرت داشت و این عجیب بود. لوک وسط فکرم پرید و گفت: « فکر کنم فردا شب اولین شیفیتت رو شروع می‌کنی، درسته؟ یه شب زودتر اومدی.» لبخندی زد، لبخندی که تمام صورتش را روشن کرد.

- نمی‌تونم محل سکونتت رو پیدا کنم.

- قراره کجا بمونی؟

- سافر خونه هلال ماه.

نگاهی بین لوک و گروه بان مورفی رد و بدل شد.

- مشکلی وجود داره؟

لوک سرش را تکان داد و گفت: «نه مشکلی نیست من بهت نشون میدم کجاس.»

دوباره بارانی اش را پوشید و کلاهش را برداشت. به دنبالش از اداره خارج شدم. همانطور که در را پشت سرم می‌بستم، سر گروهبان مورفی را دیدم که از آن طرف پیشخوان به سمت چرخانده بود: «به شهر خواب‌آلود رگد کوو خوش اومدی کیرا هادسون. فردا شب ساعت هفت برای شروع اولین شیفت خون‌آشامی‌ات می‌بینمت.»

متوجه منظورش نشدم در را بستم و دوباره قدم به داخل باران گذاشتم.

لوک به ماشین کوچک قراضه و قدیمی‌ام نگاه کرد و گفت: «این مال توئه؟»

- آره چطور؟

به ماشین قرمز کوچکم افتخار میکردم. ریشخندی زد و گفت: «هیچی.» و به سمت صندلی کنار راننده رفت. در را باز کردم و سوار شدم. کلاهش را صندلی عقب انداخت و خودش صندلی جلو نشست. پاهایش خیلی بلند بود.

و جوری خم شده بودند که زانوهایش تقریباً نزدیک چانه‌اش رسیده بودند. پیش خودم خندیدم، ماشین را روشن کردم و با سرو صدای زیادی راه افتادم.

بدون هیچ حرفی نشسته بودیم و این مرا معذب می کرد. سعی کردم سر حرف را باز کنم: «خب، مسافر خونه کجاس؟»

- یک مایل یا بیشتر جلوتره. فقط تا ته جاده مستقیم برو.

صدایم را بالا بردم تا از بین صدای جیر جیر برف پاك كن به گوشش برسد: «درمورد اون صلیب و اون جمله‌ی شروع اولین شیفت خون آشامی ام چی داری بگی؟» مستقیم به تاریکی خیره شد: «اوه... گروهبان فقط داشت شوخی می کرد.»

- به نظر نمی رسید شوخی بکنه، بیشتر شبیه این بود که سعی می کرد درمورد یه چیزی بهم هشدار بده.

از گوشه چشمش به من نگاه کرد و گفت: «بین، این چند سال اخیر اتفاقای عجیبی این اطراف افتاده، همش همینه.» در حالی که سعی میکردم از بین تاریکی چیزی ببینم گفتم: «منظورت از عجیب چیه؟»

- خب، جدا از گم شدن افسرایی تازه استخدامی که از ارکان های دیگه فرستاده می شدن، توی شهر به این کوچیکی نبش قبر و قتل هم داشتیم.

بعد از گفتن اين حرف دوباره به تاريکی خيره شد.

- منظورت از گم شدن چيه؟

بيشتر از اينکه ترسيده باشم حس کسی که فريب خورده باشد را داشتم.

- خب، اونا سرکار نيومدن، يه روز اومدن اينجا و روز بعدش رفتن. حتی خداحافظی هم نکردن.

- شايد به يه جاي ديگه منتقل شده باشن؟

- نه اونا ناپديد شدن.

به من نگاه کرد و گفت: « فکر می‌کنم از فشاري که روشون بوده فراري شدن. شايد فهمیدن يه افسر پليس بودن اونطوري نيست که توي فيلما نشون ميده. به خاطر همينم کارشونو ول کردن و رفتن دنبال يه کار ديگه.»

- اما چرا؟

سرعت ماشین را کم کردم تا بتوانم سرعت گیری که وسط خیابان بود را رد کنم. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم... شاید انتظار این همه کار اداری رو نداشتن.»

- اما شما نمی‌تونین خیلی کار اداری داشته باشین. پلیس بودن اینجا انقدرها هم شغل پر مشغله‌ای نیست.

- حق با توه. ما مشکلات دزدی و سرقت و حتی رفتارهای ناهنجار اجتماعی هم نداریم. ما مشکل قتل داریم، و قتل باعث درست شدن یه عالمه پرونده و کار اداری میشه.

دوباره سرعت ماشین را زیاد کردم و گفتم: «داریم در مورد چند تا قتل حرف می‌زنیم؟»

- خب، آگه کسایی که مفقود شدن یا اونایی که نمی‌دونیم چه اتفاقی برا شون افتاده که تعداد شونم سی تا یا بی‌شتره رو کنار بذاریم، توی سه سال گذشته حدودا بیست تا قتل داشتیم.

- بیست تا؟

دهانم باز مانده بود و نزديک بود ماشين را به بوته‌هاي کنار خيابان بزنم.

- حتی بعضی از شهرهاي انگليس اين تعداد رو توي پنج سال هم ندارن...
چه برسه به همچين شهر کوچيکی!

- اولش خیلی آهسته شروع شدن، سال اول سه تا قتل داشتيم و دو تا مفقودي.
توي سال دوم شش تا قتل داشتيم... اما امسال، تعدادشون به شکل وحشتناکی
افزايش پيدا کرده.

در حالی که هنوز از چيزي که گفته بود گيج بودم گفتم: «به هم مرتبطان؟»

- روش کار توي همشون يکيه، اگه منظورت اينه.

متوجه منظورش نشدم: «پس شما توي رگد کوويه قاتل زنجيره‌اي دارين؟»

همکارهايم چقدر می‌توانستند احمق باشند که همچين کاري را رد می‌کردند؟
بعضی از پليس‌ها بايد همهي عمر شان را منتظر می‌ماندند تا در موقعیتی قرار
بگیرند که بتوانند درمورد نزديک شدن به یک قاتل زنجيره‌اي حتی دروغ
بگویند، وحالا، من درست وسط همچين موقعیتی قرار داشتم، آن هم درحالی
که تا چند روز پيش در مدرسه‌ي نظامی بودم.

دوباره نگاهی به من انداخت و گفت: « فکر نمی‌کنم کار یه قاتل زنجیره‌ای باشه. »

- اما تو گفتی روش کار توی همه‌ی قتل‌ها یجوره.

- روش یکیه ولی قاتل بیشتر از یه نفره.

فرمان ما شین را محکم چنگ زدم به حدی که بند انگشت‌ها سفید شد: « از کجا مطمئنی؟ »

- همیشه بیشتر از یه دونه ردپا وجود داره و...

درحالی که تقریباً آماده بودم خودم را خیس کنم پرسیدم: « و چی؟ »

- پزشکی قانونی گفته جای دندان‌ها متعلق به چند نفر متفاوته.

تقریباً فریاد زدم: « جای دندان‌ها؟ » با صدایی عب*و*س جواب داد: « آره، جای دندان. اولش فکر کردیم جای دندان حیوون‌هاست چون... » حرفش را به خاطر صدای امواج رادیویی بی‌سیمی که به کنش وصل بود و از آن صدای گروهبان مورفی پخش می‌شد، قطع کرد.

- اکو یک به اکو سه، دریافت شد؟

لوک داخل بی سیم گفت: «ادامه بده گروهبان... چی دستگیرت شده؟» صدای مورفی دوباره از بی سیم به گوش رسید: «متنفرم که من اون کسی باشم که اینو بهت می گه، ا ما کشاورز مور (Moore) گزارش داده سگش بقا یای بچه بیللیک ها (Blake) رو که چند روز پیش گم شد، پیدا کرده.» لوک نفس عمیقی کشید و خودش را جمع و جور کرد: «باشه گروهبان، من الان مستقیما میرم اونجا.» بعد به من نگاه کرد و گفت: «دوست داری اولین کارت رو به شب زودتر شروع کنی؟»

- شک نداشته باش.

شکم از شدت هیجان و استرس در هم می پیچید. لوک لبخندی زد و گفت: «خب، پس... به اولین شیفِت خون آشامی ات خوش اومدی.»

لوک مرا به سمت جاده‌ی ساحلی باریکی راهنمایی کرد. از بین صدای باد و باران می‌توانستم صدای برخورد امواج سیاه‌رنگ آب را به صخره‌های پایین دره بشنوم. ناگهان باد تندي وزید و ماشین کوچکم را تکان داد. چرخ‌های عقب ماشین تکان خوردند و به سمت لبه‌ی دره کشیده شدند. نفسم را با صدای بلند بیرون دادم، فرمان ماشین را چرخاندم و ماشین را از لبه پرتگاه دور کردم. لوک بی هیچ حرفی کنارم نشست. صورتش سفید شده و به نظر می‌رسید نفسش از ترس بالا نمی‌آید.

به محض اینکه جاده‌ی ساحلی را پشت سر گذاشتیم لوک مسیر باریکی را به من نشان داد، واردش شدم. انتهای جاده دروازه‌ای قرار داشت که ورودی مزرعه‌ای بود. ماشین را نگه داشتم اما چراغ‌های جلوی ماشین را خاموش نکردم. از ماشین پیاده شدیم.

مرد قدکوتاه خمیده‌ای نزدیک دروازه منتظر ما ایستاده بود. قدمی جلو آمد و به عصایی که دستش بود تکیه داد. کلاهی پارچه‌ای پوشیده بود که نیمی از صورتش را پوشانده، و دیدن چشمانش را مشکل کرده بود. کنار پایش سگ گله اسکا تلندی سیاه و سفیدی زوزه می‌کشید.

- عصر بنخیر بازرس.

- خوشحالم می بینمت مور.

با هم دست دادند. مور از زیر لبه‌ی کلاهش به من نگاه کرد. صورت پیرش با زخم‌های چرک کرده، و چانه‌اش با ریش انبوهی پوشیده شده بود. بدون اینکه نگاهش را از رویم بردارد گفت: «این دختر کیه؟»

- بازرس کیرا هادسون. تازه استخدام شده و اینجا تازه وارده.

- دلم می‌خواد ببینم این یکی چقدر دووم میاره.

به محض صحبت کردن متوجه شدم دندان ندارد و در جایی که زمانی دندان وجود داشته فقط لثه و گوشت دیده می‌شد.

لوک چراغ قوه‌اش را از کمر بندش باز کرد و گفت: «جسد کجاست؟» با عصایش به سمت درختانی که مرز مزرعه‌اش را مشخص می‌کردند اشاره کرد و گفت: «اونطرف درختا. بچه ظاهر خوبی نداره. گفتم که بدونی.» لوک نور چراغ قوه‌اش را روی درخت‌ها انداخت و گفت: «اینجا منتظر بمون مور.» به من نگاه کرد و گفت: «آماده‌ای؟» یقه‌ی لباسم را به گردنم نزدیک کردم و سرم را تکان دادم. نمی‌دانستم آماده‌ام یا نه. قبلا هم در مدرسه‌ی نظامی چندین جسد را برای کمک به دوست و همکارم تام هندرسون (Tom Henderson) در چند مورد بازرسی، دیده بودم. اما خوشبختانه هیچوقت جنازه‌ی یک بچه را

ندیده بودم. خاطرات قدیمی و دوستم تام هندرسون را کنار زدم و دنبال لوک راه افتادم.

از بین درختان به آن طرف مزرعه می رفتیم. زمین خیس بود و کتانی هایم داخل گل و لای فرو می رفت و صدای چلپ چلوپ ایجاد می کرد. ناگهان پاهایم داخل گل ها گیر کرد جوری که فکر کردم بدون از دست دادن کفش هایم

نمی توانم پاهایم را بیرون بیاورم. لوک بازویم را گرفت و مرا از گل بیرون کشید و تا وقتی به مزرعه برسیم نگه

داشت.

زیر سایبان درختان راه می رفتیم، برگ های انبوه درختان راه باران را سد کرده بودند و اجازه ورود نمی دادند. نور چراغ قوه اش را جلوی پایمان انداخت و به عمق جنگل رفت. این قسمت از جنگل به طور ترسناکی ساکت بود

جوری که می توانستم صدای ضربان قلبم را بشنوم. لوک سرعتش را بیشتر کرد و از سرشانه اش به من نگاه کرد

و گفت: «اوناهاش... اونجا.»

دنبالش رفتم. توانستم جسمی را ببینم که زیر درخت‌ها طاق باز افتاده بود. از دور شبیه یک کپه لباس بود ولی وقتی نزدیکتر رفتم توانستم جنازه پسر بچه کوچکی را تشخیص بدهم. شلوارک و تیشرتی که تنش بود از قسمت جلو پاره شده بود. لوک نور چراغ قوه‌اش را سرتا پای جنازه پسرک انداخت. صورتش سفید و پف کرده بود ولی این چیزی نبود که مرا ناراحت می‌کرد، ترسی ابدی که در چهره‌ی کوچکش نقش بسته بود حال مرا بد می‌کرد. تا به حال هم‌چنین نگاه ترسیده‌ای ندیده بودم و از اینکه آن چیزی که به پسرک حمله کرده چه شکلی می‌تواند داشته باشد، از ترس لرزیدم.

لوک خم شد و روی زانو نشست و دید مرا به پسرک بست. به نظر می‌رسید جنازه را بررسی می‌کرد.

- مطمئناً این هنری بلیکه.

من هم کنارش خم شدم و پرسیدم: «از کجا مطمئنی؟»

— قبلاً باهاش سروکار داشتم. چیزی مهمی نبود... سنگ پرت کرده بود و مزاحمت ایجاد کرده بود. فقط همین. من هم زانو زدم و توانستم جراحی که روی گردن هنری بلیک - یا آن چیزی که از گردنش باقی مانده بود - را ببینم. از زیر چانه تا قفسه‌ی سینه‌اش پاره شده و تکه‌هایی از گوشت آن قسمت بدنش

کننده شده بود. دست هایم را جلوی دهنم گرفتم و تلوتلو خوران به طرف دیگری رفتم. ناامیدانه تلاش کردم در اولین شبم و مخصوصاً جلوی لوك بالا نیورم.

- حالت خوبه؟

لوك به من نگاه می کرد. می توانستم نگرانی را در چشم هایم ببینم.

- خوبم.

آب دهنم را به سختی قورت دادم و زردآبی که گلویم را می سوزاند فرو دادم. دستش را پشت کمرم گذاشت و مالش داد: «اگه می خواهی چند لحظه...» دستش را کنار زدم، سرپا ایستادم و سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم: «فکر می کنم حدوداً سه روز پیش مرده.» سعی کردم مثل یک پلیس رفتار کنم نه یک آدم احساساتی متلاشی شده.

- از کجا می دونی؟

تن صدایش جورجی بود که انگار می خواست بگوید: «تو اصلاً چیزی می دونی؟ همش پنج دقیقه اس که پلیس شدی!»

- این تاول‌ها رو ببین.

به حباب‌های زرد رنگ روی بازو و پاهای پسرک اشاره کردم.

- خب که چی؟

- دقت کردی بدنش چطور باد کرده؟

- خب؟

- و این مایعی که از دهن و بینی و گوش‌هاش تراوش کرده رو می‌بینی؟

- سعی داری چی بگی؟

- این‌ها چیزایی که حدوداً سه روز بعد از مرگ اتفاق می‌افتن. هرچند من فقط
یه روزه که اینجام، همه‌ی اینا به این هم بستگی داره که هوا چقدر گرم باشه.

- چه ربطی به گرما داره؟

- همه ي مراحل تسريع ورم کردن يه جنازه بستگی به گرم بودن محیط اطرافش داره. لبخندي زد و گفت: «این چیزا رواز کجا یاد گرفتی؟»

- پدرم آسیب شناس بود.

- بود؟

- چند وقت پیش مرد... سرطان.

- متاسفم که اینو می شنوم.

- منم همینطور.

به جنازه اي که جلویمان دراز کشیده بود نگاه کردم و گفتم: «پدرم همیشه چیزاي عجیبی درمورد جنازه ها بهم می گفت. اون حرفا خیلی نفرت انگیز و تر سنالك بودن ولی در عین حال همیشه منو مجذوب می کردن.» لبخندي زد و گفت: «دیگه چی می بینی شرلوك؟» چراغ قوه را ازش گرفتم و نورش را روي صحنه جرم انداختم.

- پسره به اینجا آورده شده.

اخمی کرد و پرسید: «از کجا می دونی؟»

— به کتونى هاش نگاه کن، گلی نیست. اگه تا اینجا با پای خودش میومد

کفشاش گلی می شد، درسته؟

- فکر کنم.

به آهستگی گفتم: «اما یه لحظه صبر کن.» دوباره زانو زدم و زمین اطراف

جنازه را چک کردم. با نوک انگشت هایم زمین و برگ های روی زمین را لمس

کردم بعد پسرک را بررسی کردم.

- این هیچ معنی نداره.

لوك به نظر گیج می رسید: «چی؟»

- پسر اینجا به قتل رسیده... نگاه کن. خونش روی زمین پاشیده شده.

- خب مشکل چیه؟

- به غیر از جنازه، سه نفر دیگه هم اینجا بودن. همشون بالغ، دو نفرشون مرد و نفر سومی زن بوده. مرد اولی حدودا شش فوت و دو اینچ قدشه. مرد دومی کوتاه تره، حدودا پنج فوت و ده اینچ. سیگار مارلبرو (Marlboro) می کشیده، البته لایت. زودتر از بقیه اومده اینجا و منتظرشون شده، چیزی حدود یک یا دو ساعت. قد زنه حدودا پنج فوت و شش اینچه، موهای مشکی داره که بلوندشون کرده.

لوک از پشت سرم پرسید: «همه ی این مزخرفات رو از خودت درآوردی؟ بین، مجبور نیستی چون تازه واردی سعی کنی منو تحت تاثیر قرار بدی.» بدون اینکه نگاه از زمین بگیرم گفتم: «شیشش، یه چیزی اشتباهه.» با بی حوصلگی گفتم: «چی؟»

- چطوری تا اینجا اومدن؟ می تونم بفهمم چرا جنازه رو تا اینجا آوردن، ولی...

با عصبانیت و صدای هیس مانندی گفتم: «ولی چی؟»

- نگاه کن، تو می تونی روی زمین اطراف جسد جایی چند رد پا ببینی.

از پشت شانهام خم شد و گفتم: «آره، خب که چی؟»

- خب هیچ رد پایی به سمت جسد نرفته یا از سمت جسد نیومده.

- منظورت چیه؟

با عصبانیت گفتم: «پس آگه قاتل‌ها راه نرفتن چطوری تا اینجا اومدن؟ پرواز کردن؟» قبل از اینکه لوک جواب سوالم را بدهد یا من حرفی بزنم صدای نزدیک شدن چند نفر را شنیدیم. لوک با ترس پرسید: «کی اونجاس؟»

- فقط من و بازرس پاتر (Potter)

به وسیله‌ی نور چراغ قوه‌ی لوک که مسیری که آن صدا از آن جا آمد را روشن کرده بود، توانستم دو نفر را بینم که به ما نزدیک می‌شدند. وقتی نزدیکتر شدند متوجه شدم آن کسی که سمت راست ایستاده گروهبان مورفی ست و آن یکی هم باید بازرس پاتر باشد. قد بلند و لاغر بود، موهایی مشک‌ی داشت که آن‌ها را رو به بالا شانه کرده بود. کمی بزرگتر از لوک به نظر می‌رسید، حدس می‌زدم حدوداً بیست و چهار ساله باشد. هر دویشان چراغ قوه داشتند و نورش روی درختان افتاده بود.

وقتی به ما رسیدند گروهبان مورفی به سمت جنازه خم شد و نور چراغ قوه‌اش را رویش انداخت. نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت: «یا عیسی مسیح!» صلیبی که به کرواتش وصل کرده بود را ب* و* سید.

سیگارش را از دهنش بیرون آورد، به من لبخند زد و گفت: «با سیگار کشیدنم مشکلی داری؟» در چشم‌هایش خیره شدم و گفتم: «نه، اما فکر نمی‌کنم بتونی اینجا سیگار بکشی... به هر حال اینجا صحنه‌ی جرمه. توی مدرسه‌ی نظامی...» حرفم را قطع کرد: «توی مدرسه‌ی نظامی کلتونو با یه مشت آشغال پر کردن، اینجا دنیای واقعی‌ه عزیزم» می‌خواستم به او بگویم من عزیزش نیستم که لوک گفت: «کیرا می‌گه قاتل‌ها سه نفرن و پسره رو سه روز پیش اینجا آوردن.»

فکر نمی‌کردم لوک این را گفت تا من را خجالت زده کند، به نظرم واقعا تحت تاثیر حرف‌هایی که زده بودم قرار گرفته بود. پاتر دود سیگار را از بینی اش خارج کرد و خنده کنان گفت: «مثل اینکه یه خانم مارپل کوچولو این اطراف داریم.» گروهبان مورفی به پاتر نگاه کرد و گفت: «خیلی خب شان (Sean) دیگه کافیه. بذار حرفای این دختر رو بشنویم.»

اولش چیزی نگفتم، می‌ترسیدم پاتر دوباره به من بخندد. در سته که فقط چند دقیقه بود که می‌شناختمش ولی ازش متنفر شده بودم.

لوک گفت: «ادامه بده کيرا بهشون بگو به من چی گفتی.» مثل یک حامی بود، درست همان طور که یه دوست خوب باید باشد. گروهبان مورفی مصرانه گفت: «بگو هادسون. ما دوستاتیم.»

دوباره نور چراغ قوه را روی جنازه‌ی هنري بلیک انداختم. خم شدم و ردپاها، تاول‌ها، و مایعی که از دهان و بینی و گوش‌های جنازه تراوش کرده بود را نشان‌شان دادم و حرف‌هایم را دوباره تکرار کردم. قبل از اینکه حرف‌هایم تمام شود پاتر شروع به خندیدن کرد.

— چه مزخرفاتی. نمی‌دونم توي مدرسه نظامی بهت چی یاد دادن اما هرچی که بودن، تو توي یکی از قسمتاي سی‌اس‌آی (نام سریالی پلیسی CSI) نیستی ایستادم و با دستپاچگی و خجالت به لوک نگاه کردم، آرزو می‌کردم کاش حرفی نمی‌زد. وقتی خنده‌هایش تمام شد سیگارش را نزدیک بوته‌ها انداخت. گروهبان مورفی به سمتم آمد.

— من اشتیاق و جدیتت رو تحسین می‌کنم کیرا، اما حق با شانه. این یه برنامه تلویزیونی نیست، زندگی واقعیه. پلیس بودن توي زندگی واقعی شبیه اون چیزی که تو فیلما می‌بینی نیست. هرچند گروهبان مورفی سعی در دلداري دادنم داشت، ولی احساس می‌کردم با حرف‌هایش مرا تشویق می‌کند.

— من اون فیلما رو...

— کیرا، این جاده‌ی شناخته شده‌ایه. ولگردا و آدمای زیادی واسه پیاده روی اینجا میان. این ردپاها می‌تونن مال هرکسی باشن. پس چه اهمیتی داره آگه ردپایی به سمت جنازه و صحنه جرم نرفته باشه؟ تا جایی که ما می‌دونیم امروز هوا به شدت گرم بوده و زمین به خشکی استخوان بوده، به همین خاطر ردپایی نمی‌تونسته به وجود بیاد.

می‌خواستم به او بگویم به خاطر سایه‌ی خنک درخت‌ها احتمال خشک بودن زمین در این قسمت جنگل خیلی کم است. ولی نکته‌ی کوچکی را می‌دانستم، او دلش نمی‌خواست یک پلیس تازه کار بیاید و به او بگوید چطور کارش را انجام بدهد. به همین خاطر، هرچند خیلی برایم سخت بود ولی ساکت ماندم.

به خاطر باران و سرما خیس شده بودم و نمی‌توانستم جلوی لرزیدنم را بگیرم. لوک به من نزدیک شد، بازویش را دور شانه‌ام حلقه کرد و گفت: «بیا بیرمت مسافرخونه‌ات.» بدون هیچ مقاومتی اجازه دادم لوک مرا از باقی مانده جنازه پس‌رک دور کند. در حالی که دور می‌شدیم سرم را به عقب چرخاندم و متوجه شدم پاتر سیگار دیگری روشن کرد. به من نگاه کرد، لبخندی زد و دود سیگار را بیرون داد. به مسیر دود سیگار که به سمت بالا می‌رفت نگاه کردم. وقتی دود پراکنده شد متوجه چیزی شدم. چراغ قوه‌ی لوک را به سمت درخت‌ها

گرفتم، شاخه‌های درخت بالایی سر جنازه شکسته بودند، انگار کسی یا چیزی میان آن‌ها سقوط کرده بود.

سرم را برگرداندم و اجازه دادم لوک مرا به سمت ماشینم ببرد. ده دقیقه‌ی بعد بیرون مسافرخانه‌ی هلال ماه بودیم. از پنجره ماشین به ساختمان درب و داغان نگاه کردم و گفتم: «اینه؟» به نظر می‌رسید ساختمان به سمت راست کج شده و هر لحظه احتمال ویران شدنش وجود داشت. سقفش کاهگلی و پنجره‌هایش توری بود. پیچک‌های وحشی مثل پنجه‌های سبز رنگ یک گول از پایین تا بالایی ساختمان را دربر گرفته بودند. پنجره‌ها به خاطر نور داخل مسافرخانه می‌درخشیدند و تابلویی که رویش نوشته بود مسافرخانه‌ی هلال ماه با وزش باد جیرجیر کنان به عقب و جلو تکان می‌خورد.

لوک در ماشین را باز کرد و پایش را بیرون گذاشت تا پیاده شود، ولی ایستاد. به سمت برگشت و گفت: «تو اون حرفا رو از خودت در نیاوردی، مگه نه؟»

– نه.

– پس اونا رو از کجا می‌دونستی؟

دوباره به من خیره شد و مرا معذب کرد.

— تو چطور قد قاتل ها رو می دونستی؟ از کجا می دونستی یکیشون قبل از بقیه اومده؟ مارک سیگارش، و اینکه اون زن موهاش مشکیه ولی بلوند شون کرده؟ تو باید اینا رو حدس زده باشی.

- حدس نزدم.

- پس چی؟ غیبگویی؟

بعد از زدن این حرف کمی خندید.

- اهمیتی نداره.

از ما شین پیاده شدیم. لوک کلاهش را سرش گذاشت، یقه کتش را بالا داد و گفت: «خداحافظ کیرا هاد سن. فردا شب ساعت هفت می بینمت.» سمت مسافرخانه چرخیدم تا از باران شدید به داخل ساختمان پناه ببرم. به سمت در رفتم ولی بلافاصله ایستادم. حالا که جای مسافرخانه را یاد گرفته بودم باید به لوک پیشنهاد می دادم به اداره پلیس بر سانمش. ولی به محض اینکه به سمتش چرخیدم در نهایت عافلگیری متوجه شدم رفته است.

فصل ۳

وسایل کمی که با خودم آورده بودم را برداشتم و وارد مسافرخانه شدم. بار هلالی شکلی کنار دیوار بود. مسافرخانه خیلی شلوغ نبود، به محض ورودم افرادی که کنار شومینه پشت میزهایشان نشسته بودند ساکت شدند و به من نگاه کردند. در حالی که به سمت بار می‌رفتم می‌توانستم نگاهشان را روی خودم حس کنم. سکوت به حدی بود که می‌توانستم صدای ترق و تروق شکستن چوب‌ها و سوختنشان در آتش را بشنوم.

به اطراف نگاه کردم، ستاره پنج پری روی دیوار بالای شومینه حکاکی شده بود. در گوشه‌ای از مسافرخانه شخصی به تنهایی پشت میزی که با روشنایی یک شمع روشن شده بود، درحالی که گلاس ویسکی در دستش بود نشسته بود. کلاهی که سرش بود را تا نیمه‌های صورتش پایین داده بود به حدی که صورتش کاملاً پنهان شده بود. با اینکه نمی‌توانستم چشم‌هایش را ببینم ولی می‌دانستم که به من نگاه می‌کند؛ نگینی نگاهش را حس می‌کردم. اول فکر کردم همان غریبه‌ایست که در ابتدای ورودم به رگد کوو دیده بودمش، ولی دست‌هایش چین و چروک نداشت و انگشت‌هایش بلند و مستقیم بودند، نه کج و کوله مثل یک دسته شاخه شکسته.

در حالی که سعی می‌کردم با هیچکدام از کسانی که در مسافرخانه بودند چشم در چشم نشوم به سمت بار رفتم. هیچوقت در زندگیم تا این حد معذب نشده بودم. تعجب می‌کردم چطور گروهبان فیلیپس تصمیم گرفته بود اتاقی در همچین مکانی برایم کرایه کند.

تحمل نگاه خیره‌شان را نداشتم، داشتم به این فکر می‌کردم که چمدانم را بردارم و از آجا فرار کنم که پیرزنی از دفتر کوچکی که پشت بار بود بیرون آمد. حلقه‌های موهای سفیدش روی پیشانی اش ریخته بودند، صورتش لاغر و نحیف، و پوشیده از چین و چروک‌های عمیقی بود. قیافه اش مثل مرده‌ای بود که از قبر بیرون آمده باشد.

با صدای ضعیف و شکسته اش گفت: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

– من یه اتاق اینجا رزرو...

انگشت شستش را به لبه دفتر رزرو گرد و خاکی اش کشید و گفت: «به اسم؟»

– هادسون، کیرا هادسون.

آب بینی‌اش را بالا کشید و کلیدی از بین کلیدهایش بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت: «اتاق شماره دو.» کلید را برداشتم و گفتم: «ممنونم...» حرفم را قطع کرد و گفت: «طبقه‌ی بالا سمت راست. صبحانه بین ساعت شش تا هفت سرو می‌شه شام هم بین ساعت هشت تا ده.» به ساعت مچی‌ام نگاه کردم، از ده گذشته بود.

پرسیدم: «یعنی الان نمی‌تونم چیزی بخورم؟» بدون اینکه نگاهم کند گفت: «شام بین ساعت هشت تا ده سرو می‌شه.»

- می‌دونم ولی فقط چند دقیقه از ده گذشته، آگه میشه...

- ساعت هشت تا ده.

این بار به من نگاه کرد، چشم‌های شیرین‌رنگش خیس و پر آب بود. شانه‌هایم را به نشانه‌ی اینکه اهمیتی ندارد بالا انداختم. چمدانم را برداشتم، به محض برداشتنش متوجه چیز عجیب‌تری شدم. به تمام ستون‌های چوبی باربوته‌های سیرین که با نخ به صورت یک حلقه به هم وصل شده بودند، آویزان کرده بودند. صدها... نه هزاران سیر همه جا دیده میشد. سرم را بالا گرفتم و متوجه شدم به سقف، در عقبی مسافرخانه و همه‌ی دیوارها سیر آویزان شده بود.

- قضیه این سیرها چیه؟

به عقب چرخیدم ولی پیرزن دوباره در دفتر کوچکش ناپدید شده بود. پشتم را به همهی چشم‌هایی که به من خیره شده بودند کردم و از پله‌ها بالا رفتم. با وجود چمدانم نمی‌توانستم به راحتی در را باز کنم. چند بار کورکورانه کلید را اطراف قفل در چرخاندم تا بالاخره واردش شد. صدای کلیک را که شنیدم در را هل دادم، وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.

اتاق تاریک بود. کورمال کورمال دستم را روی دیوار کشیدم تا کلید برق را پیدا کنم. پیدایش کردم، کلید را فشار دادم و اتاق با نور ضعیفی که از لامپ وسط سقف می‌تابید روشن شد. به خانهای جدیدم نگاه کردم و متوجه شدم چرا هیچکدام از تازه‌استخدامی‌ها یکسال کامل را اینجا نماندند.

تختخواب تاشویی باریکی گوشه‌ی اتاق، کم‌دی قدیمی و از مد افتاده، یک میز و یک چراغ مطالعه و سایرل اتاق را تشکیل می‌دادند. موکت کهنه و نخ‌نما بود و دیوارها از کثیفی خاک‌ستری رنگ شده بودند. اتاق، حمام کوچکی داشت که داخلش یک توالت و یک وان قرار داشت. نمی‌دانستم قرارگاه به پیرزن طبقه‌ی پایین چقدر پول داده بود ولی هر چقدر که بود، این یک کلاهبرداری بزرگ بود.

ساکم را روی تخت گذاشتم، داخل حمام شدم و شیر آب وان را باز کردم. تا وان پر شود ساکم را خالی کردم و لباس هایم را داخل کمد چیدم. وقتی همهی وسایلم را جا به جا کردم، لباس هایم را درآوردم و وارد وان آب گرم شدم. چشم هایم را بستم، سرم را خم کردم و لبه ی وان گذاشتم. به تمام اتفاقاتی که از بدو ورودم به رگد کوورخ داده بودند فکر کردم و خیلی زود ذهنم به سمت لوک بیشاپ کش یده شد. بین تمام کسانی که در شهر دیده بودم از همه مهربان تر بود. او مهربان و صادق بود و من از اینکه در مقابل آن مردک آزار دهنده، پاتر، از من طرفداری کرده بود خیلی ممنونش بودم. بعد از لوک به پاتر فکر کردم، شخصیتی از خود راضی و خود پسند داشت. به یاد گروه بان مورفی افتادم، به نظر می رسید عادت دارد سر موضع خودش سفت و سخت بایستد. دلش نمی خواست یک پلیس جوان به او بگوید چطور کارهایش را انجام دهد، هر چند من هم همچین قصدی نداشتم. اهمیتی نمی دادم تمام شب را با دمپایی رو فرشی و پیپی گوشه ی لبش در اداره بچرخد، اما بی اعتنایی اش به بررسی صحنه ی جرم مرا ناراحت می کرد.

جنازه ی یک بچه ی هشت ساله روی دستشان مانده بود و او به آن پاتر احمق اجازه می داد در صحنه ی جرم سیگار بکشد و با قدم زدنش در صحنه ی جرم مدارک را از بین ببرد. اگر برای آموزش دیدن وقت می گذاشتند آن ها هم می توانستند آن چیزهایی که من دیدم را ببینند. آن چیزها جادویی نبودند... اگر دنبالشان بگردید اثراشان را خواهید دید. من همیشه همینطور بودم، پدرم اسمش را «هدیه» می گذاشت - ولی این حقیقت نداشت - من بهش می گفتم

داشتن مهارت در دیدن چیزهایی که دیگران قادر به دیدنشان نیستند. من فقط چیزهایی را می‌توانستم ببینم که دیگران به آن‌ها توجهی نمی‌کردند. نه جادویی بود و نه نامش «هدیه» بود، من اسمش را «دیدن» می‌گذاشتم.

اما در مورد لوک چی؟ چه چیزی می‌توانستم در موردش ببینم؟ هیچی. لوک مثل یک صفحه کاغذ سفید بود. جدا از چهره‌ی زیبا و لبخند فوق‌العاده‌اش، مرموز بودنش چیزی بود که مرا جذب کرده بود.

ناگهان به یاد دوستم تام هندرسون افتادم و احساس گ*ن*ا*ه*همه‌ی وجودم را فرا گرفت. دوست؟ یا چیزی بیشتر از یک دوست؟ هرچه که بود تمام شده بود. ما مجبور بودیم تمامش کنیم، این به نفع هر دوی ما بود. فکر کردن به تام و اینکه الان مشغول انجام چه کاریست مرا اذیت میکرد. او هم به من فکر می‌کرد؟ یا با کس دیگری آشنا شده بود؟ بخش کوچکی از وجودم امیدوار بود با کس دیگری ملاقات کرده باشد. من خوشحالی تام را می‌خواستم همانطور که می‌دانستم او هم همین را برای من می‌خواهد. در این زمان، مجبور بودیم که از هم جدا بمانیم شاید یک روزی — در جایی و زمانی دیگر — دوباره همدیگر را می‌دیدم. فکر کردن به این مسائل مرا عذاب می‌داد به همین خاطر در آب گرم بیشتر فرو رفتم و سعی کردم ذهنم را معطوف جنازه‌ی پسر بلیک‌ها و گلوبی دریده شده‌اش کنم. روی صحنه‌ی جرم تمرکز کردم. دو چیز بود که مرا اذیت می‌کرد، پدربارها به من گفته بود با استفاده از شکل و طرح خونی

که در صحنه‌ی جرم وجود دارد خیلی چیزها وان فهمید. ولی خونی که در صحنه‌ی جرم وجود داشت با توجه به آن زخم عمیقی که گردن پسرک برداشته بود، خیلی کم بود. شاه‌رگ پسرک پاره شده بود و تا آنجایی که یادم می‌آمد پدرم یکبار به من گفته بود چطور روی جنازه‌هایی که گردنشان بریده شده کار می‌کرده است. اگر شاه‌رگ پاره شود تمام خون بدن از آن خارج می‌شود. پس چطور فقط همانقدر خون در صحنه‌ی جرم وجود داشت؟ بقیه‌ی خون‌ها کجا رفته بودند؟ مثل این بود که اصلاً خونی از بدن جنازه خارج نشده. علاوه بر این، چه توضیحی در مورد نبود رد پا در صحنه‌ی جرم وجود داشت؟ من نظر مورفی را در مورد خشک بودن زمین قبول نداشتم. اگر رد پا می‌تواند روی فرش و سرامیک کف اتاق باقی بماند پس روی زمین هم می‌تواند، هر چقدر هم که زمین خشک باشد. پس قاتل‌ها چطور وارد صحنه‌ی جرم شده بودند؟ تنها اثری که دیده می‌شد شکستگی شاخ و برگ‌های درخت بالای سر جنازه بود. مثل این بود که کسی یا چیزی از بالا وارد صحنه‌ی جرم شده، ولی این غیر ممکن بود، درست‌ه؟ در حال فکر کردن به این سوالات بودم که با شنیدن صدایی خارج از اتاقم از جا پریدم. سریع از وان بیرون آمدم، حوله‌ای دور خودم پیچیدم و از حمام خارج شدم. روی نوک پاهایم به سمت در رفتم، صدای خش‌خش از بیرون می‌آمد. سایه‌ی کسی را از شکاف پایین در دیدم. کلید را در قفل چرخاندم و فریاد زدم: «کی اونجاس؟»

هیچ صدایی نیامد.

- چی می‌خوای؟

صدای پایی شنیدم که به سرعت دور می‌شد. حوله را محکم‌تر دور خودم پیچیدم، در را به سرعت باز کردم و به اهروی خالی نگاه کردم. یک آن، سایه‌ای را دیدم که با شتاب از پله‌ها پایین می‌رفت. غریزه‌ام می‌گفت دنبالش بروم ولی تنها چیزی که برتن داشتم یک حوله‌ی حمام بود، به همین خاطر با اکراه قدمی به عقب برداشتم تا به اتاق برگردم. به محض چرخیدن متوجه پاکت سفید کوچکی شدم که با پونز به در اتاق چسبیده بود.

پاکت را از در کندم و به اتاق برگشتم. روی پاکت با دست خط بدی نوشته شده بود: کیرا. روی تختم نشستم و پاکت را باز کردم. به محض باز کردن پاکت، صلیب کوچکی کف دست‌هایم افتاد. صلیب را روی پاتختی کنار تخت گذاشتم و دوباره سراغ پاکت رفتم. ضربان قلبم تند شده بود، با نگاهی به پاکت توانستم بینم مرد کلاهپوشی که در بار نشسته بود و کلاهش صورتش را پوشانده بود همان کسی است که صلیب را برایم پشت در گذاشته است.

صبح روز بعد، قبل از ساعت ۶ از خواب بیدار شدم. نمی‌خواستم مثل شب قبل که شام را از دست داده بودم، صبحانه را هم از دست بدهم. به نظر می‌رسید صاحب مسافرخانه در مورد قوانین زمان سرو غذاهایش خیلی دقیق و سختگیر است.

سویشرت را پوشیدم، وقتی داشتم دکمه‌هایش را می‌بستم و کتانی‌هایم را می‌پوشیدم صدای قار و قور شکم بلند شد. تازه آن موقع بود که یادم افتاد از وقتی روز قبل خانه‌ام در هونشایر را ترک کردم، چیزی نخوردم. درحالی که از پله‌ها پایین می‌رفتم موبایلم را روشن کردم. داخل لیست مخاطبینم شدم و شماره‌ی «گروه‌بان فیلیپس» را پیدا کردم، دکمه تماس را فشار دادم ولی تنها صدایی که شنیده میشد بوق غیرقابل دسترس بودن تماس بود. وارد سالن غذاخوری که شدم متوجه شدم خط آنتن موبایلم قرمز است که این نشان دهنده‌ی این بود که برقراری تماس ممکن نیست.

ناکام از تماس با گروه‌بان فیلیپس، موبایل را داخل جیبم گذاشتم. می‌خواستم از گروه‌بان فیلیپس بخواهم جای دیگری برای اقامت برایم پیدا کند. پیرزنی که شب قبل با او صحبت کرده بودم به سمت میز آمد. روی میز یک کاسه، یک بشقاب، و یک لیوان دسته‌دار قرار داشت. به غیر از من کس دیگری در سالن غذاخوری نبود. پیرزن بدون اینکه سرش را از روی دفترچه‌ای که در دست‌های لک‌دارش قرار داشت بلند کند با صدای قار قار ماندی گفت: «چای یا قهوه:»

- صبح بخیر.

لبخند زدم. امیدوار بودم که به نسبت شب قبل رابطه‌ی بهتری با او برقرار کنم. درحالی که سعی می‌کردم لبخندم را حفظ کنم گفتم: «قهوه لطفا.»

خودکارش را بی حرکت روی دفترچه‌اش نگه داشت و پرسید: «بیکون یا تخم مرغ؟»

- فقط به نون تست لطفا.

با اینکه خیلی گرسنه بودم ولی تصمیم داشتم بعد از صبحانه کمی بدوم و نمی‌خواستم معده‌ام به خاطر تخم مرغ و بیکون چرب ورم کند.

- تست.

پیرزن بعد از یادداشت سفارش چرخید و با قدم‌های کوتاه به سمت آشپزخانه رفت. سالن غذاخوری هم درست مثل بار، با بوته‌های سیرترین شده بود، ولی یک تفاوت بینشان وجود داشت. کنار دیواری آسویی سالن غذاخوری، میز قهوه‌خوری کوچکی با رومیزی سفید توری قرار داشت. روی میز چندین

صلیب و بطری‌های کوچک آب که با ماژیک مشکی رویشان نوشته شده بود «آب مقدس»، قرار داشت. با خودم خندیدم، من آدمی خرافاتی نبودم و به این چیزها اعتقادی نداشتم. از روی صندلی‌ام بلند شدم و به سمت میز رفتم. صلیب‌ها دقیقاً شبیه همان صلیبی بودند که شب قبل پشت در اتاقم پیدا کرده بودم. یکی از بطری‌ها را برداشتم. صدای پیرزن را درحالی که با بشقاب‌های یک نان تست به سمت میز می‌رفت، شنیدم: «اونا فروشی‌ان، آگه یکی شونو می‌خوای.» بعد از گفتن این حرف بشقاب را روی میز گذاشت.

بطری را سرجایش گذاشتم، به سمت میزم چرخیدم و سر جایم نشستم. گاز کوچکی به نان تستم زدم و پرسیدم: «چرا باید بخوام یه بطری آب مقدس بخرم؟» داخل لیوانم قهوه ریخت و گفت: «برای محافظت.» لبخندی نصفه نیمه زدم و پرسیدم: «محافظت از چی؟» نگاهی از سرشانه‌اش به عقب انداخت، انگار می‌ترسید کسی گوش ایستاده با شد. به سمتم خم شد و با صدای آهسته‌ای زمزمه کرد: «محافظت از خون آشام‌ها.» نفس گرمش روی صورتم پخش شد.

مستقیماً به او نگاه کردم و گفتم: «من به خون آشام‌ها اعتقادی ندارم.»

دوباره نگاه کوتاهی از سرشانه‌اش به پشت سرش انداخت و با صدای هیس ماندی گفت: «این دقیقاً همون حرفیه که وقتی سعی می‌کردم به بقیه هشدار بدم می‌گفتن.» جرعه‌ای قهوه نوشیدم و پرسیدم: «کیا؟» آهی از سر

بی حوصلگی کشید و جواب داد: «بقیه‌ی اونا. بقیه‌ی پلیسایه که قبل تو اومدن اینجا.» به چشم‌های شیری-خاکستری‌اش نگاه کردم و گفتم: «می‌دونین چه اتفاقی برای اونا افتاد؟»

- اونا...

حرفش با صدای خشن و زمختی که از گوشه‌ی اتاق آمد قطع شد.

- دیگه کافیه مامان.

سرم را بلند کردم و مرد کچل و چاقی را دیدم که وارد سالن غذاخوری شد. تیشرت شطرنجی آستین کوتاه قرمز رنگی پوشیده بود. پیش بند سفیدی بسته بود که پر از لکه‌های غذا و م*ش*ر*و*ب بود. گونه‌هایش سرخ و پیشانی‌اش خیس عرق بود.

پیرزن به مرد پر خاش کرد: «این دختره حق داره که بدونه!» پسرش هم با خشونت جواب داد: «چیزی برای دوزستن و اسه‌ی این دختر وجود نداره.» به سمت میزی که صلیب‌ها و بطری‌های آب مقدس رویشان قرار داشت رفت و گفت: «چند بار بهت گفتم این چیزای مزخرف رو بنداز دور؟»

– حرفاتو واسه خودت نگه دار، رونالد. اینجا مسافر خونیه منه... هنوز مال تو نشده.

فک رونالد از عصبانیت تکان می خورد. به مادرش گفت: «ولی تو با این حرفات مشتریها رو می ترسونی.»

— من نیستم که اونا رو می ترسونم، اون چیزا اونا رو می ترسونن... اون موجودات!

رونالد به من که خیره به بحثشان نگاه می کردم، نگاه کرد. با لبخندی مصنوعی روی صورتش داستان گوشتی اش را با پیش بندش پاك کرد و به سمت آمد: «به خاطر مادرم متاسفم. به حرفایی که می زنه توجه نکنین.»

آخرین تکه ی نان را جویدم و با لبخند گفتم: «نگران من نباشین من به این راحتیا نمی ترسم.» پیرزن با شنیدن این حرف لنگ لنگان به سمت آمد، روی صورتم خم شد و نفس نفس زنان گفت: «خواهی ترسیدا!»

رونالد بازوی مادرش را گرفت و او را به سمت آشپزخانه کشاند. چند لحظه بعد برگشت و به سمت میز آمد تا بشقاب و لیوانم را بردارد. پرسیدم: «قضیه ی اون حرفها درمورد خون آشامها چیه؟» بدون اینکه به من نگاه کند جواب داد: «فقط داستان. هرچند بیش از حد اتفاقی عجیبی اینجا میوفته ولی من با

این چیزایی که الکی مردمو می ترسونه موافق نیستم. اولش اینا واسه تجارت خوب بود. مردم از همه جای دنیا میومدن تا شهري پر از خون آشام رو ببینن. همونطور که می بینن ما این مسافر خونه رو براي توریست ها برپا کردیم. ما حتی یه تجارت پر سروصدا با این صلیب ها و بطري هاي آب مقدس راه انداختیم، ولی همه ي اینا فقط یه شوخی بود. می دونی، همش بخاطر جذب توریست بود.»

- خب بعدش چی شد؟

دست هایش را بهم فشرد و گفت: «قتل هاي زيادي پشت سرهم شروع شدن، مردم ناپدید شدن، و بعدشم که نبش قبرها شروع شدن.»

- نبش قبر؟

صدایش به زمزمه ي آهسته اي تبدیل شد: «آره، اما همش همین نیست، جنازه ي اون آدمای بیچاره رو هم از قبر بیرون کشیدن و دزدیدن.»

- کیا این کار رو کردن؟

- آدمای حریص و طماع. کنترل همه چیز از دستمون خارج شد. تا قبل از اون مردم رگد کوو به لطف پخش شایعات در مورد خون آشام ها پول زیادی به دست می آوردن - خودمم همینطور، اما توریست ها خسته شدن، شاید هم ترسیدن... دلپش هرچی که بود، دیگه نیومدن. خونه های ارواح خالی شد، ر ستوران ها دیگه رزرو نمی شدن، بزرگراه هم خلوت و متروکه شد. شایعات بیشتر و بیشتر شدن، فکر می کنم همش زیر سر بومی های رگد کوو که امیدوار بودن با این داستان ها و کارهای شیطانی مردم رو ترغیب به برگشتن به رگد کوو کنن. همه ی آدما از چیزایی که ترسناک باشن خوششون میاد، اینطور نیست؟

- فکر کنم آره، اما نبش قبر و بیرون کشیدن مرده ها از قبر یه خورده زیاده رویه.

- نه وقتی که مجبور باشی غذایی برای خوردن و یه راهی برای دوام کارت و امرار معاش پیدا کنی. آدما برای زنده موندن دست به عجیب ترین کارها میزنن.

- اما در مورد قتل ها چی داری که بگی؟

خیلی علاقه مند بودم که نظرش را در مورد این موضوع بدانم. او هم مثل من علاقه ای به چیزهای خون آشامی نداشت.

- بدون شک یه قاتل بین ماست، اما من فکر می‌کنم این توجهات اونو ترغیب می‌کنه و باعث می‌شه هیجان زده بشه.

به او درمورد سه ردپایی که اطراف جسد هنری بلیک دیدم چیزی نگفتم و اجازه دادم فکر کند فقط یک نفر مرتکب این قتل‌ها شده است.

- منظورت از هیجان زده چیه؟

— قاتل‌های زنجیره‌ای عاشق اینن که مورد توجه رسانه‌ها قرار بگیرن، اینطور نیست.

حرفش بیشتر مثل یک جمله‌ی خبری بود تا یک جمله‌ی سوالی. ادامه داد: «و اینکه توی تلویزیون نشونشون بدن. اونا عاشق اینن که روزنامه‌ها بهشون لقب‌هایی مثل «درنده» یا «پلنگ سیاه» بدن. اینجوری احساس مهم بودن بهشون دست میده، در صورتی که در واقع اونا هیچی به جز انگل جامعه نیستن.»

- خب تو ایده‌ای داری؟

- در مورد چی؟

- این که قاتل زنجیره‌ای کی می‌تونه باشه.

مستقیماً به من نگاه کرد و گفت: «من اون کسی نیستم که باید این سوال رو ازت بپرسه؟ به هر حال تو یه افسر پلیسی، نیستی؟» از جایم بلند شدم، به سمت در رفتم و گفتم: «دارم روش کار می‌کنم.»

- مطمئن شو که این کار رو می‌کنی، بانوی زیبا. چون گروهبانت با دوتا دست و یه چراغ‌قوه حتی نمی‌تونه ب*ا*س*ن خودشو پیدا کنه!

به سمتش برگشتم و گفتم: «مطمئنم که گروهبان مورفی نهایت تلاششو می‌کنه.»

هرچند در اعماق قلبم به این حرف شک داشتم.

فصل ۵

هوای صبحگاهی گرفته و ابری بود؛ ولی حداقل باران شب قبل قطع شده بود. شهر را به خوبی نمی‌شناختم، به همین خاطر قصد داشتم صبحم را با گشت

زدن در شهر بگذرانم تا همه جا را یاد بگیرم. اولین وظیفه‌ی رسمی‌ام ساعت ۷ شروع می‌شد و می‌خواستم قبل از شروع کار، با شهر و مردمش آشنا شوم. اگر می‌خواستم در کارم موفق باشم لازم بود تا حداقل شهر را بشناسم. به سمت جهتی که شب قبل لوک مرا رسانده بود چرخیدم و به آهستگی شروع به دویدن کردم. پیاده‌رویی وجود نداشت به همین خاطر از کنار خیابان می‌دویدم. کمی جلوتر، کناره یک خیابان پوشیده از علف‌های هرز بود و مجبور شدم تقریباً وسط خیابان بدوم. خیابان خلوت بود و به نظر نمی‌رسید این کارم خطری داشته باشد.

از بیست دقیقه‌ی پیش، نه ماشینی و نه آدمی از کنارم رد نشده بود. سرعتم را کمتر کردم، به چپ و سپس سمت راست نگاه کردم تا تصمیم بگیرم به کدام سمت بپیچم. از سرشانه‌ام نگاهی به عقب انداختم، با دیدن مرد کلاهپوش دیشب، شکمم در هم پیچید و ضربان قلبم تند شد. سوار دوچرخه‌ای بود و به سمت من می‌آمد. صورتش را همان کلاهی که دفعه‌ی قبل بر سر داشت، پوشانده بود.

سرم را برگرداندم، به مقابلم نگاه کردم و به سمت چپ پیچیدم. می‌خواستم ببینم تعقیب می‌کند یا نه. کمی که دویدم دوباره نیم نگاهی به عقب انداختم و متوجه شدم وارد همان جاده‌ی باریکی که من داخلش بودم، شد. با خودم می‌گفتم اینکه در همان جاده‌ای که من می‌دوم او هم دوچرخه سواری می‌کند،

اتفاقی تصادفی است. ولی بچه که نبودم، او داشت تعقیب می‌کرد. علاوه بر این، می‌دانستم که او همان کسی است که پشت در اتاقم صلیب گذاشته، ولی چرا؟ یعنی باید از خودش می‌پرسیدم؟

سرعتم را کم کردم، وسط خیابان ایستادم و به سمت عقب چرخیدم. خم شدم و دست‌هایم را روی ران‌هایم گذاشتم، نفسی گرفتم و به دوچرخه سوار نگاه کردم. به محض اینکه ایستادم او هم ایستاد. برای مدتی طولانی من به او، و او هم از زیر کلاهش به من خیره شد. به او پشت کردم و اینبار با سرعت بیشتری شروع به دویدن کردم. بعد از مدت کوتاهی به عقب نگاه کردم تا ببینم هنوز هم تعقیب می‌کند، که دیدم هنوز هم دنبال می‌آید. سرعتم را کم کردم، او هم همینطور. مثل اینکه مراقب بود فاصله‌ی مشخصی را بینمان حفظ کند. چه می‌خواست؟ چرا صورتش را نشان نمی‌داد؟ دوباره ایستادم و به سمتش چرخیدم. همانطور که انتظار داشتم او هم ایستاد و به من نگاه کرد.

- چی می‌خوای؟ از کجا اسممو می‌دونی؟

صدای فریادم در سکوت جاده‌ی خالی اکو شد. مرد کلاهپوش حرفی نزد، فقط همانطور که روی دوچرخه‌اش نشسته بود از زیر کلاهش به من نگاه کرد. بدون هیچ هشداري خیلی ناگهانی باتمام سرعتم به سمتش دویدم. سر دوچرخه‌اش را برگرداند، با سرعت پدال زد و از من دور شد. می‌دانستم که هرگز بهش نمی‌رسم به همین خاطر نفس نفس زنان ایستادم. به محض

ایستادن، دوچرخه سوار هم ایستاد. دوباره دوچرخه اش را برگرداند و به سمتم چرخید و خیره نگاهم کرد.

نفسی گرفتم و اکسیژن را به داخل شش هایم فرستادم. با بلندترین صدایی که می توانستم فریاد زدم: «چرا اون صلیب رو گذاشتی پشت در اتاقم؟» دوچرخه سوار هرکسی که بود، جوابی نداد؛ فقط بی حرکت روی صندلی اش نشسته بود.

- می دونم کار تو بود.

چرخیدم و دوباره به دویدن ادامه دادم. با خودم فکر کردم: «باشه. آگه اون دلش می خواد بازی کنه پس منم بازی می کنم»

کمی جلوتر، بریدگی ای داخل جاده دیدم. با نهایت سرعتم به سمتش دویدم و داخلش شدم. محیطی باز و عریض پوشیده از شن و علف های وحشی مقابلم قرار داشت که تا صخره های پایین دره ادامه داشت. سمت راستم بین صخره ها، شکافی وجود داشت. پشتش رفتم و روی زمین دراز کشیدم. از جایی که پنهان شده بودم می توانستم صدای برخورد امواج دریا به ساحل، و صدای جیغ مرغ های دریایی را بالای دریا بشنوم. از پشت سنگ ها نگاهی به آن طرف انداختم. دوچرخه سوار هم از بریدگی جاده وارد شد. به چپ و راست نگاه

کرد. کلاهش اجازه نمی داد حتی ذره‌ای از صورتش هم دیده شود. بعد از چند ثانیه رکاب زد و به سمت صخره‌ها آمد. هر چه نزدیکتر می شد بهتر می توانستم بینم. دستکش، شلوار جین و کتانی پوشیده بود. اینکه دستکش پوشیده بود چیز عجیبی بود، هر چند هوا سرد بود ولی نه آنقدر که نیازی به پوشیدن دستکش وجود داشته باشد. به نظر می رسید نمیخواهد حتی ذره‌ای از پوستش را هم نشان دهد.

روی چهار دست و پا خم شدم و منتظر شدم نزدیکم شود. وقتی تقریباً به من رسید از پشت سنگ بیرون پریدم و فرمان دوچرخه را محکم گرفتم. می خواستم قبل از اینکه فرصت کند فرمان را بچرخاند و از من دور شود او را بگیرم. با تمام توانم فرمان را نگه داشتم. دوچرخه تکانی خورد و دوچرخه سوار برای حفظ تعادلش پاهایش را محکم روی شن‌های ساحل کوبید. فریاد زدم: «تو کی هستی؟» صورتش را پایین گرفته بود، به همین خاطر نمی توانستم زیر کلاهش را بینم. پرسیدم: «تو کی هستی؟»

بدون هیچ حرفی سر دوچرخه را برگرداند، دست من هم به همراه فرمان دوچرخه کشیده شد. کنترلم را از دست دادم، روی زمین افتادم و فرمان دوچرخه از دست‌هایم خارج شد. به محض اینکه افتادم مچ دستم به پدال دوچرخه گیر کرد و پوستش زخم عمیقی برداشت. فریادی از سر درد کشیدم، روی شن‌ها افتادم و دست خون‌آلودم را محکم چنگ زدم. سرم را برگرداندم و

متوجه شدم دوچرخه سوار با تمام توانش رکاب می‌زند، از من دور می‌شود و به سمت جاده‌ی باریکی که به سمت خلیج میرفت، حرکت می‌کند.

فریاد زدم: «برگرد!» ولی رفته بود و میان سنگ‌ها و صخره‌ها ناپدید شده بود. طاقباز روی شن‌ها دراز کشیدم و دستم را محکم گرفتم تا خونس بند بیاید. خون قرمز و چسبناکم از میان انگشت‌هایم بیرون می‌زد، احساس گیجی می‌کردم و دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شده بود.

کسی گفت: «حالت خوبه؟»

چشم‌هایم را باز کردم و لوک را بالای سرم دیدم که با نگاهی نگران نگاهم می‌کرد.

- چه اتفاقی افتاده؟

- خوردم زمین.

سعی کردم روی پاهایم بایستم. لوک دستش را برای کمک به سمتم دراز کرد و گفت: «دستمو بگیر.» همان لحظه بود که متوجه خون بین انگشت‌هایم شد و صورتش را ترس فرا گرفت. روی پاهایم ایستادم و پرسیدم: «چت شد؟» وقتی

خوب نگاهش کردم متوجه شدم به دستم زل زده و انگار نمی‌تواند از خونی که از میچ دستم به سمت ساعدم جاری شده چشم بردارد. رنگ از صورتش پرید و به نظر می‌رسید حالش خوب نیست.

- حالت خوبه لوك؟

قدمی به عقب برداشتم و درحالی که همچنان به میچ خون آلودم نگاه می‌کردم گفتم: «از خون خوشم نمی‌آید. وقتی می‌بینم حالت تهوع بهم دست می‌دهد.» در حالی که از درد می‌لرزیدم گفتم: «ولی تو که پلیسی.»

- می‌دونم ولی خب خوشم نمی‌آید چشمم به خون بیوفته.

دوباره متوجه شدم که به زخمم خیره شده.

- خیلی خوب، باشه. همونجورې اونجا و اینسا بیا کمکم کن.

سرش را از سر حواس‌پرتی تکان داد و گفتم: «ببخشید. باشه.» سوییشرتش را از تنش درآورد و محکم دور دستم پیچاند. حواسش بود که با یک قطره از خونم هم تماس نداشته باشد... در حالی که آستین‌های سوییشرت را موقتا به جای بانداژ دور دستم گره می‌زد از او پرسیدم: «تو اینجا چکار می‌کردی؟»

- منم می خواستم همینو ازت بیرسم.

- می خواستم یه کم بدوم. ولی از همون اولش یکی داشت تعقیب می کرد.

- تعقیب می کرد؟ کی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی دونم. صورتشو پوشونده بود. دیشب هم یه صلیب گذاشته بود پشت در اتاقم.»

- یه صلیب؟ چرا؟

- اینم نمی دونم.

- الان کجاس؟

- بعد اینکه منوزد زمین با دوچرخه اش از اون سمت رفت.

به جاده‌ی ناهمواری که دوچرخه سوار رفته بود اشاره کردم و پرسیدم: «تواز کدوم طرف اومدی؟» سرش را به همان مسیری که نشانش داده بودم، تکان داد و گفت: «از اون طرف.»

- پس بايد از کنارش رد شده باشی. سوار يه دوچرخه بود.

سرش را تکان داد و گفت: «هيچ دوچرخه سوازي از کنارم نگذشت..» با گيجی پرسيدم: «مطمئنی؟»

- آره. بيا قبل از اينکه از خونريزي بميري برت گردونم مسافر خونه.

- تو نگفتی اينجا چکار می کردی؟

لبخندي زد و گفت: «اوه... من معمولاً با ماشينم ميام اينورا يجايی پارکش می کنم و ميام منظره ي دريا رو تماشا می کنم.

- ماشينت کجاست؟

به جایی آن طرف صخره ها اشاره کرد و گفت «اون طرف. يه جاي صاف هست اونجا پارکش کردم. يه جاده ي خيلي باريکه ولی اگه مراقب باشی می تونی يه ماشينو توش برونی.» بعد از تمام شدن حرف هایش بازویش را دور شاناهام حلقه کرد و مرا به سمت جاده برد.

فصل ۶

وقتی به مسافرخانه برگشتیم لوک را به اتاقم دعوت کردم. در را پشت سرش بست و روی صندلی کنار میز نشست. به سمت حمام رفتم. حتی با اینکه لوک برای من کاملاً مردی غریبه بود ولی دعوت کردنش به اتاقم باعث نگرانی ام نمیشد. به هر حال، او هم مثل من یک پلیس بود و این برای رفع نگرانی ام کافی بود. وقتی وارد حمام شدم سویی شرت لوک را از دور دستم باز کردم. سویی شرت خودم را هم از تنم در آوردم و دستم را زیر شیر آب گرفتم. آب یخ باعث شد زخمم بسوزد و بدنم از شدت درد بلرزد.

لوک داخل چارچوب در ظاهر شد: «همه چی مرتبه؟»

وقتی مرا فقط با یک سوتین و سبک حمام دید سریع گونه‌هایش سرخ شد. با اینکه به نظر خجالت‌زده می‌رسید ولی رویش را برنگرداند، سر جایش ایستاده بود به من خیره شده بود. هرچند چیزی در اعماق وجودم می‌گفت باید تکانی به خودم بدهم ولی من هم سر جایم ایستاده بودم، چیزی-که نمی‌دانم چی بود — مرا سر جایم می‌خکوب کرده بود. برای دقایقی طولانی بدون حرکت به هم خیره شدیم. کمی بعد به خودم آمدم و دست سالمم را جلوی قفسه‌ی سینه‌ام نگه داشتم و گفتم: «میشه از تو کم‌د برام لباس تمیز بیاری؟»

چند لحظه طول کشید تا لوک هم به خودش بیاید و متوجه سوالم شود. چرخید و به چارچوب در برخورد کرد.

- باشه یه لحظه صبر کن.

دوباره دستم را زیر آب گرفتم و زخم را با دستمال کاغذی تمیز کردم. وقتی دیدم زخم عمیق نیست و شکر خدا به بخیه نیازی ندارد خیالم راحت شد.

- بیا بگیر.

برگشتم و لوک را دیدم که با تی شرتی در دستش داخل قاب در ایستاده بود. اینبار مستقیماً به من نگاه نمی کرد. آب را بستم و زخم را به آرامی با دستمال کاغذی خشک کردم. تی شرت را از لوک گرفتم و تم کردم. وقتی به اتاق برگشتم لوک دوباره روی صندلی کنار میز نشسته بود.

- حالت خوبه؟

- زنده‌ام!

دوباره از آن لبخندهایش زد و گفت: «خوشحالم.» چسب زخمی از داخل کیف لوازم آرایشم بیرون آوردم و روی زخمم زدم. وقتی کارم تمام شد لوک پرسید: «قبلا هم اون مرد دوچرخه سوار رو دیده بودی؟»

- دیشب طبقه‌ی پایین توی بار دیدمش.

- بعدش اومد اون صلیب رو گذاشت پشت در اتاقت؟

- نه من ندیدم اون این کار رو کنه.

- پس از کجا می‌دونی کار اونه؟

به پاکت روی میز اشاره کردم و گفتم: «این همون پاکته که اون واسم گذاشته. بهش نگاه کن. چی می‌بینی؟»

لوک پاکت را برداشت و پشت و رویش را نگاه کرد. بعد از چند لحظه به من نگاه کرد و گفت: «اسمتو روش نوشته!»

مصرانه گفتم: «دیگه چی می بینی؟» با حالت گیجی روی صورتش گفت: «هیچی.» دستم را دراز کردم و گفتم: «بدش من.» به سمت آمد و کنارم روی تخت نشست. پاکت را دستم داد.

— مردی که دیشب توی بار دیدم یه کلاه سرش بود، جوری کلاهشو پایین کشیده بود که مثل یه ماسک صورتشو پوشونده بود.

— پس اگه صورتشو ندیدی از کجا می دونی اون همین مرد امروزیه؟

— الان می گم. مرد کلاهپوش پشت میز یه گوشه ی بار نشسته بود. از بقیه ی مردم داخل بار دورتر نشسته بود. اون قسمت بار تاریک بود و من متوجه شدم یه شمع روی میزشه که میز رو روشن میکرد. یه گیللاس ویسکی هم توی دست چپش بود.

— خب؟

پاکت را بالا گرفتم و گفتم: «یه نگاه دقیق تر به پاکت بنداز. دستخط متعلق به یه مرده. می بینی حروف چطور به سمت راست متمایل شدن؟ این نشون میده نویسنده چپ دسته.» لوک به سمتم خم شد و گفت: «ولی بازم دلیل نمی شه که...»

به سمت راست بالاي پاكٲ اشاره كردم و گفتم: «اينجا و اينجا رو ببين. اين لكه‌ها رو مي‌بينى؟ اون به وسيله‌ي نور شمع ميزش رو روشن كرده بوده و روي پاكٲ ا سمنو نوشته. به خاطر همين چند قطره شمع آب شده پا شيده روي پاكٲ نامه. من به يه چيزي در ست شبیه همين توي مدر سه‌ي نظامی برخورد كردم. فقط چند قطره شمع آب شده به منو دوستم تام كمك كرد تا...»

- ولي...-

- حالا اينجا رو ببين.

پاكٲ نامه را از گوشه‌اش بالا گرفتم و مهرش را جلوي بينی ام نگه داشتم و بو كشيديم: «بوي ويسكى مي‌ده. مرد احتمالاً يه جرعه ويسكى خورده تا زبونش مرطوب بشه بعد زبانشو مالیده رو مهر پاكٲ تا مهر مومش كنه.»

لوك با كمی حيرت گفت: «پس صليب چی؟» لبخندي زدم و گفتم: «قسمت آسون ماجرا. اونارو همينجا توي بار می‌فروشن.» لوك زير لب گفت: «اما...»

— می‌دونم اينتا می‌تونن فقط فرضيات باشن ولي امروز صبح بعد از ديدن مرد دو چرخه سوار مطمئن شدم.

- چطوري؟

— وقتی فرمون دو چرخه رو نگه داشتم چند تا لکه‌ي سفيد رنگ شمع آب شده لبه‌ي کلاه سياهش ديدم. بايد کور باشی تا اونا رو نبینی.

لوک براي چند ثانيه هيچ حرفی نزد بعدش گفت: « اين فوق‌العاده‌اس کيرا. خیلی فوق‌العاده‌اس.» با خجالت گفتم: «ديدي گفتم جادویی نیست. من فقط چیزایی رو می‌تونم ببینم که ديگران توجهی بهشون نمی‌کنن.»

- پس ديشب از همين راه فهميدي چه اتفاقی توي صحنه‌ي جرم افتاده؟

- آره.

- هنوزم فکر می‌کنم اون حرفا همشون حدس و گمان بودن.

- من حدس نزدم.

— پس از کجا تعداد قاتل‌ها رو فهميدي؟ جنسيتشون رو چطوري فهميدي؟ و اينکه يکيشون قبل از بقيه رسیده و بيشتر از یک ساعت منتظرشون شده؟ اينکه يکيشون موهاشو رنگ کرده چی؟

در تمام مدتی که حرف می‌زد به من خیره شده بود. نگاه از چشم‌های خیره‌اش گرفتم و گفتم: «اول از همه، اطراف جسد سه تا رد پای متفاوت وجود داشت. دو تاشون بیش از حد بزرگ بودن که متعلق به یه زن باشن. سومین رد پا خیلی کوچکت‌تر بود. برای اینکه رد پای یه بچه باشه زیادیه بزرگ بود و برای اینکه مال یه مرد باشه هم زیادیه کوچیک بود. پس نتیجه می‌گیریم مال یه زن هست. از میزان فاصله‌ای هم که بین هر قدم وجود داشت و وزنشون رو فهمیدم. یکی از مردا، همونی که قدش پنج فوت و ده اینچ بود، کسسه که سیگار می‌کشیده. رد پاهاش به وضوح کنار درختی که جنازه زیرش قرار داشته دیده می‌شد. بین رد پاها چندین ته سیگار مارک مارلبرو وجود داشت که این به این معناست که سیگارها متعلق به صاحب همون ردپاها هستن. از روی تعداد ته سیگارها هم میشه فهمید که مدت زیادیه منتظر بقیه بوده و برای گذروندن وقتش سیگار می‌کشیده. مقدار سیگارهایی که کشیده کاملاً به مقدار زمانی که اونجا مونده بستگی دارن. اگه میانگین بگیریم توی هر ساعت چهار پنج تا سیگار کشیده پس کمتر از دوساعت و حدوداً یکساعت و نیم اونجا منتظر مونده. دور یکی از انگشت‌های جسد یه تار موی بلند طلایی رنگ پیچیده شده بود. می‌تونست مال یه مرد باشه ولی وقتی تو نور چراغ قوه دقیقتر نگاه کردم متوجه شدم حدوداً به اندازه‌ی نیم اینچ ریشه‌ی تار مو به رنگ مشکیه. پس نتیجه گرفتم که تار مو مال یه زنه. معمولاً مردا موهاشونو بلوند کمرنگ نمی‌کنن. همش همین بود.»

سوتی زد و گفت: «همش همین بود؟ تو همه‌ی اینا رو توي همون مدت زمان کم فهمیدی؟»

- آره. من اینا رو دیدم.

- ترسناکه!

— نه به این میگن کار به پلیس خوب! من هیچ چیزی بیشتر از حرفایی که به کالبد شناس می‌زنه نزدم.

با صدایی آرام گفت: «کالبد شناس.» پرسیدم: «می‌دونم که این شهر مثل آخر دنیا می‌مونه ولی شما به دونه کالبدشناس رو دارین دیگه، آره؟»

- آره ما به کالبد شناس داریم.

به نظر می‌رسید سعی می‌کند چیزی را از من مخفی کند.

- اون کیه؟

با شرمندگی به جاي دیگری نگاه کرد و گفت: «پاترو.» فریاد زدم: «اون عقب مونده رو میگی؟! اون حتی نمی‌تونه راه بیرون او مدن از تو آسانسور رو پیدا

کنه!) با لحنی که انگار می خواست به من اطمینان خاطر بدهد گفت: «اون یه دوره آموز شی گذرونده.» با ناباوری گفتم: «یه دوره؟ پس تعجبی نداره که چرا قاتلها دستگیر نمیشن چون اون صحنه ی جرم رو بررسی می کنه.»

— اون کارشو با دقت انجام میده. من خودم دیدم که مدارک رو جمع می کنه و برای آزمایش شدن توسط مرکز بهشون برچسب میزنه.

— تو دیدی که بازرس های بررسی صحنه جرم بیان اینجا و مدارک رو بررسی کنن؟

امیدوار بودم جوابش مثبت باشه ولی گفت: «نه، ولی پاتر اونا رو جمع می کنه و توی فریزر پشت اداره میذاره و اونا هم میان برشون میدارن، یا اینکه پاتر با پست برایشون می فرسته.»

— نتیجه ای هم داشته؟

— دقیق نمی دونم، ولی حداقل ما الان یه بازداشتگاه برای نگهداری قاتلها داریم.

— در مورد اون جایی دندونها که بهم گفتی چی؟

— مطمئن نیستم متعلق به چه جونوری هستن. به نظر نمی‌رسه مال یه انسان باشن. بیشتر بهشون میخوره مال یه نوع سگ وحشی باشن.

— هیچ سگ یا حیوون وحشی دیگه‌ای نمی‌تونه توی مرگ هنری بلیک دست داشته باشه.

— با اون قدرت فوق‌العاده‌ات توی دیدن نمی‌توننی بفهمی قاتل‌ها چطوری وارد صحنه‌ی جرم شدن؟

به من نگاه کرد. شاخه‌های شکسته‌ی درخت بالایی سرِ جنازه‌ی متلاشی شده‌ی پسرک جلوی چشم‌هایم آمد. با بی‌صبری پرسید: «خب؟»

— نمی‌دونم.

با دیدن آن شاخه‌های شکسته تنها چیز ممکن‌ی که به ذهن می‌رسید ورود قاتل‌ها به صحنه‌ی جرم از سمت بالا بود. ولی نمی‌خواستم این را به لوک بگویم... چون همچین چیزی ممکن نبود. از لابه‌ی تخت بلند شد و گفت: «بین کیرا، ما چند ساله که با این قتل‌ها سر و کار داریم. و درسته... ممکنه که ما بهترین پلیس‌های مرکز فرماندهی نباشیم، ولی با همین منابع محدودی که در اختیارمونه داریم نهایت تلاشمونو می‌کنم.» دستم را به

سمتش دراز کردم و گفتم: «لوك، من نمی خواستم روی تو با اعضاي گروهت
عیب بذارم... فقط...»

— فقط چی؟ هیچکدوم ما به فرزوي و باهوشی تو نیستیم؟ اینو می خواستی
بگی؟

سرم را تکان دادم و به جاي دیگری نگاه کردم.

— توفقط پنج دقیقه بود که وارد رگد کوو شده بودي و جوري رفتار می کردي که
انگار بیشتر از ما در مورد این موضوع می دونی. بذار یه چیزی رو بهت بگم.
اینجا یه شهر عادي نیست، قتل هایی که توش رخ می ده هم عادي نیستن. ولی
هر کسی یا هر چیزی که پشت این قضایا باشه دستگیر میشه. یه روزي ما
می گیریمشون.

— متاسفم. نمی خواستم کسی رو ناراحت کنم.

— قبل از اینکه از هر چیزی نتیجه ای بگیری یه خورده وقت بذار این شهر و
مردمشو بشناس.

صدایش دوباره آرام شد، به سمت آمد و دست‌هایم را گرفت. دستش سرد بود. درست مثل همان وقتی که داخل حمام بودیم به من خیره شد.

- امیدوارم تو بیشتر از بقیه‌ی پلیس‌ایی که به اینجا منتقل می‌شدن، اینجا بمونی.

داخل چشم‌مان سبز کمرنگش نگاه کردم و گفتم: «چرا؟» لبخندی زد و گفت: «چون خوشم میاد دور و بر خودم بینمت.» انگشتان دستش از میان انگشتانم لغزید، دستش را از دستم بیرون کشید و به سمت در رفت.

- فقط دلپش همینه؟

نمی‌دانستم چرا نگران این بودم که لوک می‌خواهد من در رگد کوو با شم یا نه. دوباره به سمتم چرخید و گفت: «و به خاطر اینکه تو پلیس خوبی هستی.» خنده دندان‌نمایی کردم و گفتم: «فقط خوب؟»

— اگه واقعا می‌خواهی منو تحت تاثیر قرار بدی اسم اون مردی که تعقیبت می‌کرد رو بهم بگو، این رو هم توضیح بده که قاتل‌ها چطور وارد صحنه‌ی جرم شدن. این کار رو بکن و بعدش فقط خوب نیستی... فوق‌العاده‌ای!

سویشرتش را که پوشیده از خون دست من بود چنگ زد، اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست. به سمت پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. بعد از چند

لحظه، لوک را پایین ساختمان دیدم که به سمت ماشینش می‌رفت. بی‌خبر از اینکه من دارم نگاهش می‌کنم در ماشین را باز کرد و سوار شد. لحظه‌ای بعد، با دیدن کار عجیب و غیر منتظره‌ای که انجام داد نفسم حبس شد... سوییشرتش را مقابل صورتش گرفت و لکه‌های خون را بوکشید.

موتور ماشین را روشن کرد، با سرعت داخل جاده راند و از دیدرسم ناپدید شد.

فصل ۷

تا ساعت شش خوابیدم و وقتی بیدار شدم اتاق در تاریکی فرورفته بود. در حالی که تی شرتم را می‌پوشیدم و دکمه‌های لباسم را می‌بستم به یاد آوردم که بعد از رفتن لوک چطور خودم را روی تختم پرتاب کردم. اولش فقط قصد داشتم کمی چرت بزنم، ولی حالا خوشحال بودم که خوب خوابیدم چون تا یک ساعت دیگر اولین شیفتم شروع می‌شد.

به سمت پنجره رفتم و به غروب سرد ماه دسامبر نگاه کردم. باز هم باران می‌بارید. در عجب بودم که در این شهر باران خیال بند آمدن ندارد؟ بعد از

دوش سریعی که گرفتم، یونیفرم را پوشیدم و طبقه‌ی پایین رفتم. قبل از ترك کردن اتاقم صلیب کوچک نقره‌ای را برداشتم و داخل جیب پیراهنم گذاشتم. با خودم گفتم: «برای شانس»

به محض اینکه قدم به راه پله گذاشتم بوی روست بیفی که از طبقه‌ی پایین می‌آمد به مشامم خورد و شکمم را به قار و قور انداخت، ولی وقت ماندن و غذا خوردن نداشتم. مجبور بودم بعداً در ماشین گشت‌زنی چیزی بخورم. وقتی به طبقه‌ی پایین رسیدم موبایلم را از جیبم بیرون آوردم، علامت سیگنال هنوز هم قرمز بود و این به این معنا بود که امکان برقراری تماس وجود ندارد. هنوز هم می‌خواستم با گروه‌بان فیلیپس تماس بگیرم و او را در جریان شرایطی که دارم قرار بدهم. وقتی از میان بار می‌گذشتم پیرزن را دیدم که پشت پیشخوان بار لنگ لنگان تکان می‌خورد.

- اینجا تلفن دارین که بتونم ازش استفاده کنم؟

- تلفن؟

- آره، من باید یه تماس بگیرم ولی موبایلم آنتن نمیده.

- البته که تلفن داریم.

- می شه ازش استفاده کنم؟

با چشمان براقش خیره نگاهم کرد و گفت: «می شه، البته اگه کار کنه.»

- متظورتون چیه؟ تلفن شکسته؟

خنده ای کرد و گفت: «نشکسته. این هوای لعنتی خطوط ارتباطی رو تو کل منطقه از کار انداخته. خدا می دونه وقتی هیچوقت اینجا خطوط ارتباطی کار نمی کنه پس چرا براش پول می دیم و خودمونو به دردسر می ندازیم.» به چشمانش خیره شدم و گفتم: «نگران نباشین، از تلفن اداره استفاده می کنم.» نیمچه لبخندی زد و گفت: «موفق باشی عزیزم.»

کلاه و کمر بندم را روی صندلی مسافر انداختم و به سمت اداره حرکت کردم. درست مثل شب قبل، باد و باران به ماشین کوچکم تازیانه می زدند. فرمان ماشین را محکم چنگ زده بودم و امیدوار بودم بتوانم کنترل ماشین را حفظ کنم و داخل جاده برانم.

به سمت جلو خم شدم و رادیو را روشن کردم. صدای کرکننده ی پارازیت از رادیو بلند شد. رادیو را خاموش کردم و سرچایم صاف نشستم. احساس

می‌کردم دنيای خارج از رگد کوو هر لحظه دورتر میشود و به سرعت در حال ناپدید شدن است.

به اداره رسیدم، ماشین کوچکم را پارک کردم، سوییچم را برداشتم و به سرعت وارد اداره شدم. گروهبان مورفی درست مثل شب قبل با دمپایی روفرشی پشت میز نشسته بود و پاهایش را روی میز انداخته بود. پیپی هم از گوشه‌ی لبش آویزان بود. پاتر هم آن طرف میز نشسته بود و داخل کاغذهایی که مقابلش بود چیزی یادداشت می‌کرد. سیگاری داخل زیرسیگاری‌ای که مقابلش قرار داشت، می‌سوخت. دوباره به تابلوی «سیگار نکشید» که به دیوار نصب شده بود نگاه کردم. پاتر رد نگاهم را گرفت و نیشخندی به من زد.

در دفتر روبرویی باز شد و لوک از اتاق بیرون آمد. لبخندی زد و گفت: «عصر بخیر کیرا.» جواب دادم: «سلام لوک.» یاد آن لحظه‌ای افتادم که سوییشرت خونی را جلوی بینی‌اش گرفته بود و بو می‌کشید. پرسید: «حالت خوبه؟»

- آره.

- آخه یه کم ترسیده و نگران به نظر می‌رسی.

- فقط استرس اولین شيفت کاریه.

گروهبان مورفی گفت: «چیزی واسه نگرانی وجود نداره کیرا. ما اینجا مثل یه خانواده‌ی بزرگیم.» لوك گفت: «من این اطراف رو بهش نشون می‌دم.» گروهبان مورفی به سرعت جواب داد: «نه، پاتر می‌تونه بهش نشون بده. یه گزارشی دریافت کردم که می‌خوام در موردش باهات صحبت کنم.»

پاتر صندلی‌اش را عقب کشید و از پشت میز بلند شد. از اینکه با پاتر وقتم را بگذرانم خیلی راضی نبودم ولی از لوك که بدتر نبود، بود؟ درسته که لوك رفتار دوستانه‌ای داشت و ارتباط برقرار کردن با او آسان بود، ولی یاد دیروز افتادم که مچش را هنگام بوییدن سوئی شرت خونی گرفته بودم. پاتر با اخمی روی صورتش، با انگشت شستش به سمت دري که آن طرف دفتر بود اشاره کرد. جلوتر از من وارد راهروی باریکی شد، دود سیگاری که گوشه‌ی لبش آویزان بود از شانه‌اش به سمت عقب می‌آمد و درهوا پراکنده می‌شد. دستشویی بانوان، اتاق رختکن، سالن غذاخوری و بایگانی را به من نشان داد.

انتهای راهرو قفسه‌ای قرار داشت. کلیدی از جیبش بیرون آورد و گفت: «به یکیشون احتیاج داری.» یکی از دست‌هایم را گرفت و کلید را کف دستم گذاشت. دستش مثل یخ سرد بود. انگار که دستش را از زیر آب سرد بیرون آورده باشد. دستم را سریع از دستش بیرون کشیدم. پوزخندی گوشه‌ی لبش شکل گرفت و چشم‌های تیره‌اش از سر شیطنت درخشید. دستم را دور کلید مشت کردم و چشم از نگاه خیره‌اش گرفتم.

— این کلید مال قفسه‌ایه که توش اسپری فلفل‌ها و تیزرها رو می‌ذاریم. مال تو شماره‌ی چهاره.

— اون زیر چیه؟

به دریچه‌ای کف زمین اشاره کردم که با قفل بزرگی آن را بسته بودند. ته سیگارش را روی زمین انداخت و با کفشش لگدش کرد. سیگار دیگری روشن کرد و با صدای آمرانه‌ای گفت: «نیازی نیست درمورد اونجا نگران باشی. اونجا زیرزمینه. اسباب و وسایل قدیمی اداره رو اونجا نگه می‌ذاریم... فقط آشغالن.» بازویم را گرفت، مرا از دریچه دور کرد و جلوتر برد. دستش را کنار زدم. از گوشه‌ی چشم دیدمش، با خودش لبخند می‌زد، انگار داشت برای خودش جوک می‌گفت! آخر راه روی سنگی، در فلزی بزرگی قرار داشت. قفل در را باز کرد، در را گشود و گفت: «اینجا بازداشتگاهه. سه تا سلول داریم. خیلی ازشون استفاده نمی‌کنیم ولی بعضی وقتا به کارمون میان.» برق را خاموش کرد، در را بست و گفت: «وسایلت رو بردار می‌ریم گشت.»

— ولی من فکر می‌کردم با لوك می‌رم گشت؟

کسی از پشت سرم گفت: «مثل اینکه اولین شیفت شبمون شب پر مشغله‌ایه.»
سرم را برگرداندم و لوک را پشت سرم دیدم. خوشحال از اینکه دیگر مجبور
نیستم وقت بیشتری را با پاتر بگذرانم پرسیدم: «چطور مگه؟»

— گروهبان مورفی بهم گفت که پدر تیلور (Taylor)، کشیش کلیسای سنت
ماری، گزارش یه نبش قبر دیگه رو داده.

— قبر کی؟

— یه دختر پانزده ساله که حدودا یه ماه پیش کشته شد. اسمش کریستی هال
(Kristy Hall) بود.

هر چند جوابش را حدس می‌زدم ولی پرسیدم: «چطوری مرد؟» جواب
داد: «مثل بقیه... گلوش رو بریدن.» چرخید و ادامه داد: «تا پنج دقیقه‌ی دیگه
بیرون می‌بینمت.»

وسایلم را از داخل قفسه برداشتم. درحالی که بی‌سیمم را بر می‌داشتم و کتم را
می‌پوشیدم نگاه نافذ پاتر را روی خودم احساس می‌کردم. نهایت سعی ام را
می‌کردم که نادیده‌اش بگیرم. این مرد باعث می‌شد معذب شوم. گروهبان
مورفی سرش را از روی کاغذهای مقابله‌ی بلند کرد و پرسید: «همه چی رو

برداشتی هادسون؟» دکمه‌های کتم را بستم و گفتم: «فکر کنم.» پاتر آخرین پک را به سیگارش زد و با پوزخند گفت: «باید اون بیرون مراقب خودت باشی.» مورفی گفت: «بهش توجهی نکن. مطمئنم بیشاپ به خوبی مراقبته. اون مرد خوبییه. یه کم ساده و بی تجربه‌اس ولی آدم خوبییه.»

پاتر لبخندی زد و گفت: «تورو میبیره قبرستون، درسته؟»

– درسته.

دوباره نیشخند شیطنت آمیزی زد و گفت: «پس حواست به خون‌آشاما باشه»

– شاما؟

با تعجبی ساختگی پرسید: «درموردش نشنیده بودی؟» مثل یک احمق رفتار کردم و پرسیدم: «درمورد چی؟!» مورفی به پاتر گفت: «دهنتو ببند!» سپس رویش را به سمتم چرخاند و گفت: «فقط مراقب باش کیرا، هیچ اتفاقی نمی‌افته.»

پشتم را به آن‌ها کردم و از اداره خارج شدم. لوک داخل ماشین گشت پلیس منتظر بود. در صندلی مسافر را باز کردم، خودم را روی صندلی پرتاب کردم و کلاهم را صندلی عقب انداختم.

- همه چی مرتبه؟

خوشحال از پوشیدن دوباره‌ی یونیفرم و مشتاق به رفتن سر کار گفتم: «اوه... آره.» لوك به من لبخندي زد و گفت: «پس بزن بریم.» ماشین را روشن کرد و به سرعت به سمت قبرستانِ کلیسای سنت ماری راند.

در سکوت به سمت کلیسا می‌رفتیم. دست خودم نبود، دوباره یاد آن لحظه‌ای افتادم که سویی شرت خونی را بو می‌کرد. برای شکستن سکوت ناراحت کننده و اینکه اطلاعاتی درموردش کسب کنم پرسیدم: «خب، داستان تو چیه؟» درحالی که مستقیماً به جلوی‌ش نگاه می‌کرد لبخندي زد و گفت: «تو بگو. تو یه کارآگاه فوق‌العاده‌ای.»

- مشکل اینجاس که تو چیز زیادی از خودت بروز ندادی.

صدایش را بالا برد تا از بین صدای برف پاك كن به گوش برسد: «از جادوت استفاده کن.»

- تو ازدواج نکردی. دوست دختر نداری و تنهایی زندگی می‌کنی

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- حلقه‌ی ازدواج نداري.

- ولی شاید دارم با دوست دخترم زندگی می‌کنم.

- نه فکر نمی‌کنم اینطور باشه.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

— تو از یه صابون ارزون قیمت استفاده می‌کنی، افتر شیو هم نمی‌زنی، پس یعنی سعی نمی‌کنی کسی رو تحت تاثیر قرار بدی. دیشب قبل اومدن سرکار هول هولکی یه ساندویچ تخم مرغ سرخ کرده خوردی که این نشون می‌ده تو نمی‌تونی آشپزی کنی، کسی رو هم نداري که برات آشپزی کنه! پس یعنی تنهایی زندگی می‌کنی. سوییشرتی که بهم دیروز قرض دادی از آخرین باری که رفتی آرایشگاه موها تو کوتاه کردی تا حالا شسته نشده که من حدس می‌زنم حدودا چهار هفته شده باشه. اینا نشون میدن که تو مردی هستی که توی اینجور کارا به خودش متکیه نه به زنا و فقط وقتی که واقعا نیاز داشته باشه لباساشو می‌شوره. توی شش ماه گذشته هیچ زنی سوار ماشینت نشده، البته به جز من. همه‌ی اینا رو که بذاری کنار هم ثابت میکنه تو مجردی و تنهایی زندگی می‌کنی.

لوگ به من لبخندی زد و گفت: «خیلی خوبه. می‌تونم بفهمم بعضی‌ها شون رو چطور متوجه شدی. ولی از کجا می‌دونی من دیشب شام چی خوردم؟ از کجا می‌دونی سوییشرتت رو از آخرین باری که رفتم آرایشگاه نشستم و اینکه توی شش ماه گذشته هیچ زنی پاشو توی ماشینم نذاشته؟ متاسفانه از شش ماه هم پیشتره، ولی تو چطوری فهمیدی؟»

از پنجره به تاریکی بیرون نگاه کردم، با خودم لبخندی زدم و گفتم: «یه مقدار سس کچاپ و تخم مرغ ریخته روی کروات و جلوی شلوارت که دیروز نبودن. وقتی سوییشرتتو به من دادی روی یقه‌اش خورده مو دیدم که این نشون می‌ده تو آخرین باری که رفته بودی آرایشگاه این سوییشرتت رو پوشیده بودی و از اونجایی که خورده موها هنوز روی یقه‌ی سوییشرتت پس یعنی از اون موقع تا حالا نشستی. درمورد ماشینت چطور فهمیدم؟ یه اثر انگشت روغنی روی آینه‌ی جلوی صندلی مسافر ماشینته که احتمالا جای دست مکانیکه که ماشینتو سرویس کرده. اگه یه زن سوار ماشینت شده بود حتما لکه رو پاکش می‌کرد تا بتونه هی آرایششو چک کنه. جلوی ماشینت قاطی یقه‌ی آت و آشغال قبض به تعمیرگاه رو دیدم که ماشینتو سرویس کرده، تاریخش مال شش ماه پیشه.»

- یا عیسی مسیح، هیچی از چشمت پنهون نمی مونه، نه؟ فکر کنم دور و برت که هستم باید خیلی مراقب باشم.

- چرا؟ مگه چیزی داری که بخوای ازم مخفیش کنی؟

قبل از اینکه جوابی دهد سرعت ماشین را کم کرد و گفت: « رسیدیم.»

از پنجره به بیرون نگاه کردم. می توانستم از داخل جاده منارهای بلند کلیسا را در وسط قبرستان ببینم. درختان بلند و بی برگ، مثل دست و پاهایی تیره و در هم تنیده، با وزش باد به عقب و جلو تکان می خوردند. حتی دیدن این منظره هم باعث می شد از ترس بلرزم.

کلاهم را از روی صندلی عقب برداشتم، از ماشین پیاده شدم و قدم به هوای بارانی و طوفانی گذاشتم. قبرستان با دیوار سنگی و قدیمی ای محاصره شده بود. به خاطر وزش باد به جلو خم شدیم و دیوار را دور زدیم. به در رنگ و رو رفته ای رسیدیم، لوک در را هل داد و بازش کرد. از میان سنگ قبرهای مقابل کلیسا رد می شدیم و به سمت کلیسا می رفتیم. هوا به شدت سرد بود، باد جواری به صورتم ضربه می زد که حس فرو رفتن نوک سوزن در پوستم را داشت.

ناگهان شخصی از داخل سایه‌ی کلیسا قدم جلو گذاشت و گفت: «نامساعدترین هواپیه که تا حالا داشتیم.» به خاطر حضور ناگهانش بدون اینکه دست خودم باشد ناخود آگاه جیغ کشیدم.

- متاسفم فرزندانم، قصد نداشتم بترسونمت.

کلاه لبه پهن مشکی‌ای پوشیده بود که آب باران از لبه‌اش مثل رودی سرازیر می‌شد. صورتش لاغر و استخوانی بود و گونه‌هایش بیرون زده بود. چشم‌هایش نافذ و درخشان بودند و در تاریکی می‌درخشیدند. لب‌های باریکش با لبخندی سرد و عب* و* سانه به سمت بالا متمایل شده بودند. زیر یقه‌ی بلند کت مشکی‌بلندش، متوجه یقه‌ی سفید رنگ لباس کشیشی‌اش شدم.

لوک با احترامی آمیخته به ترس گفت: «عصر بخیر پدر روحانی»

- عصر بخیر بازرس پیشاپ. خوشحالم که تو و...

به من نگاه کرد و دوباره لبخند سردی زد. با صدای بلند که از بین صدای زوزه‌ی باد به گوشش برسد گفتم: «بازرس هادسون»

- بازرس هادسون رو می بینم.

چشم‌هایش را باریک کرد و از بالا تا پایین نگاهم کرد و گفت: «خیلی خوبه.»

- گروه‌بان مورفی گفت شما گزارش دادین که... یه نبش قبر دیگه داریم؟

سرش را به علامت تایید تکان داد، مارا به سمت پشت قبرستان هدایت کرد و گفت: «متأسفانه آره بازرس. خداوند به روح بیچاره‌اش آرامش عطا کنه. کریستی بیچاره فقط پونزده سالش بود. انگار فقط چند هفته از روزی که یه کودک بود و من غسل تعمیدش دادم گذشته.»

ما را از کلیسا دورتر کرد و به سمت تاریک‌ترین گوشه‌ی قبرستان برد. چراغ‌قوه‌ام را از کمربندم بیرون آوردم و روشنش کردم. نورش را مقابل پایم به چپ و راست تکان می‌دادم، می‌توانستم سنگ قبرها را که ردیف به ردیف در هر جهتی قرار داشتند ببینم. بعضی از آن‌ها به سمتی کج شده بودند و بقیه هم شکسته یا آسیب دیده بودند. نوشته‌های روی سنگ قبرها یا رنگ و رویشان رفته بود یا به خاطر خزه‌هایی که قبرها را پوشانده بودند، دیده نمی‌شدند.

- از این طرف.

پدر تیلور این را گفت و ما را به سمت درخت بزرگی که مثل دیوی غول پیکر تا آسمان سیاه شب قد کشیده بود، برد. وقتی نزدیک تر شدیم لوک هم چراغ قوه اش را روشن کرد. با نور چراغ قوه ی هر دویمان توانستم کپه ای خاک را مقابل رویمان ببینم. قلبم به سرعت به قفسه ی سینه ام می کوبید و شکم در هم می پیچید، به سمتش رفتیم. وقتی فقط چند فوت با قبر فاصله داشتیم پدر تیلور ایستاد. لوک پرسید: «اتفاقی افتاده پدر؟» صلیبی روی سینه اش کشید و از زیر لبه ی کلاهش به ما نگاه کرد و گفت: «من نمی تونم ادامه بدم بازرس. امشب شیطان اینجا حضور داره.» دوباره روی سینه اش صلیب کشید، پرسیدم: «شیطان؟» مرا نادیده گرفت و دوباره رو به لوک گفت: «بهتره برگردم کلیسا و برای روح بیچاره ی دخترک دعا بخونم.» بعد به هر دویمان نگاه کرد و ادامه داد: «برای شما دو تا هم دعا می کنم.»

بدون هیچ حرف دیگری چرخید و به سرعت در تاریکی شب به سمت کلیسا حرکت کرد، تا جایی که در فاصله ی دور فقط سایه ای از او دیده می شد. لوک به من نگاه کرد و گفت: «فکر کنم باید خودمون تنهایی ادامه بدیم.» برگشتم و به او خیره شدم. از من پرسید: «مطمئن می خوای ادامه بدی؟» سعی کردم نقابی روی چهره ام بزنم و استرسم را مخفی کنم: «نگران من نباش. من خوبم.» به سرعت از کنارش گذشتم. به قبر رسیدم و نور چراغ قوه ام را داخلش انداختم. لوک آمد و کنارم ایستاد.

برخورد قطرات باران به آنچه که از درِ تابوت باقی مانده بود صدای طبل ماندنی ایجاد می‌کرد. در تابوت تکه‌تکه شده و شکسته بود. به سمت پایین خم شدم تا نگاه بهتری بیندازم. تابوت خالی بود... جنازه‌ی کریستی هال را برده بودند. بوی تعفن از داخل قبر به مشام می‌رسید. بینی و دهنم را باد ستم پوشاندم. لوک کنارم زانو زد و پرسید: «چی می‌تونی ببینی؟»

- چیز زیادی نمی‌بینم.

نور چراغ قوه را روی دیوارهای قبر و زمین اطرافش انداختم. چراغ قوه را بین دندان‌هایم گذاشتم و یکی از پاهایم را لبه‌ی قبر آویزان کردم. لوک شانهم را گرفت و گفت: «داری چیکار می‌کنی؟» چراغ قوه را از دهنم بیرون آوردم و گفتم: «می‌خوام نگاه بهتری بندازم.»

- دیوونه شدی؟

قطرات باران مثل اشک روی صورتش جاری شده بودند. ادامه داد: «نمی‌تونی تا روز صبر کنی؟»

— با وجود این هوا نه. بارون هر سرنخی که ممکنه باقی مونده باشه رو از بین می‌بره.

دوباره انتهای چراغ قوه را لای دندان‌هایم گذاشتم و داخل قبر پریدم.

- صبر کن.

لوك فریاد کشید ولی دیگر دیر شده بود. من پریده بودم. با ضربه روی آنچه که از در تابوت باقی مانده بود فرود آمدم. چشم‌هایم را مالیدم و در را عقب کشیدم. تکه‌هایی از چوب تابوت کنده شده بود. پارچه‌ی ابریشمی سفید رنگ داخل تابوت خیس و گلی شده بود. عنکبوت‌ها و کرم‌ها ترسیده از نور چراغ قوه‌ام در جستجوی نقطه‌ای تاریک، به این سو و آن سو حرکت می‌کردند.

داخل تابوت عروسک خرسی کوچکی پیدا کردم که احتمالاً توسط پدر و مادر دخترک همراه او دفن شده بود تا او را تا جایی که قرار بود برود همراهی کند. برای اینکه تعادلم را روی گل و لای لیز حفظ کنم دستم را به دیوار قبر گرفتم و به جلو خم شدم. متوجه چیز براقی گوشه‌ی تابوت شدم. خم شدم و برش داشتم. وقتی مقابل نور چراغ قوه‌ام گرفتمش متوجه شدم بند یک تسبیح است. عروسک و بند تسبیح را سر جایشان گذاشتم و در تابوت را عقب‌تر کشیدم و

برش گرداندم. به محض انجام این کار، چیزی دیدم که باعث شد قلبم تقریباً بایستد و خون در رگ‌هایم یخ بزند.

زیر در تابوت پر از جای خراش و چنگ بود. جای چنگ‌ها روی در نبود که فرض کنیم کسی از بیرون سعی در شکستن تابوت داشته، در نهایت ناباوری و ترس، جای چنگ‌ها زیر در بودند. هر چقدر هم که غیر ممکن باشد، تنها نتیجه‌ای که توانستم بگیرم این بود که کریستی هال زنده دفن شده و برای بیرون آمدن از تابوت به درش چنگ می‌زده. تکه‌های چوب را کنار زدم و نور چراغ قوه‌ام را روی دیواره‌های قبر انداختم. متوجه شدم همان جای چنگ‌ها روی دیوارها هم وجود دارند. انگار کریستی هال سعی می‌کرده از زیر خاک بیرون بیاید. بی حس از شوکی که به خاطر فهمیدن این موضوع به من وارد شده بود به بالای سرم نگاه کردم و فریاد زدم: «لوک، باورت نمی‌شه!» هیچ صدایی به غیر از صدای کوبش قطرات باران به من و صدای هوهوی باد شنیده نمی‌شد. این بار بلندتر فریاد زدم: «لوک! لوک، اونجایی؟» باز هم جوابی نیامد.

– لوک!

این بار متوجه لرزشی از ترس در صدایم شدم و به خاطرش از خودم متنفر شدم. با خودم گفتم: اون کجا رفته؟ شاید برگشته ما شین تا چند تا کی سه‌ی مخصوص مدارک بیاره تا واسه یکبارم که شده کارمونو درست انجام بدیم.

با علم به این موضوع که لوک به این زودی‌ها بر نمی‌گردد تصمیم گرفتیم از داخل قبر بیرون بیایم. چراغ قوه‌ام را خاموش کردم، به کمر بندم آویختم و سعی کردم خودم را از قبر بیرون بکشم. زمین خیس و لغزنده بود، به همین خاطر چند بار لیز خوردم و دوباره روی تابوت افتادم.

- لوک خدا لعنتت کنه.

دوباره سعی کردم خودم را بالا بکشم. وقتی به بالای گودال رسیدم سایه‌ای را دیدم که از بالای قبر به سرعت رد شد.

- چه عجب! بالاخره برگشتی.

خودم را از قبر بیرون کشیدم. سرتا پایم کثیف شده بود. دست‌هایم و جلوی کت و شلوارم گلی شده بود. چکمه‌هایم هم به خاطر برخورد با خاک و سنگ‌ها خراشیده شده بودند. چرخیدم، انتظار داشتم لوک را مقابلم ببینم ولی از چیزی که دیدم به حدی یکه خوردم که نزدیک بود دوباره داخل قبر بیوفتم. چند فوت جلوتر دختر نوجوانی ایستاده بود. کورمال کورمال دنبال چراغ قوه‌ام روی کمر گشتم. به سرعت از کمر بندم بیرونش کشیدم، روشنش کردم و نورش را روی دخترک انداختم. سریع دست‌هایم را مقابل صورتش گرفت و جیغ گوشخراشی از سرِ درد کشید.

- متاسفم.

دلم می‌خواست سر خودم داد بکشم. به دخترک نگاه کردم و متوجه شدم لباس کثیفی بر تن دارد. حدس می‌زدم زمانی لباسش سفید بوده، ولی حالا پوشیده از خاک و گل بود. موهای بلند درهم برهم و پوشیده از لجن و کثافتش روی صورت رنگ پریده‌اش پخش شده بود. زیر ناخن‌هایش گل جمع شده بود و پاهای برهنه‌اش تا معج گلی بود.

- حالت خوبه؟

نمی‌دانستم چه حرفی بزنم. هنوز هم از حضور ناگهانی‌اش در قبرستان گیج بودم.

- مامان!

با صدایی عمیق و تهی از احساس ادامه داد: «مامانم کجاس؟»

چند قدم عقب رفتم و از او دور شدم. دستم را بلند کردم تا بی‌سیمم را پیدا کنم و لوک را صدا بزنم. دخترک جلوتر آمد. قدم‌هایش بلند و آهسته بودند. درحالی

که کورمال کورمال دنبال بی سیمم می گشتم گفتم: «کریستی؟ تو کریستی هستی، درسته؟»

- من مامانمو می خوام. گرسنمه.

هوارا بو کشید و با زبان خشکش لبش را لیسید.

- من مامانتو پیدا می کنم.

سرم را به سمت بی سیمم خم کردم. حس کرد که می خواهم درخواست کمک کنم و دست کثیفش را دراز کرد تا بی سیم را بگیرد. وقتی دستش را دراز کرد متوجه انگشت هایش شدم، خیلی بلند بودند... بیشتر به چنگال حیوان شباهت داشتند.

تلوتلو خوران عقب رفتم و داخل بی سیمم فریاد زدم: «لوک اگه صدامو میشنوی من همین الان به نیروی پشتیبانی احتیاج دارم.»

صدای خش خش و هیس هیس از بی سیم بلند شد. دخترک گوش هایش را گرفت. جوری جیغ می کشید که انگار صدای بی سیم برایش غیر قابل تحمل است. میان صدای باد و باران صدای پاره شدن چیزی را شنیدم. صدایش

خیس و مرطوب بود، مثل صدای کنده شدن گوشت از استخوان. دخترک بدنش را کشید و خودش را به سمت عقب خم کرد. سرش را چرخاند و پشت شانه‌هایش برد، دهانش را باز کرد و جیغی از سرِ درد و عذاب کشید. درست مقابل چشمانم بدنش شروع به لرزیدن و کج و کوله شدن کرد. به خودش می‌پیچید. دوباره داخل بی‌سیم فریاد زدم: «لوک من همین الان به کمک فوری نیاز دارم.» باز هم فقط صدای پارازیت شنیده می‌شد.

دخترک سرش را پایین آورد و به من نگاه کرد. چشم‌هایش مانند زغال داغی در آتش، می‌درخشیدند. دهنش را باز کرد، دو دندان جلویی‌اش بلند و برنده شده بودند. به سمتم آمد. نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم، زیبایی هولناکش مرا افسون کرده بود.

از میان قبرها حرکت می‌کرد و جلو می‌آمد و موهایش با وزش باد مثل امواج آب تکان می‌خوردند. شانه‌هایش را به سمت عقب چرخاند، صدای پیچش و کشش استخوان‌ها زیر پوستش به گوش رسید. صدا باعث شد از حالت خلسه بیرون بیایم و روی جانوری که به سمتم می‌آمد تمرکز کنم. همه‌ی غرایزم یک چیز را فریاد می‌زدند: «بدو!»

چرخیدم و با تمام سرعتم شروع به فرار کردم. پاهایم مثل ژله می‌لرزیدند. التماس‌شان می‌کردم که خم نشوند و مرا زمین نیندازند. بین قبرهای شکسته می‌دویدم، ابرهای سفیدی بخاطر نفس کشیدنم از بینی و دهانم خارج می‌شد

و داخل شب تاریک و سرد ناپدید می شد. صدای دویدنش را که بهم نزدیک می شد از پشت سرم می شنیدم. از سر شانه ام نگاهی به عقب انداختم و دخترک را دیدم که با فاصله ی کمی، برای حمله به من خیز گرفت و روی هوا پرید. روی زمین افتادم و روی کمرم غلت خوردم. دخترک از بالای سرم رد شد. وقتی متوجه جاخالی دادنم شد روی زمین فرود آمد و به سرعت به سمت برگشت. با سرعتی باور نکردنی به سمت می آمد، موهایش مثل یال اسب پشت سرش در هوا می *ق* *صید. دست های چنگال مانندش را به سمتم دراز کرد تا مرا بگیرد.

نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم، دستش به کتم کشیده شد. بدون اینکه به عقب نگاه کنم روی پاهایم ایستادم و به سمت در قبرستان دویدم. احساس می کردم هر لحظه امکان دارد قلبم داخل قفسه ی سینه ام منفجر شود. برای حفظ تعادل بازوهایم را باز کرده بودم و برای نجات جانم می دویدم. به در رسیدم و بازش کردم. از روی کاپوت ماشین پریدم، در را باز کردم و روی صندلی راننده نشستم. با مشت روی قفل اتوماتیک زدم و برای آخرین بار داخل بی سیمم فریاد زدم: «لوک! لوک! من به نیروی پشتیبانی فوری نیاز دارم. خواهش می کنم کمکم کن!»

هیچ جوابی نیامد. سویچ را پیدا کردم و چرخاندم. موتور ماشین با سر و صدای زیادی به راه افتاد. فرمان ماشین را محکم چنگ زدم و به جلو نگاه

کردم. دخترک خیز برداشته، روی هوا پریده بود و به سمت شیشه‌ی جلوی ماشین می‌آمد. ماشین را برگرداندم و وارد جاده‌ی باریک شدم، ولی آن جانور از من سریع‌تر بود. به سرعت خودش را به شیشه‌ی جلوی ماشین کوباند. ترک‌هایی مثل تار عنکبوت روی شیشه‌ی ماشین بوجود آمد. چنگال‌های بلندش را داخل کاپوت ماشین فرو کرد و جوری فلزات کاپوت ماشین را تکه تکه می‌کرد که انگار مقوا پاره می‌کند. سرش را عقب برد و چند بار پشت سرهم صورتش را به شیشه‌ی جلوی ماشین کوباند تا بالاخره شیشه شکست و خرده شیشه‌هایش روی صورتم ریخت.

- برو اونوره*ر*ز*ه!

جیغی کشیدم و دنده را جا انداختم. جانور جلو آمد و سرش را از سوراخ روی شیشه‌ی جلوی ماشین داخل آورد. دندان‌های تیز و برنده‌اش تنها چند اینچ با صورتم فاصله داشتند. آب دهانش روی صورتم پاشید. پایم را محکم روی ترمز فشار دادم. دخترک به عقب پرتاب شد و به شدت به دیوار سنگی‌ای که دور تا دور قبرستان کشیده شده بود برخورد کرد. من هم به سمت جلو پرتاب شدم و صورتم به فرمان ماشین کوبیده شد. خون گرم و چسبناک با فشار از بینی‌ام بیرون جهید و روی لب و چانه‌ام ریخت.

سرم درد گرفته بود. به جلو نگاه کردم و دخترک را دیدم که گیج و مبهوت روی زمین جلوی دیوار سنگی به صورت درازکش افتاده بود. پایم را روی پدال گاز

کوبیدم و جلو رفتم. نقشه‌ام این بود که با جلوی ماشین پلیس به او بکوبم. اما قبل از اینکه بتوانم به او ضربه بزنم سرش را بالا گرفت و متوجه خطری که تهدیدش می‌کرد شد. با یک جهش از مقابل ماشین کنار رفت و در تاریکی ناپدید شد. بدون داشتن فرصتی برای عکس‌العمل، با دیوار برخورد کردم و جلوی ماشین مجاله شد. به شدت از روی صندلی به سمت جلو پرتاب شدم. بازوهایم را مقابل صورتم گرفتم تا از شدت ضربه کم کنم. فریادی از سر درد کشیدم.

صدای گرومب افتادن کسی روی سقف را شنیدم.

سرم را بالا گرفتم. فرورفتگی‌ای روی سقف ماشین ایجاد شده بود. با پنجه‌هایش روی سقف می‌کوبید و فرورفتگی را بیشتر می‌کرد. گیج و دستپاچه به دنبال دکمه‌ای که چراغ و آژیر اضطراری را روشن می‌کرد گشتم. وقتی دکمه را پیدا کردم با مشت رویش کوبیدم و شب با روشنایی چراغ آبی و قرمز ماشین پلیس روشن شد. صدای آژیر ماشین بلند شد، از میان صدای آژیر می‌توانستم صدای جیغ کشیدنش را بشنوم. روی صندلی خم شدم، سرم را از پنجره بیرون بردم و بالایی ماشین را نگاه کردم. دخترک پنجه‌هایش را روی گوش‌هایش فشار می‌داد و جیغ می‌کشید. از فرصت استفاده کردم و سویچ ماشین را چرخاندم. وقتی دیدم ماشین علی رگم آسیبی که دیده باز هم با سرو

صدا روشن شد فریادی از سر شوق کشیدم. یکی از دست‌هایم را روی فرمان گذاشتم، از سر شانه‌ام به عقب نگاه کردم و دنده عقب گرفتم.

باز هم سعی کردم درخواست کمک کنم. داخل بی سیمم فریاد کشیدم: «لوک! لوک! اگه صدامو می‌شنوی،

خواهش می‌کنم... به کمک احتیاج دارم.»

باز هم هیچ جوابی نیامد.

آسمان شب با نورهای آبی و قرمز روشن شده بود و سکوت شب را صدای آژیر در هم می‌شکست. سر ماشین را چرخاندم و حرکت کردم. هیولا بالای سرم ناله می‌کرد و خودش را به سقف ماشین می‌کوبید. چاله‌ای داخل جاده دیدم، آن را دور زدم، از کلیسا دور شدم و به سمت شهر راندم.

با تمام توانم پیم را روی پدال گاز فشار دادم. خون بینی‌ام هنوز بند نیامده بود، با فشار از بینی‌ام بیرون میزد و داخل دهنم می‌ریخت. مزه‌ای شبیه به طعم مس داشت. با پشت آستینم خون را پاک کردم، به محض انجام این کار کریستی از روی سقف ماشین روی کاپوت پرید. چشمان قرمزش مثل شعله‌های آتش می‌سوخت، دهانش را باز کرده بود و جیغ می‌کشید. خیزی برداشت و از میان شیشه‌ی شکسته‌ی جلوی ماشین خودش را به سمتم پرتاب کرد.

کنترل ماشین را از دست دادم، ماشین از مسیر خارج شد و داخل چاله‌ای افتاد. از روی صندلی بلند شدم و سرم به سقف ماشین خورد. دنیا مقابل دیدگانم تیره و تار شده بود، ولی سعی کردم هوشیار بمانم. می‌دانستم که اگر هوشیاری‌ام را از دست بدهم خواهم مرد. دخترک از روی کاپوت مجاله شده بلند شد و چهار دست و پا به سمت آمد.

فریاد زدم: «به من نزدیک نشو.»

دنبال تیزرم گشتم ولی لحظه‌ی آخر نظرم عوض شد. دستم را داخل کتم فرو بردم. هیس هیس کنان گفت: «گشمنه!» از داخل شیشه‌ی شکسته داخل ماشین شد. لباس را با زبان قرمز رنگش لیسید، آب دهنش از بین دندان‌های تیز و برنده‌اش بیرون پاشید. به چشمان سوزانش نگاه کرد، انگار مغزش آتش گرفته و چشم‌هایش در شعله‌های آتش می‌سوخت.

با صدای گوشخراشش گفت: «گشمنه.» و به سمت حمله‌ور شد.

صلیب کوچک نقره‌ای را روی زبانش گذاشتم و فریاد زدم: «بیا اینو بخور!» درست در همان لحظه، چشمان کریسی گشاد شد و شعله‌ی داخل چشمانش خاموش شد. دستش را به سمت دهنش برد و با حالت خفگی عق زد. کف

سفید رنگی از میان انگشت‌هایش تراوش کرد، دهانش مثل یک سگ هار کف کرد. خودش را عقب کشید و به سمت پایین لیز خورد، مثل این بود که کسی قوزک پایش را گرفته بود و می کشید.

جیغی کشید و مایع شیرینی رنگی از دهنش بیرون پاشید. مایع روی کاپوت ماشین ریخت و باعث به وجود آمدن حباب‌هایی تاول مانند روی رنگ کاپوت شد. چشم‌هایم را با بازوهایم پوشاندم و به او نگاه کردم که به سمت آسمان، بالا میرفت. با انفجاری متلاشی و به خاکستر تبدیل شد.

با احساس اینکه خطر برطرف شده خودم را روی صندلی ول کردم. قفسه‌ی سینه‌ام به خاطر تلاشم برای نفس کشیدن بالا و پایین می‌رفت. همه‌ی بدنم می‌لرزید و آدرنالین در بدنم جریان پیدا کرده بود. درست در همان لحظه‌ای که فکر می‌کردم همه چیز تمام شده، صدای قدم‌هایی را شنیدم که به سمت ماشین می‌دوید. از آینه بغل نگاهی انداختم و دو جفت چکمه دیدم که به سمتم می‌آمد. با انگشت‌هایی لرزان دستم را به سمت تیزرم بردم ولی همه چیز در اطرافم شروع به تیره و تار شدن کرد و هوشیاری‌ام را از دست دادم. آخرین چیزی که دیدم صورت ترسیده‌ی لوک بود که از پنجره‌ی داغون ماشین به من نگاه می‌کرد.

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود. روی چیز نرمی دراز کشیده بودم. گیج بودم و نمی دانستم کجام. متوجه نزدیک شدن کسی شدم، با صدایی گرفته پرسیدم: «کی اونجاست؟»

- منم، لوک.

- من کجام؟

- توی اتاقت.

سرم درد می کرد و در صورتم احساس کوفتگی می کردم. با خواب آلودگی و بی حالی گفتم: «حالم خوبه؟» از جایی میان تاریکی گفت: «خوب می شی. فقط چندتا زخم و کوفتگیه. توی یه ماشین کثیف و تصادف کرده پیدات کردم.» زمزمه کردم: «تصادف؟» دوباره داشتم هوشیاری ام را از دست می دادم: «اون جا یه خون آشا...» عقب رفت و گفت: «شیش. فردا درموردش حرف می زنیم.»

- نرو.

- چی؟

- کنارم بمون. نمی خوام تنها شم.

در طول زندگی ام چیزهای زیادی دیده بودم ولی حالا، وقتی چشم هایم را می بستم تمام چیزی که می دیدم چهره‌ی ترسناک خون آشامی بود که در تاریکی جیغ می کشید.

به سمت تخت آمد و پرسید: «چرا؟» دوباره زمزمه کردم: «نمی خوام تنها شم.»

همیشه فکر می کردم وقتی که راهم از دوستم تام جدا شد تنها شده‌ام ولی احساس تنهایی ای که الان می کردم خیلی آزار دهنده بود.

- نرولوك.

فصل ۸

وقتی بیدار شدم هوا روشن شده بود. پرتوهای سفید رنگ نور خورشید به درون اتاق تابیده بود و باعث شده بود اتاق مثل عکس‌های سیاه و سفید به نظر برسد. سرم درد می کرد، بینی ام هم همینطور. احساس بدی در دهانم داشتم، انگار تمام شب سنباده مک می زدم. روی تخت دراز کشیده بودم و تی شرت و

زیر شلواری به تن داشتم. در عجب بودم چطور به اینجا آمدم و چه کسی لباس هایم را عوض کرده است. بعد یادم آمد که دیشب لوک مرا به اتاقم آورده و تصویرهای مبهمی از آن لحظه ای که لوک را پیش خودم نگه داشته بودم جلوی چشمانم آمد. از خجالت قرمز شدم، ملافه ام را بالا گرفتم و اسمش را صدا زدم. نمی دیدمش ولی از آنجایی که در حمام بسته بود فکر می کردم ممکن است داخل حمام باشد.

هیچ جوابی نیامد. پاهایم را از لبه ی تخت آویزان کردم، همهی بدنم از شدت درد سرم لرزید. در واقع، همهی بدنم درد می کرد و گز گز می کرد، به حدی که انگار تصادف کردم و بین لاشه ی ماشین گیر کردم. ناگهان همهی اتفاقاتی که دیشب افتاده بودند، مثل مشتی که به صورتم خورده باشد، به ذهنم هجوم آوردند. مثل دیدن کاب* و*س در بیداری بود، همه چیز یادم آمده بود. بیرون آمدنم از قبر، پیدا کردن جای پنجه ها زیر در تابوت، ناپدید شدن لوک و جواب ندادنش به درخواست های کمکم و آن دخترک، کریستی هال که تبدیل به خون آشام شده و تا ماشین پلیس دنبالم افتاده بود.

با یاد آوری آن لحظه ی چندش آور که صلیب را داخل دهانش فرو کردم و او با انفجاری به تپه ای خاکستر تبدیل شد، به خودم لرزیدم.

همه‌ی آن‌ها واقعا اتفاق افتاده بودند؟ عقلم می‌گفت که هیچ‌کدام واقعی نیستند ولی قلبم می‌گفت که حقیقت دارند. حالت تهوع بهم دست داد، لنگ‌لنگان به سمت حمام رفتم، کنار توالت زانو زدم و بالا آوردم. بی حال و مریض کنار وان حمام نشستم. چه اتفاقی برایم افتاده بود؟ چه اتفاقی برای رگد کوو افتاده بود؟

همه‌ی بدنم کوفته و خرد و خمیر بود. شیر آب را باز کردم تا وان را با آب گرم پر کنم. لُخ‌لُخ کنان به سمت اتاق برگشتم و دنبال موبایلم گشتم. مقابل نور خورشید بالا گرفتمش و به صفحه‌اش نگاه کردم. با دیدن خط قرمز رنگ آنتن گوشی‌ام ناله‌ای کردم.

- این شهر چه مرگشه؟ انگار از همه‌ی دنیا جداس.

به شدت دلم می‌خواست با گروه‌بان فیلیپس تماس بگیرم و همه‌ی اتفاقاتی که برایم افتاده بود و همه‌ی چیزهایی که دیده بودم را برایش تعریف کنم. نمی‌دانستم حرفم را باور می‌کند یا نه، ولی باید به او می‌گفتم که در این شهر کم جنب و جوش و متروک هیچ چیزی به خوبی پیش نمی‌رود.

به نظر می‌رسید که رگد کوو خودش دنیای جداگانه‌ایست. هیچ تلفنی در آنجا کار نمی‌کرد، بی‌سیم پلیس کار نمی‌کرد و هیچ صدایی را منتقل نمی‌کرد، حتی رادیوی ماشینم هم سیگنال نداشت. با به یاد آوردن اینکه از دوزخ پیش که

سیگنال رادیویی ماشین رفت تا آن لحظه آهنگی گوش نکرده‌ام، آپادم را از کیفم بیرون آوردم و با خودم داخل حمام بردم.

زیر آب رفتم و داخل وان دراز کشیدم. چشم‌هایم را بستم، هدفون را داخل گوشم گذاشتم و آپاد را روشن کردم. صدای ریحانا با آهنگ Only Girl In The World پخش شد. من هم احساس تنها دختر دنیا را داشتم... دنیایی که در آن گیر افتاده بودم.

چشم‌هایم را بستم، صدای آهنگ را زیاد کردم و سرم را به لبه‌ی وان تکیه دادم. اتفاقاتی که دیشب رخ داده بودند، دوباره بارها و بارها در ذهنم مرور می‌شدند. ممکن بود که یک خون‌آشام آن قتل‌ها را مرتکب شده باشد؟ ولی مگر اینها فقط برای کتاب‌ها و فیلم‌ها نیستند؟ اگر یکی از آن‌ها به من حمله نکرده بود جوابم مثبت بود ولی حالا، خیلی هم مطمئن نبودم.

آن پسرک، هنری بلیک، توسط آن‌ها کشته شده بود؟ ولی اینجور چیزها هیچوقت در واقعیت اتفاق نمی‌افتادند. من هم درست مثل پدرم فقط حقایق را قبول داشتم، ولی به یاد آوردم که زمانی پدرم بهم گفته بود: وقتی که مدارک و شواهد رو بررسی کنی و بیخیال شایعات و نظریه‌ها بشی، اون چیزی که باقی می‌مونه هر چقدر هم که غیرممکن به نظر برسه، حقیقته.

خیلی خب، اگر قبول کنیم که قتل‌ها و مفقود شدن‌ها توسط خون آشام‌ها رخ داده باشند پس... آن‌ها کی هستند؟ در روز بین مردم زندگی می‌کنند و شب‌ها آن‌ها را می‌کشند؟ مکان مخفی‌ای که دور هم جمع می‌شوند کجاست؟ و چند نفر هستند؟

سرم به خاطر سوالات زیادی که در سرم چرخ می‌زدند دوباره درد گرفته بود. ولی یک سوال بود که هرگز از ذهنم بیرون نمی‌رفت: دیشب لوک کجا غیبش زد؟ وقتی که بهش نیاز داشتم کجا بود؟ از وان بیرون آمدم، با حوله خودم را خشک کردم و دندان‌هایم را مسواک زدم. شلوار جین، تی شرت و بلوز گشادی پوشیدم، موهایم را دم‌اسی بستم و داخل آینه‌ی حمام، زخم‌ها و کبودی‌های صورتم را چک کردم. برآمدگی آبی‌رنگی روی گیجگاهم ایجاد شده بود، لب بالایی‌ام ورم کرده بود و خراشی هم زیر چانه‌ام بود. اگر زخم می‌چسبیدم حساب می‌کردم، هیچوقت در زمانی به این کوتاهی، انقدر زخمی و داغون نشده بودم. شکمم از گرسنگی به قار و قور افتاده بود، به همین خاطر تصمیم گرفتم بیکون و تخم مرغ رونالد را امتحان کنم. نان تست به تنهایی برای امروز صبحم کافی نبود. در اتاقم را باز کردم و پاکت دیگری را میخکوب شده به در اتاق پیدا کردم. مثل دفعه‌ی قبل با دست خط بدی رویش نوشته شده بود: کیرا

پاکت را از در جدا کردم، بازش کردم و صلیب دیگری را داخلش پیدا کردم. با نگاهی به پاکت، می‌توانستم ببینم که همین چند دقیقه‌ی پیش آن را پشت در اتاق گذاشته‌اند.

در را با شتاب باز کردم و پشت سرم بستم. از پله‌ها پایین دویدم، از راهروی ورودی رد شدم و وارد خیابان شدم. به چپ و سپس به سمت راست نگاه کردم، ولی خیابان خالی بود. این را می‌دانستم که چند دقیقه قبل از اینکه پاکت را پیدا کنم آن مرد آن را پشت در اتاق گذاشته، ولی چیزی که نمی‌دانستم این بود که او از کجا می‌دانست که من به صلیب دیگری احتیاج دارم.

فصل ۹

پشت میزی در سالن غذاخوری کوچک بار نشستم. پیرزن میز و صندلی‌ها را دور زد و به سمت آمد. به زخم‌ها و کبودی‌های صورتم نگاه کرد و گفت: «مثل اینکه از جنگ برگشتی!»

به زور لبخندی زدم و گفتم: «حالم خوبه.»

فنجانی قهوه برابم ريخت و گفت: «این درست نیست.»

- چی درست نیست؟

- اینکه دختر زیبایی مثل تویه پلیسه.

راضی از اشاره‌اش به زیبایی ام پرسیدم: «چطور مگه؟»

از سر شانۀ اش نگاهی به عقب انداخت تا کسی گوش نایستاده باشد، بعد به سمتم چرخید و گفت: «اگه مراقب نباشی جونتو از دست میدی... یا حتی بدتر از این.»

جرعه‌ای از قهوه نوشیدم و پرسیدم: «چی می‌تونه از مرگ بدتر باشه؟»

با صدایی خشک و گوش‌خراش زمزمه کرد: «اینکه یه مرده‌ی متحرک باشی.»

به چشم‌های خاکستری و ابری‌اش نگاه کردم، می‌خواستم از او بخواهم تا بیشتر توضیح دهد که رونالد داخل چارچوب دري که از سالن غذاخوري به آشپزخانه باز می‌شد، ظاهر شد. فریاد کشید: «مادر!» پیرزن از تن صدای پسرش یکه خورد و از جا پرید.

- چند بار بهت گفتم با این داستان‌های احمقانه مهمون‌ها رو ناراحت نکن؟

پیرزن قبل از اینکه به سمت پسرش بچرخد دستش را زیر پیشبندش سُراند، چیزی را بیرون آورد و به من داد. بعد چشمکی زد و گفت: «برای محافظت.» قبل از اینکه فرصتی برای جواب دادن داشته باشم چرخید و لنگ لنگ زنان دور شد.

دستم را باز کردم و یکی از آن بطری‌های آب مقدس را دیدم که روز پیش داخل بار دیده بودم. دستم را زیر میز پنهان کردم و به رونالد که به سمت می آمد نگاه کردم. صورت گوشتالو و تپش سرخ و خسته بود. گفت: «به خاطر این موضوع متأسفم.» بعد با حرارت و خشونت ادامه داد: «مادرم نمی‌دونه کی باید دست از حرف زدن برداره.» به او اطمینان خاطر دادم: «اشکالی نداره.»

دست‌های چربش را با پیشبندش پاک کرد و گفت: «چی می‌تونم برات درست کنم؟» کمی چندشم می‌شد که از غذاهايش که احتمالاً تمیز و بهداشتی نبودند بخورم ولی شکمم به قار و قور افتاده بود.

- بیکون و تخم مرغ خوبه.

لبخندی زد و گفت: «بیکون و تخم مرغ.»

وقتی تلوتلو خوران به آن طرف سالن غذاخوری می‌رفت صدایش زدم و پرسیدم: «کسی رو دیدی که امروز صبح این اطراف پرسه بزنه؟»

به سمتم چرخید و پرسید: «فکر نمی‌کنم. چه شکلی بود؟»

- دقیق نمی‌دونم. یه کلاه پوشیده بود واسه همین سخت بود که صورتشو ببینم.

- همچین آدمی رو ندیدم. چی کار کرده؟

پاکت را از جیبم بیرون آوردم، بالا گرفتمش و گفتم: «حدوداً پنج دقیقه‌ی پیش اینو با پونز به در اتاقم زده بوده.»

— از کجا می‌دونی پنج دقیقه‌ی پیش بوده؟ اون می‌تونه هر وقتی اینو اونجا گذاشته باشه.

- مَهر هنوز هم به خاطر لیس‌ی که بهش زده مرطوبه.

مرد چاق و قدکوتاه شان‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اوه»

- شما سی‌سی‌تی‌وی (مخفف کلمه دوربین مدار بسته CCTV) ندارین؟

- سی سی چی؟

قهوهام را نوشیدم و گفتم: «بیخیال.»

با وجود پیشبند و دست‌های چرب رونالد، بیکون و تخم‌مرغ فوق‌العاده بود. بیکون برشته و ترد شده بود و خاکینه‌ی تخم‌مرغ گرم و پف کرده بود. بعد از صبحانه، صمیمانه تشکر کردم و سوار ماشینم شدم و داخل شهر به راه افتادم. می‌خواستم هم با محیط شهر آشنا شوم و هم به اداره‌ی پلیس بروم و در مورد اتفاقاتی که شب قبل افتاده بود با گروهیان مورفی صحبت کنم.

هوا به شدت سرد بود، ولی حداقل باران قطع شده بود. ابرهای بنفش رنگ خورشید را پوشانده بودند و آسمان شبیه پوستی که کبود شده باشد، به نظر می‌رسید. بخاری ماشین را روشن کردم، خودم را گرم کردم و داخل جاده‌ی باریک و پر پیچ و خم راندم.

وقتی به شهر رسیدم متوجه شدم خیابان‌ها و مغازه‌ها کاملاً خالی هستند. فقط از کنار چند نفر گذشتم که آنقدر سرشان پایین بود که انگار می‌ترسیدند با دیگران چشم در چشم شوند.

ماشینم را مقابل اداره‌ی پست کوچکی پارک کردم، در طول خیابان اصلی شهر قدم برداشتم و به سمت اداره‌ی پلیس رفتم. چایخانه‌ای کنار خیابان وجود داشت و چند پیرمرد دور میز جمع شده بودند. از کنار فروشگاه‌های که وسایل پیاده روی و کوهنوردی می‌فروخت رد شدم، تابلوی «بسته است» از پنجره‌اش آویزان بود و چراغ‌هایش هم خاموش بود. مغازه‌ی ماهی‌فروشی، قصابی و سبزی‌فروشی هم دیدم ولی هیچ کدامشان خیلی شلوغ نبودند. باز هم با تعجب زیاد به این فکر کردم که این مغازه‌ها چطور پول در می‌آورند. از خیابان بیرون آمدم، قدم به پیاده‌روی سنگفرش گذاشتم و به سمت اداره‌ی پلیس راه افتادم. وقتی به اداره رسیدم در راهل دادم ولی در قفل بود. روی نوک پاهایم ایستادم و از پنجره‌ی جلویی داخل را نگاه کردم. اداره تاریک بود. لب بالایی‌ام را گاز گرفتم و به این فکر کردم که چرا اداره‌ی پلیس باز نیست؟ یعنی آن‌ها شیفت روز ندارند؟

کسی از پشت سرم گفت: «تو این وقت روز کسی رو اونجا نمی‌بینی.»

به عقب چرخیدم و پیرمردی را دیدم که سگش را برای پیاده‌روی بیرون آورده بود. سگ سیاه نژاد لابرادورس کنار تیر چراغ برق ایستاده بود و دستشویی می‌کرد.

- چی گفتین؟

- اونا فقط شبا کار می‌کنن.

به نظر می‌رسید سنش حدودا اواسط شصت سالگی باشد. لاغر بود و صورتی چروک و ریش سفید و کوتاهی داشت. چشم‌هایش نافذ و آبی رنگ بودند. کلاه پهنی به سر داشت و عصبایی سر نقره‌ای دستش گرفته بود. کت براق سبز، شلوار پشمی و کفش پیاده‌روی پوشیده بود. باز هم چیزهایی دیدم بدون اینکه متوجه شوم، می‌توانستم بگویم که او سیگاری قهاری است، نوشیدنی خوب را دوست دارد و موقع مطالعه کردن عینک می‌زند. زمانی در زندگی‌اش نظامی بوده و در هنگ چتر بازان خدمت می‌کرده است. از پیاده‌روی طولانی از ساحل می‌آمد، نه جنگل. برای شام سو سیس خورده و غذایش را با سگش شریک شده... نه همسرش. همسرش را هم اخیرا از دست داده است.

- نمی‌دونی خیره شدن به کسی گستاخیه؟

- متاسفم.

ولی نمی‌توانستم متوجه چیزهایی که دیده بودم نشوم. لکه‌های قهوه‌ای رنگی نوک دوانگشت دست راستش دیده می‌شد، رگ‌های قرمز رنگی روی گونه‌هایش دیده می‌شدند، جادماغی عینک روی بینی‌اش افتاده بود، نشان بالدار هنگ چتر بازان به یقه‌ی کتش وصل شده بود، نوک پاهای خودش،

سگش و عصایش شنی شده بودند، پاکت سوسیسی از جیبش بیرون زده بود و بازوبند سیاهی دور بازوی چپش بسته بود. گاهی اوقات آرزو می‌کردم کاش نمی‌توانستم این چیزها را ببینم. چرا نمی‌توانستم مثل یک انسان عادی به مردم نگاه کنم؟ پدرم به این توانایی‌ام می‌گفت: هدیه ولی بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم این یک نفرین است. گاهی اوقات خیال می‌کردم یک روزی سرم با حجم اطلاعاتی که چشم‌هایم دریافت می‌کنند منفجر خواهد شد.

— همونطور که گفتم بانوی جوان، این وقت روز هیچ پلیسی رو اینجا پیدا نمی‌کنی. اگه می‌خوای جنایتی رو گزارش بدی بعدا بیا.

- باشه ممنون.

با سوءظن به من نگاه کرد و گفت: «تو یه توریستی دیگه آره؟ خبرنگار که نیستی؟»

با گیجی پرسیدم: «چرا باید یه خبرنگار باشم؟»

- اومدی اینجا تا درمورد اتفاقاتی که اینجا میوفته یه مشت دروغ ببافی و شایعه پراکنی کنی؟

- مگه چه اتفاقاتی اینجا میوفته؟

– خب آگه از چيزي خبر نداري، پس بهت چيزي نگم بهتره.

براي سگش سوتی زد و رو به من ادا مه داد: «وقتی چيزي نمی دونی پس صدمه اي هم نمی تونی بهمون بزنی.» دوباره سوت زد ولی سگ تمایلی به نزدیک شدن به ما از خودش نشان نمی داد. با شماتت به سگش گفت: «بیا اینجا سگ لوس و نتر.»

سگ خودش را کنار تیر چراغ برق جمع کرده بود، صدای ناله مانندی از اعماق گلویش برخاست. پیرمرد به او دستور داد: «بهت گفتم بیا اینجا.» اما سگ دوباره ناله کرد، انگار از چيزي می ترسید.

پیرمرد به سمت سگش رفت و پرسید: «چه مرگت شده؟»

قلاده ي سگ را گرفت و به سمت اداره ي پلیس کشاند. به محض اینکه نزدیک شدند سگ شروع به پارس کردن و زوزه کشیدن کرد. ایستادم و کشمکش پیرمرد و سگش را تماشا کردم، جانور پنجه هایش را روی زمین می کشید و دلش نمی خواست که به اداره نزدیک شود.

پیرمرد سیلی ای به پشت سگش زد و فریاد کشید: «انقدر اعصابمو به هم نریز احمق.»

وقتی به اداره نزدیکتر شدند سگ باز هم زوزه کشید. وقتی بالاخره پیرمرد موفق شد سگش را نزدیک من بیاورد، سگ شروع به غریدن به سمت من کرد. چرا برای من پارس می‌کرد؟ لب‌هایش عقب رفته بودند و دندان‌هایش را با عصبانیت نشان می‌دادند، شاید هم با ترس؟ مثل اینکه چیزی را درون من حس می‌کرد که از آن خوشش نمی‌آمد و یا می‌ترسید. به عقب چرخیدم، به ساختمان خالی نگاه کردم و به این فکر کردم چه چیزی او را ترسانده؟

با کلی کشمکش پیرمرد بالاخره توانست سگش را از جلوی درِ اداره‌ی پلیس رد کند، به محض رد شدنشان سگ آرام گرفت.

پیرمرد نگاهی به عقب انداخت و گفت: «خدانگهدار بانوی جوان. کارت توی رگد کوو هرچی که هست، هر وقت تونستی و هر چه زودتر اینجا رو ترک کن.»

برگشت، قلاده‌ی سگش را ول کرد، او را دنبال کرد و از دیدرس خارج شد.

یکبار دیگر قفل در ورودی اداره را تکان دادم و بعد به سمت ماشینم برگشتم. پشت فرمان نشستم، روی داشبورد ضرب گرفتم و به حرف‌های پیرمرد فکر کردم. چرا در طول روز هیچ پلیسی در رگد کوو کار نمی‌کرد؟ متوجه شدم که

چیز زیادی در مورد همکارهایم نمی دانم، اینکه آن‌ها کجا هستند، کجا زندگی می کنند، و وقتی سر کارشان نیستند چه کاری را در این شهر کوچک انجام می دهند.

بیرون از اداری پست، باجه‌ی تلفن عمومی را دیدم و فکری به ذهنم خطور کرد. از ماشین پیاده شدم و در قرمز رنگ باجه تلفن را باز کردم. گوشی را برداشتم، اینبار دیگر از اینکه فهمیدم تلفن کار نمی کند غافلگیر نشدم. البته این باجه، باجه‌ی تلفنی که می خواستم نبود، در واقع باجه‌ی راهنمای تلفن بود. راهنما را از زیر تلفن برداشتم. انگشتم را روی اسامی کشیدم تا به حرف «م» رسیدم. مگر در شهر به این کوچکی کوچکی چند مورفی وجود داشت؟ انگشتم را روی لیست اسامی پایین کشیدم ولی اسم مورفی را پیدا نکردم بعد، دنبال حرف «پ» گشتم تا پاتر را پیدا کنم، ولی باز هم کسی را پیدا نکردم که با نام خانوادگی پاتر در شهر زندگی کند. نفس عمیقی کشیدم، صفحه‌ی حرف «ب» را باز کردم و باز هم مثل بقیه، هیچ کسی با نام خانوادگی بیشاپ در شهر زندگی نمی کرد.

پایم را از باجه‌ی تلفن بیرون گذاشتم و به سمت اداری پست رفتم. کنار در قفسه‌ای پر از کارت پستال قرار داشت. اولین کارتی که دم دستم بود را برداشتم - عکس روی کارت برایم اهمیتی نداشت - و این پیغام را رویش نوشتم:

گروهبان فیلیس عزیز

فکر می‌کنم که خطر بزرگی در رگد کوو مرا تهدید می‌کند. دلم نمی‌خواهد که پستم را ترك کنم... پس خواهش می‌کنم شما به اینجا بیایید. به کمک‌ها و توصیه‌های شما به شدت احتیاج دارم.

بازرس پلیس کیرا هادسون.

به سرعت آدرس اداره‌ی مرکزی را روی کارت نوشتم و از رئیس پست‌خانه یک تمبر خریدم. کارت پستال را از من گرفت و داخل کیسه‌ای که پشت سرش به دیوار آویزان بود انداخت. اداره‌ی پست را ترك کردم، سوار ماشینم شدم و حرکت کردم. از آنجایی که هنوز اول روز بود تصمیم گرفتم که به کلیسا برگردم. می‌خواستم قبر خالی را در طول روز بررسی کنم... باید می‌رفتم تا ببینم سرنخی را جا نینداخته باشم، و دنبال چیزی بگردم که مرا به خون‌آشام‌ها برساند... البته اگر آن چیزی که کریستی‌ها به آن تبدیل شده بود خون‌آشام باشد. علاوه بر این‌ها، می‌خواستم برای وقتی که شیفت شبم شروع می‌شد اطلاعاتی در مورد این پرونده کسب کرده باشم. به نظرم گروهبان مورفی به داستان کامل‌تری در مورد آنچه اتفاق افتاده بود نیاز داشت.

داخل جاده‌ی پر پیچ‌وخم شروع به رانندگی کردم، از شهر خارج شدم و سعی کردم راهم را به سمت کلیسا پیدا کنم. ماشینم را جلوی در قبرستان پارک کردم

و از ماشین پیاده شدم. هوا به شدت سرد بود، دست‌هایم را داخل جیب کُتم چپاندم. انگشت‌هایم بطری آب مقدس و صلیب نقره‌ای را لمس کردند، امیدوار بودم به این زودی‌ها نیازی به استفاده کردنشان نداشته باشم.

وقتی به دیواری که دور تا دور قبرستان کشیده شده بود نزدیک شدم، لکه‌های سفید رنگی را جایی که شب قبل تصادف کرده بودم دیدم. دروازه‌ی قبرستان را که باز کردم تا وارد شوم، لوله‌های زنگ زده‌ی در صدای ناله ماندن‌ای ایجاد کردند.

از میان سنگ قبرها عبور می‌کردم. هر چند روز بود و هوا رو شن، ولی باز هم چیزی از ترسناک بودن این مکان کم نمی‌کرد. وقتی به اعماق قبرستان، جایی که درختان روی زمین سایه انداخته بودند، رسیدم دونفر را بالای قبری که دیشب داخلش پریده بودم دیدم.

خم شدم و پشت یکی از سنگ قبرها مخفی شدم و آن‌ها را نگاه کردم. یکی از آن‌ها پدر تیلور بود ولی دیگری را نمی‌توانستم کاملاً ببینم. به سرعت از پشت پوشش‌م (منظور همون سنگ قبریه که پشتش قایم شده) بیرون پریدم و خودم را پشت سنگ قبر دیگری پنهان کردم. از آنجا بهتر می‌توانستم آن‌ها را ببینم. وقتی نگاهی به آن‌ها انداختم شکمم در هم پیچید و دهانم خشک شد. پدر

تیلور غرق صحبت با همان مرد کلاهپوشی بود که مرا تعقیب می‌کرد و پشت در اتاقم صلیب نقره‌ای می‌گذاشت.

از پشت سنگ قبر به سمت جلو خم شدم و سعی کردم صورتش را از زیر سایه‌ی کلاهش بهتر ببینم. ولی هر چقدر تلاش کردم، به خاطر آسمان ابری و گرفته و سایه‌ی درختانی که آن دو زیرشان ایستاده بودند، نمی‌توانستم چهره‌اش را به خوبی ببینم.

فاصله‌ام با آن دو به قدری زیاد بود که نمی‌شنیدم به هم دیگر چه می‌گویند. از پشت جایی که پنهان شده بودم حرف زدندشان را تماشا می‌کردم، مرد کلاهپوش چند باری به داخل قبر خالی اشاره کرد. بعد از چند دقیقه که جاسوسی‌شان را کردم، برای هم دست تکان دادند و پدر تیلور از آنجا دور شد. موقع راه رفتن می‌لنگید. ولی دیشب نگید، بابت این موضوع مطمئن بودم، خودم دیده بودم. تا جایی که ممکن بود خودم را پشت سنگ قبر پایین کشیدم. کشیش درست از کنار سنگ قبری که پشتش پنهان شده بودم رد شد. به او که به سمت کلیسا باز می‌گشت نگاه کردم، بعد، برگشتم و دوباره زاغ‌سیاه مرد کلاهپوش را چوب زدم. کنار قبر زانو زد و زمین اطراف قبر خالی را بررسی کرد. پاکتی از جیبش بیرون آورد و مقداری از خاک اطراف قبر را داخلش ریخت.

وقتی به او نگاه می‌کردم، قسمتی از وجودم می‌خواست که یواشکی به سمتش بروم، کلاهش را از سرش بردارم و هویتش را مشخص کنم. ولی اگر قبل از

اینکه به او برسم مرا می‌دید چه؟ من قبلا هم با او درگیری داشتم و به خاطرش تاوان داده بودم. به همین خاطر تصمیم گرفتم صبر کنم تا کاری که مشغول انجام دادنش است تمام شود و او را تعقیب کنم. به هر حال، او می‌دانست که کجا می‌تواند مرا پیدا کند پس خوب می‌شد اگر در شرایط برابری قرار می‌گرفتم. انتظارم خیلی طولانی نشد، از کنار قبر خالی بلند شد و داخل قبرستان شروع به حرکت کرد.

از پشت سنگ قبر به او نگاه کردم، به سمت جلوی کلیسا رفت و از دیدرسم خارج شد. به سرعت روی پاهایم ایستادم و بین سنگ قبرها شروع به دویدن کردم. ناامیدانه تلاش می‌کردم گمش نکنم. وقتی به جلوی کلیسا رسیدم، او را دیدم که روی دوچرخه‌اش نشسته و به سرعت به سمت دروازه‌ی قبرستان می‌رود. وقتی به دروازه رسید به سمت جلو خم شد، در را باز کرد، ماهرانه از آن خارج شد و رفت.

فکری از ذهنم گذشت و باعث شد یخ کنم. اگر می‌خواست داخل جاده براند پس باید از کنار ما شین من رد می‌شد. او حتما می‌دانست که آن ما شین مال من است. مگر چند نفر در این شهر ما شین کوچک قرمز درب و داغونی مثل مال من داشتند؟

تا جایی که ممکن بود سرعتم را کم کردم و به سمت دیوار رفتم. از پشت دیوار بیرون قبرستان را دید زدم. می توانستم ماشینم را ببینم که کمی دورتر، پایین جاده؛ کنار پرچین ها، پارک شده بود. دوچرخه سوار را نمی دیدم. از در خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم. وقتی مطمئن شدم که آن نزدیکی ها نیست، به سمت ماشینم دویدم.

می خواستم سریع سوارش شوم و او را تعقیب کنم تا ببینم کجا می رود. سوار ماشینم شدم، موتورش را روشن کردم و وارد جاده شدم. پام را روی پدال گاز فشار دادم و به سمت شهر راندم. جاده را به دنبال دوچرخه سوار بررسی می کردم. حدود یک مایل جلوتر یا بیشتر، امیدوار بودم دوچرخه سوار را جلوی ماشینم ببینم ولی به نظر می رسید که ناپدید شده است.

از آینه‌ی ماشین عقب را نگاه کردم و با دیدن چیزی که پشت سرم بود روی ترمز کوبیدم. او با دوچرخه‌اش داشت تعقیب می کرد.

چیزی که می دیدم را باور نمی کردم. ماشین را کنار زدم و ایستادم ولی موتور ماشین را خاموش نکردم. از آینه‌ی ماشین به او خیره شدم و منتظر شدم به من نزدیک شود، ولی نشد. وقتی به فاصله‌ی صد یاردی یا بیشتر از ماشین من رسید، وسط جاده ایستاد.

با استیصال و درماندگی از ماشین پیاده شدم، مشتم را گره کردم و فریاد زدم: «چی از جونم می‌خوای؟»

باز هم چیزی نگفت. فقط روی دوچرخه‌اش نشسته بود و از زیر سایه‌ی کلاهش به من خیره شده بود. نفس نفس زنان گفتم: «خیلی خب بزدل تر سو. به اندازه کافی بازی کردی و مسخره بازی درآوردی.»

دوباره سوار ماشینم شدم. فرمان ماشین را چرخاندم و با سرعت به سمتش حرکت کردم. وقتی که دید دارم به سمتش می‌روم چیز سفید رنگی را از جیب کتتش بیرون آورد، روی دوچرخه‌اش خم شد و آن چیز سفید رنگ را به شاخه‌ای که از پرچین‌ها بیرون زده بود آویزان کرد.

بعد، روی دوچرخه‌اش پرید، شروع به حرکت کرد و با سرعت داخل کوچه‌ای که از دو طرف با مزارع و دشت‌ها احاطه شده بود پیچید.

ماشین را به سمت کوچه بردم و نگاهی داخلش انداختم. برای اینکه یک ماشین واردش شود بیش از حد باریک بود. با مشتم روی فرمان ماشین کوبیدم، جیغی از سر عصبانیت کشیدم و به او نگاه کردم که داشت از نظرم ناپدید می‌شد.

به سمت راستم نگاه کردم و سعی کردم ببینم آن چیزی که به شاخه‌ی پرچین آویزان کرد چه بوده است. از ماشین پیاده شدم و به سمت شاخه رفتم. مرد کلاهپوش تکه کاغذی را به شاخه وصل کرده بود. گوشه‌های کاغذ با نسیم باد تکان می‌خوردند. کاغذ را از شاخه جدا کردم، بازش کردم و نوشته‌ی داخلش را خواندم؟ متاسفم، دیروز قصد نداشتم بهت صدمه بزنم. خطرات بیشتری در راهه... مراقب باش.

با نگاهی به کاغذ متوجه شدم دوچرخه سوار تمام مدت از حضور من داخل قبرستان آگاه بوده. او کاغذ بزرگی را پاره کرده و داخل تکه‌ی کوچکی از آن برایم پیغام نوشته بوده است. گوشه‌ی کاغذ می‌توانستم کلمه‌ی «ماری» را ببینم که به این معنا بود که از یکی از کاغذهای عنوان‌دار کلیسای سنت ماری استفاده کرده است. تنها فرصتی که او برای نوشتن پیغام داشت همان موقعی بود که برای برداشتن دوچرخه‌اش قبرستان را ترک کرده و به کلیسا رفته بوده، و اگر همان موقع این پیغام را نوشته پس به این معناست که می‌دانسته در قبرستان حضور دارم. بعد، جایی داخل جاده خودش را مخفی کرده و منتظر من مانده تا با ماشینم از کنارش رد شوم.

او هرکسی که بود، مطمئن بودم قصد آسیب رساندن به مرا نداشت. فرصت‌های زیادی برای این کار داشت.

فصل ۱۰

قبل از ساعت هفت به اداره‌ی پلیس رسیدم. تمام مدتی که خواب بودم برف می‌بارید و حالا هم با ذرات درشتش به باریدن ادامه می‌داد. خیابان‌های باریک رگد کوو پوشیده از برف بودند، و همینطور خیابان اصلی شهر که من از طریق آن سرکار می‌رفتم.

چندین بار چرخ‌های عقب ماشین روی برف سرخوردند و لغزیدند، باید حواسم را جمع می‌کردم که داخل گودال‌ها و چاله‌ها نیوفتم. باعث آسودگی خاطر بود که بدون اینکه برای بار دوم در بیست و چهار ساعت گذشته ماشینی را درب و داغون کنم به اداره رسیدم.

برای فرار از برف سنگین، با عجله وارد اداره شدم. گروهبان مورفی، پاتر و لوک پشت پیشخوان جلویی نشسته بودند. به نظر می‌رسید منتظر من بودند. پیشخوان را دور زدم و نگاهی به لوک انداختم، او هم نگاهم را با چشمان سبز درخشانش پاسخ داد.

آخرین باری که لوک را دیدم همان وقتی بود که روی تخت‌خواب اتاق دلگیرم دراز کشیده و به هم پیچیده بودیم. دلم می‌خواست بدانم چه حسی در موردش

دارد. لوک لبخند نصفه نیمه ای به من زد، نگاهم را از او گرفتم و به جهت دیگری نگاه کردم.

گاهی اوقات نگاه کردن به او برایم سخت می شد. می توانستم چیزی را بینمان حس کنم، ولی به طور کامل نمی دانستم آن چیز چیست. اگر بخواهم با خودم صادق باشم... چهره ی لوک برایم جذاب بود ولی چیز دیگری هم بود... چیزی که به من می گفت فاصله ام را با او حفظ کنم.

گروه بان مورفی از من پرسید: «امشب حالت چگونه بازرس؟» متوجه شدم که مثل گذشته با اسمم خطاب نمی کند. یونیفرم و کمربندم را روی میز مقابلم گذاشتم و گفتم: «یه کم بدنم کوفته و له و لورده شده.»

پاتر سیگاری روشن کرد و بین حرف هایمان پرید و گفت: «نه به له و لورده ای ماشین که دیشب زدی داغونش کردی.»

به لوک نگاه کردم، هنوز هم به من خیره مانده بود. به حرف پاتر محلی نگذاشتم و رو به گروه بان مورفی گفتم: «نمی دونم لوک اطلاعات لازم رو بهتون داده یا نه، ولی دیشب یه اتفاقی توی قبرستون افتاد.»

گروهبان مورفی پیش را داخل دهانش گذاشت، مستقیماً به من نگاه کرد و گفت: «دلم می‌خواه حرفای تو رو درمورد اتفاقی که دیشب افتاد بشنوم.»

- مشکله که توضیحش بدم بدون اینکه...

پاتر وسط حرفم پرید و گفت: «بدون اینکه چی؟»

- بدون اینکه به نظر برسه عقلمو از دست دادم.

لوك گفت: «بهشون بگو چه اتفاقی افتاده. ما همگی دوستاتیم.»

با شنیدن این حرف به پاتر نگاه کردم، خیلی هم مطمئن نبودم! رویم را از او گرفتم، به گروهبان نگاه کردم و برایش تعریف کردم که چطور قبر خالی را بررسی کردم.

- وقتی توی قبر پریدم، یه تیکه از در تابوت رو برداشتم و دیدم زیر در جای ناخون و پنجه وجود داره.

پاتر سیگاراش را از دهنش بیرون آورد، سیگار دیگری آتش زد و گفت: «خب؟»

- خب فقط یه تعبیر به ذهن من رسید. می‌دونم چقدر باور نکردنی به نظر می‌رسه ولی... تعبیر من این بود که اون دختره، کریستی هال، زنده زنده دفن شده.

پاتر با تمسخر و ریشخند گفت: «زنده دفن شده؟» با پوزخندی که زد دود آبی رنگ سیگار از سوراخ‌های بینی اش خارج شد.

گروه‌بان مورفی دستش را برای ساکت کردن پاتر بالا آورد و گفت: «بذار قبل از اینکه نظر بدیم حرفای بازرس هاد سون رو بشنویم.» بعد به من نگاه کرد و با تکانی که به سرش داد به من اشاره کرد به حرف‌هایم ادامه دهم.

- من حتی داخل قبر هم اثر پنجه و چنگ دیدم، که این هم نشون دهنده‌ی اینه که یه نفر از قبر خارج شده نه اینکه واردش شده باشه. من سعی کردم با بی‌سیم لوک رو صدا بزنم، ولی مثل اینکه پیغام‌هام بهش نمی‌رسید یا شاید هم سیگنال وجود نداشت. وقتی از قبر او مدم بیرون دیدم کریستی هال بیرون قبر ایستاده.

پاتر دوباره وسط حرفم پرید: «اوه، اینا فقط یه مشت چرندیاتن.»

مورفی با تشر گفت: «ساکت شو شان.» این بار به نظر عصبانی می‌آمد. رو به من گفت: «ادامه بده بازرس.»

- رنگش پریده بود، انگار مریض بود. فقط این نبود که، سرتا پاش هم گلی و خاکی بود. سراغ ماما نشو می گرفت. من بهش گفتم آگه بتونم کمکش می کنم ولی اون گفت که گرسنش.

دوباره ساکت شدم و به لوک نگاه کردم. هنوز هم به من خیره نگاه می کرد. چشم هایش تیز و نافذ به نظر می رسیدند. نمی توانستم بفهمم حرف هایم را باور می کند یا نه. دلم می خواست داستاتم را ادامه بدهم ولی انقدر عجیب و غریب بود که می ترسیدم قبل از اینکه کارم را اینجا شروع کنم وجهه ی حرفه ای ام را از دست بدهم. در مدرسه ی نظامی هم چندیدن بار توی درد سر افتاده بودم. درست مثل همان مشکلاتی که اغلب در مدرسه ی نظامی دچارشان می شدم، هیچ کدام از این ها تقصیر من نبود.

مورفی با بی صبری گفت: «ادامه بده.»

آب دهنم را به سختی قورت دادم و ادامه دادم: «بعدش شروع کرد به تغییر کردن.»

پاتر با خنده گفت: «تغییر؟ منظورت چیه؟»

مورفی هیس هیس کنان گفت: «دیگه تکرار نمی‌کنم پاتر، یا ز یپ دهننتو می‌کشی یا می‌ری بیرون.»

سیگار دیگری روشن کرد، دست به سینه شد و به من پوزخند زد. سعی کردم نادیده‌اش بگیرم. ادامه دادم: «دختره شروع کرد به ناله و زاری کردن. انگار درد می‌کشید. بعدش صدای وحشتناکی شنیدم، مثل صدای پاره شدن گوشت. دندون‌هاش داشتن رشد می‌کردن.» چشم‌هایم را بستم تا مجبور نباشم نگاهشان کنم. چشم بسته ادامه دادم: «بعدش دختره نیش در آورد.»

صدای خنده‌ای زیر لبی از گوشه‌ی اتاق بلند شد. نیازی نبود چشم‌هایم را باز کنم تا بفهمم کسی که به من می‌خندید پاتر بوده است.

گروه‌بان مورفی پرسید: «بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

چشم‌هایم را باز کردم، داخل چشمانش خیره شدم و جواب دادم: «برای نجات جونم فرار کردم. نمی‌دونستم چه کار دیگه‌ای بکنم. هی از بی‌سیم لوک رو صدا زدم و کمک خواستم ولی فکر کنم بازم پیام‌هام بهش نمی‌رسید. تصمیم گرفتم برم سمت ماشین پلیس ولی اون جونور - یا هرچیز دیگه‌ای که هست - دنبالم افتاد. با صورتش کوبوند به شیشه جلوی ماشین. با ماشینم رفتم جلو و اون چیز با دیوار قبرستون برخورد کرد. رفتم سمتش ولی...» به اینجا که رسیدم سکوت کردم.

مورفی مصرانه پرسید: « ولی چی؟ »

- فرار کرد.

این حرف را که زدم پاتر از شدت خنده‌ای خاموش به خودش لرزید.

- با سرعت باور نکردنی‌ای از جاش پرید. سعی کردم ما شین رو برگردونم و فرار کنم. وقتی داشتم از کلیسا دور می‌شدم اون خون‌آشام دوباره بهم حمله کرد. خیلی سریع و قوی بود. با مشت جوری روی کاپوت ما شین می‌کوبوند که انگار کاپوت از کاغذ ساخته شده.

پاتر با نیش‌خند گفت: « آگه اون دختر انقدر قوی و قدرتمند بوده پس چطوری زنده موندی؟ »

— من به صلیب همراهم داشتم. وقتی سعی کرد گازم بگیره کردمش توی دهنش. مثل این بود که زهر قورت داده. روی کاپوت ماشین تشنج کرد. دهنش کف کرد، کف‌ها روی کاپوت ماشین ریختن و رنگ ماشین رو مثل اسید خوردن. بعدش، قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاد، منفجر شد و به خاکستر تبدیل شد. وقتی خیالم راحت شد که تهدید از بین رفته کم‌کم هو شیاریمو از

دست دادم. قبل از اینکه از هوش برم لوک رو دیدم که از پنجره‌ي شکسته‌ي ماشین منو نگاه می‌کرد.

گروهبان مورفی پرسید: «و؟»

- همش همین بود گروهبان.

بعد به سرعت به لوک نگاه کردم و اضافه کردم: «چیز بعدی که یادم میاد این بود که صبح روز بعدش توی اتاقم از خواب بیدار شدم.»

گروهبان مورفی بی هیچ حرفی به پیش پُک زد و نگاهش را از رویم برداشت. بعد از لحظاتی که برایم اندازه‌ي یک عمر گذشت، مورفی گفت: «پس اظهارات تو اینه، بازرس هادسون؟»

- بله گروهبان.

خودم که می‌دانستم حرف‌هایی که به او زدم حقیقت دارند.

- نمی‌خواي چیزی از حرفاتو عوض کنی؟

- نه گروهبان.

بلند شد، باز هم شلوار جین و دمپایی رو فرشی پوشیده بود. به سمت آمد، لگن سمت راستی اش موقع راه رفتن به سمت راست متمایل می شد، مثل اینکه نیاز به پیوند مفصل ران داشت.

با ناراحتی گفت: «من چیزای خوبی در موردت شنیده بودم هادسون، در واقع چیزای خیلی عالی. هرچند بعضی وقتا خیلی آزاردهنده می شی ولی من این حرفا رو باور کرده بودم. به هر حال تو با استعدادترین دانشجوي مدرسه ي آموزشی بودي. به همین دلیل که واسه این موقعیت سخت پیشنهاد شدي. من فکر می کردم تو واسه این اداره مفیدی... می تونی توي پیدا کردن علت مرگها توي رگد کوو بهمون کمک کنی.»

- ولی... -

شروع به حرف زدن کردم ولی حرفم را قطع کرد. فریاد کشید: «ولی به جاش برام یه خیال پرداز بی تجربه فرستادن.»

- ولی... -

- توي کمتر از بيست و چهار ساعت، با کلی درد سر سردوتا صحنه ي جرم رفتی، مدارك رو از بين بردي و با بی مسئولیتی و بی دقتی ات یه ماشین پلیس رو کاملاً داغون کردی... به عبارت دیگه یکی از تنها دو ماشین پلیس ما رو. و حالا هم که با گفتن همچین دروغ هایی برای آوردن بهونه واسه رفتار سرکشانه ات، صداقت و درستکاری خودتو بردي زیر سوال.

چیزی که می شنیدم را باور نمی کردم. من هیچ کار اشتباهی انجام نداده بودم. کلمه به کلمه ي اظهاراتم حقیقت داشتند. بدون اینکه از قبل خودم را برای این موقعیت آماده کرده باشم، پرسیدم: «تو خودت رفتی توي قبر و شخصاً بررسی کردی؟»

- نه، من مامور کالبد شناسی امروز فرستادم تا اونجا رو درست بررسی کنه.

بعد از گفتن این حرف به پاتر نگاه کرد.

- چی؟ اونو؟

حالا نوبت من بود که ریشخند بزنم.

— آره من! مشکلی با این موضوع داری کلمبو؟ (ا شماره به کریستف کلمب

کاشف آمریکا)

— خب پس اگه تو درست بررسی کرده باشی پس باید اون چیزی که من دیدم رو دیده باشی.

با تشر گفت: «البته که دیدم. من در تابوت رو پیدا کردم... البته اون چیزی که بعد از اینکه زدی در رو له و لورده کردی ازش باقی مونده بود.»

- جاي پنجه‌ها چی؟

- اونجا جاي پنجه هم بود، ولی می‌تونن متعلق به حیوانایی مثل روباه‌ها، موش‌ها یا شغال‌ها، بعد از اینکه جنازه‌ی دختره رو از توی قبر آوردن بیرون، باشن.

چیزی که می‌شنیدم را باور نمی‌کردم. گفتم: «تو داری جدي می‌گی؟ رد پاها رو چی می‌گی؟»

لبخندی زد و گفت: «راستشو بخوای، بعد از اون همه این ور و اون ور رفتنت دور و بر جنازه‌ی هنری بلیک، سخت بود که چیزی بینم. ولی بعد از بررسی دقیق‌تر، تنها رد پاهایی که دیدم مال تو و لوک بودند. درمورد اینکه می‌گی اون

دختر خون آشام دنبالت کرده هم من هيچ رد پايی به غير از مال خودت پيدا نکردم.»

- صدمه اي که ماشين ديده رو چي می گي؟

- صدمه ي ماشين؟

- پنجره هاي شکسته رو می گم.

— با دیدن وضع صورتت، به نظر می رسه صورت خودت بوده که کوبونده شده به شیشه ي ماشين. خراش هاي روي کاپوت و بدنه ي ماشين هم، به نظر من به خاطر رانندگی بی دقتت و خراشیده شدن بدنه ي ماشين با ديوارهاي سنگی قبرستون و شاخه هاي پرچين ها به وجود اومدن.

- سوختگی اسيد رو چي می گي؟

لبخندي زد و گفت: «تو خودت گفتي که با ماشين خوردي به ديوار قبرستون، و به همين خاطر هم، باطري ماشين شکسته و اسيدش روي کاپوت ماشين ريخته.»

ناليدم: «باورم نمی شه.»

گروه‌بان مورفی گفت: «نه، ماییم که باورمون نمی‌شه.»

به سمت لوک چرخیدم و گفتم: «تو اونجا بودی. باید یه چیزی دیده باشی.»

به من نگاه کرد، چشم‌هایش تقریباً به رنگ خاکستری درآمده بودند. سرش را تکان داد و گفت: «متاسفم کیرا، ولی تمام چیزی که من دیدم این بود که با سرعت زیاد داشتی از کلیسا دور می‌شدی و با ماشین تصادف کردی.»

با حالتی التماس‌گونه پرسیدم: «یعنی اون دختره رو ندیدی؟»

- متاسفم کیرا، من هیچ دختری ندیدم. به محض اینکه دیدم داری با سرعت با ماشین پلیس دور می‌شی دویدم سمتت.

نگاهی به شلوارش انداختم و فهمیدم دروغ می‌گوید. با علم به این موضوع که هیچ کدام از حرف‌هایم را باور نمی‌کنند به گروه‌بان مورفی نگاه کردم و گفتم: «حالا چی می‌شه؟»

- برمی‌گردی مرکز فرماندهی. من توی اداره‌ام جایی برای یه دروغگو ندارم.

– اما...

– نگران سوابق درخشان نباش. من بهشون می‌گم دلتنگ شهرت بودی و آب و هوای سرد اینجا هم بهت نمی‌ساخته. نمی‌ذارم با گروه‌بان فیلیپس دچار مشکل بشی... من همچین آدمی نیستم.

شنیدن این حرف‌ها خونم را به جوش آورده بود و باعث شده بود اشک در چشم‌هایم حلقه بزند. آن‌ها هیچ حقی نداشتند که با من اینطور رفتار کنند. دست‌هایم را کنار بدنم مشت کردم، نفس عمیقی گرفتم و بیرون دادم و با عصبانیت گفتم: «از این حرفاتون خنده‌ام می‌گیره. شماها حتی نمی‌تونین کلودو (Cluedo)، نام بازی معمایی که در آن باید مشخص کنید قربانی توسط چه کسی به قتل رسیده، صحنه‌ی جرم کجا بوده و از چه سلاح‌هایی استفاده شده.» بازی کنین و مشکل این قتل‌های وحشیانه رو حل کنین. توی این چند سال اخیر، آدمای زیادی گم شدن، نبش قبرها و بیش از بیست تا قتل وحشیانه رخ داده و یه عالمه افسر پلیس هم که کلا از صحنه‌ی روزگار محو شدن. حالا شما با جسارت و پررویی تمام اینجا وایساین و دارین به من می‌گین که کارم خوب نیست؟!»

پاتر جلو آمد و گفت: «یه دقیقه صبر کن.»

مورفی گفت: «بذار حرفا شو بزنه. چون وقتی حرفاش تموم بشن باید اینجا رو ترك كنه»

- تو منو متهم كردي كه صحنه‌ي جرم رو خراب كردم درحالی كه به این عقب مونده اجازه دادی بالای سر جنازه‌ي متلاشی شده‌ی یه پسر بچه‌ی هشت ساله وایسه و سیگار بكشه.

بعد از گفتن این حرف‌ها نگاهی به سر تا پای مورفی انداختم و گفتم: «و درمورد خودت... تو غیر حرفه‌ای‌ترین گروه‌بانی هستی که تا حالا دیدم. تو فقط وانمود می‌کنی که داری کار می‌کنی ولی در اصل با یه شلوار جین و دمپایی روفرشی و یه پیپ‌گوشه‌ی دهن‌ت فقط داری توی اداره ول می‌چرخ. می‌خوای با اداره‌ی مرکزی تماس بگیری؟ خیلی خب اینکار رو بکن، شاید متوجه نشدی که هیچ تلفنی توی این شهر کار نمی‌کنه. در واقع هیچی اینجا کار نمی‌کنه! مغازه‌ها به ندرت باز هستن، خیابون‌ها کاملاً متروکه‌ان و با پلیس‌ها هم که فقط شب‌ها می‌شه حرف زد. شما رونمی‌دونم ولی این شهر یه جای آشغال و مزخرفه!»

پاتر حرفم را قطع کرد و گفت: «چرا روزا بیایم سر کار وقتی بیشتر جرم‌ها شب‌ها اتفاق می‌افتن؟ به این می‌گن کار یه پلیس خوب!»

به او خندیدم و گفتم: «کار یه پلیس خوب! من از وقتی اومدم اینجا اصلا ندیدم تو کار کنی. اگه عقیده‌ات اینه که کار یه پلیس خوب اینه که بشینه توی دفترش و انقدر سیگار بکشه تا بمیره، پس تو یه پلیس خیلی خوبی!»

سکوت کردم تا نفس بگیرم، ولی کسی حرفم را قطع کرد و گفت: «حرفات تموم شد بازرس؟»

چرخیدم تا صاحب صدا را ببینم. با دیدن مرد قد بلند و لاغری که گوشه‌ی راهرویی که به سلول‌ها می‌رسید ایستاده بود، شوکه شدم. او از طریق در ورودی وارد نشده بود و به خاطر گشتی که دیشب با پاتر این اطراف زدیم و ساختمان را به من نشان داد هم این را می‌دانستم که اداره در دیگری ندارد.

قدش حدوداً شش فوت و چهار اینچ بود و موهای زیر سفید رنگش را از روی پیشانی کوتاهش کنار زده بود. بهش می‌خورد حدوداً اواخر پنجاه سالگی باشد ولی هنوز هم خوب مانده بود. از پوست صاف و برنزه‌اش مشخص بود که تازه از تعطیلات برگشته و تعطیلاتش را در جایی با آب و هوای گرم سپری کرده است. دست‌هایش قوی و ماهیچه‌ای بود. انگشت‌های شستش را داخل حلقه‌های کمر شلوارش انداخته بود. یونیفرم پوشیده بود و از سه نشان نقره‌ای روی سرشانه‌هایش فهمیدم سربازرس است.

با چشم‌های آبی درخشانش به من نگاه کرد و گفت: «پرسیدم حرفات تموم شدن بازرس؟»

- بله قربان.

با صدایی آهسته و در عین حال خشن گفت: «پس بذار خودمو بهت معرفی کنم. من سر بازرس رام (Rom) هستم. و این اداره و پلیس هاش تحت خدمت منن. اگه شکایتی از عملکرد افسرهای من داری می‌تونم به خودم بگی.»

بعد، درحالی که حتی برای یک لحظه هم نگاهش را از رویم بر نمی‌داشت به سمتم آمد. پشت سرم ایستاد و زمزمه کرد: «ولی یه چیزی رو باید بدونی... اونم اینکه من اصلا نیازی به این ندارم که یه عده پلیس دماغو بیان و بهم بگن چطور کارمو انجام بدم. فهمیدی؟»

سرم را بالا گرفتم، به او نگاه کردم و گفتم: «بله قربان، فهمیدم.»

- پس حالا یه لطفی کن، یونیفرمتو بردار و از اینجا برو و هیچوقت هم برنگرد. فردا صبح برمی‌گردی به اداره مرکزی و از اونجا می‌فرستت پست جدیدت.

حرفمو باور کن وقتی می‌گم یه گزارش در موردت می‌فرستم اداره مرکزی. من به بخشندگی گروهبان مورفی نیستم. حالا هم از جلوی چشمم دور شو.

احساس می‌کردم یکی با لگد توی شکمم زده. کتم را برداشتم، پیدشخوان را دور زدم و اداره را ترک کردم. وقتی اداره را ترک می‌کردم متوجه شدم که همگی از جمله لوک بهم خیره شدند. از اداره خارج شدم و قدم به داخل هوای سرد گذاشتم. ذرات برف روی صورتم می‌نشستند و موها و شانه‌هایم را می‌پوشاندند. سوار ما شینم شدم و در را محکم بستم. اشک‌هایی که تمام مدتی که داخل اداره به زور جلوی ریزششان را گرفته بودم، روی صورتم جاری شدند.

با دیدن کسی که ناگهان کنار پنجره ظاهر شد از جا پریدم. لوک کنار ما شینم ایستاده بود. موهای سیاهش حالا به خاطر برف‌هایی که رویشان نشسته بود، سفید شده بودند. ضربه‌ای به شیشه زد.

فریاد زد: «کیرا!!»

نمی‌خواستم اشک‌هایم را ببیند، اشک‌هایم را با پشت دستم پاک کردم، پنجره را به اندازه یک اینچ باز کردم و از همان فاصله گفتم: «چی می‌خوای؟»

- می‌خوای چیکار کنی؟

- می رم خونه.

- قبل از اینکه بري میام مسافر خونه بینمت.

- زحمت نکش. اونجا نیستم.

- منظورت چیه؟

- همین الان دارم می رم خونه. می دونی چیه لوک؟ من فکر می کردم ما دوستیم.
فکر می کردم به رابطه ای بینمونه. منظورم اینه که، تو دیشب پیشم موندی.

برفها را از روی چشم هایش کنار زد و گفت: «ما دوستیم.»

با پرخاش گفتم: «اونجا که اینطور به نظر نمی رسید.»

- من چی باید می گفتم؟

- باید حقیقت رو می گفتمی.

- گفتم!

مستقیماً به چشم‌های سبزش خیره شدم و گفتم: «تویه دروغگویی لوک
پیشاپ!» بعد پنجره را بستم و گفتم: «خداحافظ.»

بدون اینکه به عقب برگردم و به او که در هوای سرد ایستاده بود نگاه کنم، پایم
را روی پدال گاز محکم فشار دادم و شروع به حرکت کردم تا رگد کوورا ترك
کنم.

فصل ۱۱

خیابان سربالایی باریک و پوشیده از برفی که در آن رانندگی می‌کردم و از شهر
زیر پایم دور می‌شدم، ناله‌ی موتور ماشین کوچکم را در آورده بود. تندباد
شدید بدنه‌ی ماشینم را تکان می‌داد و برف پاک‌کن‌ها برای پاک کردن برف‌ها از
روی شیشه‌ی ماشین، سخت کار می‌کردند.

بخاری ماشینم را تا ته زیاد کردم ولی هیچ کمکی به رفع سرمای سوزان نکرد.
حتی داخل ماشینم هم ابرهای کوچکی به خاطر نفس کشیدنم از دهنم خارج

می شد، روی شیشه‌ی جلوی ماشین می نشست، لایه‌ای تار و مه مانند را روی شیشه ایجاد می کرد و دیدم را تقریباً به صفر می رساند.

به سمت جلو خم شدم و با دقت جاده را نگاه کردم تا ماشین از مسیر خارج نشود و داخل چاله چوله‌ها نیوفتد. می دانستم که اگر بتوانم خودم را به جاده‌ی اصلی که رویش نمک و شن پاشیده بودند برسانم، شانسم برای اینکه بدون هیچ حادثه‌ای به خانه‌ام در هونشایر برسم، بیشتر خواهد شد.

حتی اگر تمام شب مجبور می شدم رانندگی کنم هم این کار را می کردم، حتماً باید به خانه‌ام می رسیدم. حتی برای برداشتن وسایلم هم به مسافرخانه رفتم. بعداً که برای تسویه حساب می آمدم وسایلم را هم پس می گرفتم.

فقط دلم می خواست که از رگد کوو دور شوم. ولی بیشتر از آن، دلم می خواست که تا جایی که ممکن است از لوک دور شوم. برایم اهمیتی نداشت که بعداً دوباره می بینمش یا نه. قلبم به خاطر رفتاری که در اداره با من داشت و دروغی که در مورد اتفاقات آن شب در قبرستان گفت، شکسته بود.

می دانستم که آن دخترک را دیده... می دانستم!

اگر دوستم تام هم با من به رگد کوو فرستاده می‌شد، در یک چشم برهم زدن با هم معمایی این شهر را حل

می‌کردیم. او حرفم را باور می‌کرد و قطعا دروغ نمی‌گفت. تام می‌دانست که برای پلیس شدن چیزهایی لازم است.

یا عیسی مسیح، حتی همکارم بازرس جان مایلز (John Miles) که سوابق درخشانی نداشت هم می‌توانست متوجه اوضاع نابسامان رگد کوو شود. پس چرا گروهبان مورفی و تیمش این را نمی‌دیدند؟ هرچند، می‌دانستم که آن‌ها هم متوجه این موضوع شده‌اند ولی به دلایلی وانمود می‌کردند که نشده‌اند.

با پشت دستم شیشه‌ی ماشین را پاك كردم تا تابلویی که کنار جاده نصب شده بود را بینم. وقتی ماشینم به آهستگی نزدیک تابلو شد، قلبم مالامال از خوشی شد. روی تابلو نوشته بود: شما رگد کوو را ترك کرده‌اید. لطفا آرام برانید.

احساس می‌کردم به تمدن برگشته‌ام... به دنیای واقعی. جایی که موبایل‌ها آنتن می‌دهند، رادیوها سیگنال دارند، مغازه‌ها باز هستند، و جایی که خون آشام‌ها نصفه شب داخل قبرستان دنبالت نمی‌افتند. خوشی و لذت را حتی در هوا هم حس می‌کردم.

یکی از دست‌هایم را از روی فرمان برداشتم و رادیو را روشن کردم. وقتی صدای پارازیت را شنیدم قلبم فرو ریخت. ولی بعدش، کمی که به تابلو نزدیک‌تر شدم صدای ضعیفی شنیدم... صدایی که بین صدای پارازیت به گوش می‌رسید مثل صدای موسیقی بود.

دکمه‌ی رادیو را چرخاندم، به سمت جلو خم شدم و با خوشحالی صدای آدل (Adele) را شنیدم که آهنگ Someone Like You را می‌خواند.

با صدای بلند گفتم: «بخون. می‌خوام صداتو بشنوم!»

صدایش خیلی ضعیف بود و بین صدای پارازیت گم شده بود، ولی هر اینچی که ماشینم به تابلو نزدیک‌تر می‌شد، صدای آدل هم واضح‌تر می‌شد.

با امیدواری دکمه‌ی رادیو را چرخاندم تا سیگنال واضح‌تری بگیرم. فقط برای یک لحظه چشم از جاده برداشتم ولی همان لحظه هم کافی بود تا لایه یخ تیره رنگی که جاده را پوشانده بود را نبینم. عقب ماشین به سمت راست و بعد چپ لیز خورد، فرمان ماشین را محکم چنگ زدم و جیغ کشیدم: «نه!»

کنترل ماشین کوچکم از دستم خارج شد و ماشین به سمت تپه‌ی برفی بزرگی رفت. بدنه‌ی ماشین به دیوار سنگی قدیمی کنار جاده کوبیده شد و به سمت

راست کج شد. برای یک لحظه فکر کردم ماشینم چپ خواهد کرد. برای اینکه خودم را سر جایم محکم نگه دارم، دست‌هایم را به داشبورد فشار دادم. جلوی ماشین داخل چاله‌ای فرو رفت و چرخ‌های عقب از روی زمین بلند شد. به سمت جلو خم شده بودم، فرمان ماشین به قفسه‌ی سینه‌ام فشار می‌آورد. صدای آدل ضعیف شد و دوباره صدای کرکننده‌ی پارازیت بلند شد.

در ماشین را هل دادم، چهار دست و پا از ماشین پیاده شدم و روی برف‌ها افتادم. بینی، گوش‌ها و دست‌هایم از شدت سرما به سوزش و گزگز افتاد. دست‌هایم را برای محافظت از برف و بوران جلوی چشم‌هایم گرفتم، به اطراف نگاه کردم و سعی کردم موقعیتم را تشخیص دهم.

تابلو به من می‌گفت که خیلی به فرار کردن از رگد کوو نزدیک بودم و به خاطر این موضوع مسخره‌ام می‌کرد. پشتم را به تابلو کردم و به مسیری که از آن آمده بودم نگاه کردم. چند مایل جلوتر می‌توانستم چراغ‌های چشمک‌زن شهر را ببینم. منارهای بلند کلیسا مثل انگشت‌هایی درهم تنیده، در تاریکی شب دیده می‌شدند.

دست‌هایم را که از شدت سرما کرخت و بی‌حس شده بودند، مقابل دهانم گرفتم و‌ها کردم. چرخیدم و به ماشینم که درون چاله فرو رفته بود نگاه کردم. وزنم را روی صندوق عقب ماشین انداختم تا چرخ‌های عقب ماشین را روی زمین برگردانم.

- خواهش می‌کنم.

این را با ناله گفتم و بعد رو به تاریکی فریاد زدم: « فقط می‌خوام از این شهر فراموش شده برم. خواسته‌ی زیادیه؟ »

ماشین مثل الاکلنگ به سمت بالا و پایین تکان می‌خورد، ولی هرچقدر که تلاش می‌کردم نمی‌توانستم ماشین را از چاله خارج کنم. بعد از گذشت دقایقی، برف عمیق‌تر شد و دور مچ پایم را گرفت. مجبور بودم تصمیم بگیرم که چکار کنم، به همین خاطر روی انتخاب‌هایم تمرکز کردم. می‌توانستم داخل ماشین بمانم و امیدوار باشم که کسی بیاید و نجاتم دهد. ولی احتمال اینکه در چنین شبی کسی از خانه‌اش بیرون بیاید خیلی کم بود. به زودی جاده غیرقابل عبور می‌شد، به همین دلیل می‌دانستم شانس کمی داشتم که توسط یک رهگذر نجات بیابم.

می‌توانستم داخل ماشین بمانم و بخاری را روشن کنم، ولی شک داشتم که بخاری بتواند یخ‌ها را آب کند و احتمالاً از شدت سرما یخ می‌زدم و می‌مردم. هیچ پتو یا لباس گرمی داخل صندوق عقب نداشتم. با این برفی که می‌بارید، در چند ساعت آینده ماشینم را برف می‌پوشاند. اصلاً خیال این را نداشتم که داخل ماشین مدل سال ۱۹۶۰م گیر کنم و زیر خروارها برف مدفون شوم.

ياد موبايلم افتادم و براي پيدا كردنش جيبم را زير و رو كردم. بيرون آوردمش و به سيگنال بارش نگاه كردم، قرمز بود. موبايلم را بالاي سرم گرفتم و سعی كردم آنتن پيدا كنم.

- خواهش می‌كنم. فقط همین يه بار. بعد اين همه اتفاق لااقل لايق اين یکی هستم!

ولی هرچه تلاش كردم و گوشي را چرخاندم و تكان دادم، علامت قرمز رنگ با سماجت باقي ماند. گوشي را كنار گذاشتم و به شهر زير پايه نگاه كردم. اگر از بين مزارع و جنگل می‌گذشتم بيش از چند مايل با شهر فاصله نداشتم. می‌توانستم از طريق جاده برگردم، ولی با وجود آن همه پيچ و خمی كه جاده داشت مسافتي كه بايد طی می‌كردم دو برابر می‌شد.

دلم نمی‌خواست به شهر برگردم، حالا هرچقدر هم كه زندگی ام به آن بستگی داشته باشد. چند روز بايد داخل شهر منتظر می‌ماندم تا برف‌ها آب شود تا بتوانم سراغ ماشينم بروم، از چاله درش بياورم و داخل جاده برش گردانم؟ اصلا دوست نداشتم به مسافرخانه برگردم، و حالا كه از اداره اخراج شده بودم هيچ دلیلی هم براي بازگشت نداشتم.

نمی خواستم با هیچ کدام از آن‌ها روبه رو شوم، نمی خواستم با لوك روبه رو شوم. ولی داخل جاده هم نمی توانستم بمانم، نه با این هوای سرد و یخ زده و نه وقتی که مورد هدف خون آشام‌ها هستم. چراغ قوه‌ام را از داخل ماشین برداشتم، یقه‌ی کتم را بالا دادم و داخل مزارع شدم و به سمت رگد کوو حرکت کردم.

برای محافظت از خودم در مقابل برف و باد سرد، از کمر به سمت جلو خم شده بودم و با زحمت راه می‌رفتم. برف سنگین و به تندی می‌بارید، وقتی به عقب برگشتم تا نگاهی به ماشینم بیندازم، به سختی توانستم بدنه‌ی قرمز رنگش را تشخیص دهم. برف رد پاهایم را هم پوشانده بود. کمی جلوتر سمت راست منطقه‌ای جنگلی دیدم. راهم را کج کردم و امیدوار از پناه گرفتن بین درختان، به سمتش رفتم.

برف و بوران به تنم شلاق می‌زدند و صدای زوزه مانندی اطرافم ایجاد می‌کردند. بین صدای زوزه‌ی باد، صدای جیغ کشیدن را از فاصله‌ی دور شنیدم. به سمت مسیری که صدای جیغ‌ها از آنجا می‌آمد نگاه کردم، و به نظرم آمد سایه‌هایی به سمت جلو و عقب در حال حرکتند.

سعی کردم مسیری که صدای جیغ‌ها از آن جا می‌آمد را پیدا کنم و طولی نکشید که راه را گم کردم. کمی اطراف را نگاه کردم و توانستم لکه‌های تیره رنگی را در افق ببینم و با امید به اینکه درخت‌ها باشند، به سمتشان رفتم.

وقتی جلوتر رفتم متوجه شدم آن لکه‌های تیره تغییر کردند و شبیه سایه‌ی سه جسم تیره رنگ شدند.

- اونا دیگه چین؟

دست‌هایم را بالای چشم‌هایم گرفتم و سعی کردم تشخیص دهم آن سایه‌ها چه هستند. هر ثانیه، سایه‌ها نزدیک‌تر می‌شدند و بیشتر به سمتم می‌آمدند. وقتی نزدیک‌تر شدند به این فکر افتادم که شاید سه آدم هستند، ولی این درست نبود. آن‌ها به سرعت حرکت می‌کردند. هیچ آدمی نمی‌توانست در چنین هوا و با همچین برفی به این فرزی و چابکی راه برود.

قلبم ایستاد... وقتی متوجه شدم آن سایه‌ها در واقع سایه‌ی سه انسان بودند که راه نمی‌رفتند بلکه با سرعتی باور نکردنی به سمتم می‌دویدند. به حدی که به نظر می‌رسید با فاصله‌ی چند اینچ از زمین، روی هوا پروا می‌کنند.

وقتی متوجه خطری که تهدیدم می‌کرد شدم با نهایت سرعتم شروع به دویدن کردم و امیدوار بودم بتوانم خودم را به جنگل برسانم و آنجا پناه بگیرم.

ولی سرعت حرکتم به خاطر گیر کردن بین برف‌هایی که حالا طولشان به زانوهایم می‌رسید، کند شده بود. به عقب نگاه کردم، سه سایه بیش از حد به

من نزدیک شده بودند، به حدی که می توانستم صدای باد را به خاطر حرکت سریعشان بشنوم. برفها زیر قدمهایشان بلند می شدند و به هوا می پاشیدند. سکندری خوردم و زمین افتادم، جیغ کشیدم: «نه! تو رو خدا، نه!»

وحشت زده به زمین چنگ انداختم و بلند شدم. همه ی بدنم می لرزید... نه به خاطر سرما، به خاطر ترس. احساس می کردم هر لحظه پاهایم قدرتشان را از دست می دهند و به شدت هم احتیاج داشتم دستشویی بروم. نمی دانستم کدام سمتی می دوم، فقط تلو تلو خوران به دویدن ادامه می دادم. اشکهایم از شدت ترس روی صورتم جاری شده بودند.

نفسی گرفتم، هوای سرد را برای آرام کردنم فرو دادم و سرم را به عقب چرخاندم. سه خون آشام را دیدم که با سرعت به سمتم می دونند. دندانهای سفیدشان مثل تیغ، در تاریکی شب می درخشید. جیغی کشیدم و سر جابم خشکم زد. با فاصله ی کمی یکی از آنها سمت چپم، و دیگری سمت راستم پرید و محاصره ام کردند. جیغ کشیدم و گفتم: «بهم نزدیک نشین!»

دورم حلقه زدند. به سمت جلو و عقب حرکت می کردند، مثل اینکه طعمه شان را بررسی می کردند. خون آشام سومی به سرعت جلو آمد. چشمهای قرمزش می درخشید و آب از دهانش راه افتاده بود. خرنا سی کشید و به سمت چنگ

انداخت. پنجه‌هایش با فاصله‌ی چند اینچ، از مقابل صورتم رد شدند. خودم را عقب کشیدم و روی برف‌ها افتادم.

بالا را نگاه کردم. با دیدن لباسی که پوشیده بود قلبم تقریباً از کار افتاد. خون‌آشام لباس پاره پوره و ژولیده‌ای که به یونیفرم پلیس شباهت داشت، پوشیده بود. وقتی برای اینکه چیزی که دیدم را درک کنم نداشتم. خون‌آشام روی هوا پرید، چرخ‌ی در هوا زد، روی زمین پرید و به سمتم خیز برداشت. به جای اینکه روی زمین راه برود، بالایی سطح زمین پرواز می‌کرد.

با علم به این موضوع که نه جایی برای فرار کردن هست و نه برای پنهان شدن، صورتم را با دست‌هایم پوشاندم و آرزو کردم مرگ سریعی داشته باشم. صدای جیغ خون‌آشام را که از میان تاریکی به گوش می‌رسید، شنیدم. چشم‌هایم را بستم و منتظر مرگم شدم. ولی بعد، صدای دیگری آمد، صدایی کرکننده. شبیه صدای بلندترین صاعقه‌ای بود که به عمرم شنیده بودم.

شوکه شده فریاد زدم: «این دیگه صدای چی بود؟» و بعد سریع چشم‌هایم را باز کردم. یک نظر موجودی بالدار

را دیدم که از مقابلم اوج گرفت، چنگ انداخت و خون‌آشامی که داشت بهم حمله می‌کرد را گرفت.

خودم را از بین برف ها بیرون کشیدم و بالا را نگاه کردم تا ببینم آن موجود بالدار چه بوده. ولی با سرعت و چالاکی پرواز می کرد. مثل حرکت سریع سایه هایی محو و تار بود. خون آشامی که یونیفورم پلیس پوشیده بود در آسمان بالایی سرم فریاد می کشید.

سعی می کرد با آن چیزی که او را گرفته بود مبارزه کند. دستم را برای جلوگیری از ورود برف، جلوی چشم هایم گرفتم و متوجه شدم آن جانور بالدار، هر چه که بود، از کمر به بالا برهنه بود.

پوستش به رنگ پریدگی و سفیدی برفی بود که اطرافش می بارید. موهایش سیاه بود، در ست به سیاهی بال هایی که از پشتش بیرون زده بودند. سرعت حرکتش برای اینکه بتوانم دقیق تر ببینمش خیلی زیاد بود. نمی دانستم جانور ناجی من است یا خودش برایم نقشه ای دارد، به همین خاطر چرخیدم و فرار کردم.

قلبم چکش وار به قفسه ی سینه ام می کوبید. سکندری خوردم، بلند شدم، دوباره سکندری خوردم، آنقدر این روال ادامه داشت که خسته شدم. از سرشانه ام به عقب نگاه کردم. نمی خواستم دیدم را به دو خون آشام دیگر از دست بدهم.

چشمم به خون آشامی که یونيفرم پلیس پوشیده بود افتاد، کمرش را به سمت عقب خم کرده بود و بازوهایش را

باز کرده بود، انگار که جانور بالدار توانش را تحلیل برده بود. یکی از آن دو خون آشام دیگر، جیغ گوش خراشی

کشید و دنبالم افتاد.

جیغ کشیدم: «نزدیکم نشو!» به عقب عقب سکندری خوردم، باب*ا*س*ن* روی برفها افتادم و بادی ازم خارج شد. گوشهایم را با دستهایم پوشاندم، برگشتم تا خون آشامی که نزدیکم می شد را ببینم که چشمم به جانور بالدار سیاه خورد، گلوی خون آشامی که یونيفرم پلیس پوشیده بود را درید. خون روی برفهای اطرافم پاشیده شد و رگه های قرمز رنگی را روی سپیدی برف ایجاد کرد.

بعد، نا جی ام - البته اگر واقعا همچین چیزی بود - با پروازی کوتاه اوج گرفت، خون آشام دومی که به سمتم می آمد را گرفت و مثل یک عروسک پارچه ای پرتابش کرد. این یکی زن بود، از آن جایی که روی برفها دراز کشیده بودم می توانستم ببینم که لباس گلداری پوشیده است. موهای قهوه ای مایل به قرمز روشنش در هوا پخش شده بود.

سمت راستم، صدای جیغی شنیدم که قلبم را به دهنم آورد. خون آشام سومی می‌خواست شازشش را امتحان کند و داشت به سمتم می‌دوید. چرخیدم و سعی کردم فرار کنم، ولی خون آشام خیلی از من سریع‌تر بود. درست همان لحظه‌ای که نفس داغش را روی گردنم حس کردم، با دست‌های چنگال‌مانندش به پشتم چنگ انداخت و مرا به درختی که آن نزدیکی بود کوباند.

دیوانه‌وار لگد می‌زدم. وقتی دیدم زمین زیر پایم با سرعتی باور نکردنی ناپدید می‌شود شکمم در هم پیچید. خون آشام با بازوهایش مرا محکم گرفته بود و از تنه‌ی درخت بالا می‌رفت. چند لحظه بعد، داشتم از نوک درخت به زمین زیر پایم نگاه می‌کردم. به چپ و راستم نگاه کردم و متوجه شدم خون آشام با پنجه‌هایش به کتم چنگ انداخته و مرا نگه داشته است.

فریاد کشیدم: «دستتو بکش لعنتی! بذارم پایین!»

سرم را بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم. صورت سفید رنگش کج و کوله بود، انگار از دردی دائمی رنج می‌برد. او هم درست مثل بقیه چشم‌های قرمز سوزانی داشت، انگار مغزش داخل جمجمه‌ی از شکل افتاده‌اش در آتش می‌سوخت. پيشانی بلندش بیشتر شبیه طاقچه‌ای بود که بالای چشم‌هایش وصل شده بود. بینی‌اش شبیه پوزه‌ی حیوان و دهانش مثل یک زخم باز بود.

لب‌های گوشتی‌اش عقب رفته بودند و ردیف لثه‌های خونین و دندان‌های تیز و برنده‌اش را نشان می‌دادند.

مرا بالاتر کشید، جیغ کشیدم. روبه رویم چیز سیاه و سفیدی دیدم که پرواز می‌کرد، جانور بالدار خون‌آشام زن را از وسط نصف کرد و هر تکه‌اش را به کناری پرتاب کرد.

جیغ کشیدم: «ولم کن!» وحشیانه لگد می‌پراندم و تقلا می‌کردم.

جانور بالدار صدای جیغم را که شنید به سمتمان پرواز کرد و دوباره، صدای رعد سکوت شب را شکست. با یک پرش خودش را به بالای سرمان رساند، به خاطر بدن درخشانش غیرممکن بود که به خوبی ببینم او چه کسی یا چه چیزی است.

وقتی جانور به خون‌آشامی که من را نگه داشته بود حمله کرد، پنجه‌های خون‌آشام بیشتر داخل کت و گوشت تنم فرورفت. دردش طاقت فرسا بود. دستم را داخل جیبم بردم، انگشت‌هایم بطری آب مقدسی که پیرزن وقت صبحانه به من داده بود را لمس کردند.

با ناله‌ای از سر درد، در بطری را باز کردم. چرخیدم و مقداری از آب مقدس را روی پنجه‌های خون‌آشام ریختم. درست همان لحظه گوشتش شروع به حباب و تاول زدن کرد و دود از گوشت سفید رنگش بیرون زد.

خون‌آشام فریادی از سر درد کشید، مرا ول کرد و از بالای درخت روی زمین انداخت. از پس صدای باد که در گوشت سوت می‌کشید، صدای آخرین زوزه‌ی خون‌آشام را وقتی جانور بالدار از وسط نصفش کرد، شنیدم. به زمین پوشیده از برفی که به سرعت بهش نزدیک می‌شدم نگاه کردم و جیغ کشیدم: «کمکم کن!»

چشم‌هایم را بستم و برای بار دوم در آن شب آرزو کردم مرگ سریع و بدون دردی داشته باشم. ولی بعد، احساس کردم از زمین دور می‌شوم و به سمت بالا می‌روم. یکی از چشم‌هایم را باز کردم، این طرف و آن طرف را نگاه کردم و متوجه شدم بین بازوان جانوری هستم که مرا از دست خون‌آشام‌ها نجات داده بود.

صورت‌م به سینه‌ی لختش فشرده می‌شد، سینه‌اش به سردی و یخی هوای شب بود. بالا را نگاه کردم تا صورتش را ببینم، ولی بال‌هایش را خم کرده بود، روی صورتش سایه انداخته و صورتش را پوشانده بود.

با صدای عمیق غرش ماندني گفت: «محکم بگیر!»

محب* و*س بین بازوان نیرومند و ماهیچه‌اي جانور، با سرعت در آسمان شب پرواز می‌کردیم و به سمت رگد کوو بر می‌گشتیم. پایین را نگاه کردم، زمین پوشیده از برف و درختانی که مثل لکه‌هایی تیره شده بودند و موقع حرکت از کنارشان صدای فش فش می‌دادند، را می‌دیدم.

به سمت راست نگاه کردم. نا امیدانه تلاش کردم صورت جانور را ببینم. بال‌هایش پاره شده و صدمه دیده بودند و در هوای سرد شب مثل امواج آب تکان می‌خوردند. با نهایت سرعت در آسمان شب پرواز می‌کرد و باعث می‌شد موهایم به صورتم شلاق بزنند.

از روی غریزه برای زنده ماندن، به دست‌هایم که کمرم را در بر گرفته بودند، چنگ زدم. ولی آن‌ها دست نبودند... نه واقعا. آن‌ها پنجه‌هایی قوی و بلند بودند. هر انگشتش به بلندی تیغی شمشیر بود. از بین صدای زوزه‌ي باد گفتم: «داری منو کجا می‌بری؟»

ولی به جای اینکه جواب سوالم را بدهد، ناگهان با سرعت زیاد به سمت زمین فرود آمد. شکمم در هم پیچید و سرگیجه گرفتم. دوباره آن صدای گوشخراش رعد بلند شد و بعد همه چیز مقابل دیدگانم تیره و تار شد.

فصل ۱۲

چشم هایم را باز کردم. چند لحظه طول کشید تا بفهمم روی تختم در مسافرخانه‌ی هلال ماه دراز کشیده‌ام. چراغ روی میز روشن بود و اتاقم غرق تابش گرم و نارنجی رنگش شده بود. نمی‌دانستم چه مدت بیهوش بودم. شانه‌هایم درد می‌کرد.

لم‌س‌شان کردم و به یاد آوردم که خون‌آشام پنجه‌هایش را درون آن‌ها فرو کرده بود. این را هم به یاد آوردم که جانوری بالدار مرا نجات داد و با خودش به آسمان برد. بعد از به یاد آوردن این‌ها، متوجه شدم کسی در سایه‌ی گوشه‌ی اتاق نشسته است.

- کی اونجاس؟

گلویم به خاطر آن همه جیغی که کشیده بودم درد می‌کرد. سایه از سر جایش بلند شد، قدم به روشنایی گذاشت و گفت: «منم.»

با دیدن لوك كه از تاریکی گوشه‌ي اتاق به سمت می آمد غریدم: «چی می‌خوای؟» هنوز هم به خاطر اتفاقاتی كه در اداره‌ي پلیس افتاده بود از او عصبانی بودم.

نزدیک‌تر آمد و گفت: «فقط اومدم بینم حالت خوبه.»

دراز کشیدم و پشتم را به او کردم و گفتم: «خب، حالا كه دیدی حالم خوبه می‌تونی بری. من هیچ حرفی ندارم با تو بزدم.»

- فکر می‌کردم داری شهر رو ترك می‌کنی.

در حالی كه هنوز پشتم به او بود گفتم: «یه چیزی شد كه نشد برم... حالا هرچی، تو از كجا فهمیدی هنوز اینجام.»

- داشتم از اینجا رد می‌شدم دیدم چراغ اتاقت روشنه واسه همین فكر كردم...

به سمتش چرخیدم و گفتم: «چه طوری اومدی تو؟»

- در اتاق باز بود.

- خیلی خب، اگه دیگه کاری نداری می تونی بری و در رو هم پشت سرت ببندی.

به من نگاه کرد و گفت: «تو چت شده؟»

روی تختم نشستم و هیس هیس کنان گفتم: «من چم شده؟ تو توی اداره دروغ گفتی. تو می تونستی منو از توی در دسر بکشی بیرون.»

- چطوری؟

— تو اصلا اون شب ندویدی. وقتی تصادف کردم تو درست بالای سرم بودی که این نشون می ده تو باید اون دختر خون آشام رو دیده باشی.

سرش را به نشانه‌ی انکار تکان داد.

به او یاد آوری کردم: «اون شب بارون می اومد لوک، همه جا پر از گل و لای بود. اگه همونطور که ادعا می کنی توی همچین جاده‌ای دنبالم می دویدی پایین شلوارت باید گلی می شد.»

نگاهم را پایین و به پاچه‌ي شلوارش دوختم و گفتم: «می بینی، حتی یه لکه‌ي گل هم روش نیست.»

- این یه شلوار دیگه اس.

با پرخاش گفتم: «دروغگو. این همون شلواریه که تو اون شب توي قبرستون پوشیده بودی.»

- تو از کجا می دونی؟

به ران پای راستش اشاره کردم و گفتم: «تخم مرغ و سس کچاپ. از اینجا فهمیدم!»

با گیجی گفت: «چی؟»

- شب آخر توي ماشین پلیس بهت گفتم می دونم واسه شام ساندویچ تخم مرغ خوردی چون تخم مرغ و سس کچاپ ریختن روی کروات و شلوارت. لکه‌هاش هنوز هم هستن لوک. ولی هیچ لکه‌ي گلی پایین شلوارت نمی بینم.

سرس را پایین گرفت، نگاهی به لکه‌ها انداخت، بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت: «هیچی از چشمت پنهون نمی مونه، درسته کیرا؟»

یک لحظه فکر کردم و گفتم: «شاید بمونه.»

- منظورت چیه؟

- خب اگه تو توي اون خیابون ندویده باشی پس چطوري با اون سرعت خودتو به من رسوندي؟ اين چيزيه که من نمی فهممش.

با چشم هاي سبز کمرنگش به من خيره شد و گفت: «کيرا، ديگه نمی تونم بهت دروغ بگم.» بعد کتش را از تنش درآورد، دکمه هاي پيراهنش را باز کرد و اجازه داد روي زمين بيفتد. دست هايم را بالا گرفتم و گفتم: «زياده روي کردم لوک، فکر نمی کنم اين ايده ي خوبی باشه.»

با شور و هيجان به من خيره شد، احساس می کردم نگاهش تا اعماق وجودم رسوخ می کند، گفت: «نه کيرا. متوجه نشدي.»

با چشم هاي سبز کمرنگش به من خيره شد و گفت: «کيرا، ديگه نمی تونم بهت دروغ بگم.» بعد کتش را از تنش درآورد، دکمه هاي پيراهنش را باز کرد و اجازه داد روي زمين بيفتد.

در حالی که سعی می‌کردم به شکم تخت و سینه‌ی لختش نگاه نکنم پرسیدم: «چیو متوجه نشدم؟»

چرخید و گفت: «اینو.»

به شانه‌های پهن لوک نگاه کردم که زیر پوست سفید و رنگ پریده‌اش موج مانند می‌لرزید. بافت و ماهیچه‌های پشتش تکان خوردند و کشیده شدند و چیزهایی مثل استخوان‌هایی سیاه رنگ از کمرش بیرون زدند. از شدت درد به سمت جلو خم شده بود، استخوان‌های سیاه رنگ بیشتر از شانه‌ها و کمرش بیرون زدند. غشائی نازک و پوستی زیر استخوان‌ها به وجود آمد و آن لحظه بود که متوجه شدم لوک یک جفت بال در آورده.

بال‌هایش مرا یاد وقتی که یک دختر بچه بودم و پدرم در یک کتاب عکس‌دار عکس یک دایناسور پتروداکتیل* (Pterodactyl) را نشانم داده بود، می‌انداخت. هر کدام از بال‌هایش یک شانه و دست استخوانی داشت که قد هر کدام به حدود شش فوت می‌رسید. زیر دستی که به بال وصل شده بود، غشائی شفاف و انعطاف‌پذیر قرار داشت. در انتهای هر دست، یک میچ دست با سه انگشت استخوانی قرار داشت.

دست‌هایم را جلوی دهانم گرفتم و با ناباوری و تعجب به لوک نگاه کردم که از سر تا پا می‌لرزید. تغییر شکلش پایان یافت. بال‌های بزرگ و سیاهش از دو

طرف باز شدند. در حالی که دست‌هایش دو طرف بدنش آویزان بود به سمت چرخید، به من نگاه کرد و گفت: «خواهش می‌کنم نترس.»

نفس بریده گفتم: «وا!»

- همه چیزی که می‌تونی بگی همینه؟

وقتی شروع به حرف زدن کرد متوجه شدم دو دندان پیشینش تبدیل به دو دندان نیش بلند و تیز شده‌اند. با شگفتی زمزمه کردم: «دلت می‌خواد چی بگم؟»

هرچند باید از موجودی که جلویم ایستاده بود می‌ترسیدم، ولی نمی‌ترسیدم. لوک شبیه یک فرشته بود... یک فرشته‌ی تاریکی! (منظور همون عزرائیله!) چشم‌هایش از همیشه سبزتر، پوستش صاف و صیقلی و به سفیدی سنگ مرمر، و لب‌هایش به سرخی و تیرگی خون شده بود. موهای براق و سیاه رنگش مثل سنگ اونیکس* (Onyx) می‌درخشید.

- دقیقا چند وقته که این چیزا... این بال‌ها رو داری؟

- همیشه.

براي لحظه‌اي هر دويمان سکوت کرديم. هيچ کدامان نمی دانستيم بعد از اين ها چه حرفی بايد بزنيم.

ناگهان لوك با لبخندي عصبی ناشی از اينكه نمی دانست عكس العمل من بعد از دیدنش به اين شكل چه می تواند باشد، پرسيد: «چه طور به نظر می رسم؟»

- مدهوش کننده به نظر می رسی.

با لبخند گفت: «مدهوش کننده؟ نبايد می گفتم خوش تيب و قيافه؟»

با حس گرمی كه درونم جريان پيدا کرده بود به او گفتم: «نه، خیلی بيشتتر از خوش قيافه به نظر می رسی. اون تو بودي؟»

- كدوم؟

- همون کسی كه امشب منو از دست اون خون آشاما نجات داد؟

- آره، من بودم.

كنجكاو از اينكه چه چيزي او را به اين شكل تبديل کرده است پرسيدم: «خب، توام مثل اونايی؟ منظورم خون آشاماس.»

به سمتم آمد و لبه‌ی تختم نشست. وقتی حرکت می‌کرد متوجه لرزشی در بال‌هایش شدم. به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «بعضی‌ها منو ومپایر (Vampire-خون‌آشام) صدا می‌زنن ولی من یه ومپایرس (Vampyrus) هستم.»

* دایناسور پتروداکتیل: دایناسورهایی بال‌دار هستن که قابلیت پرواز دارن. بر خلاف بقیه پرندگان که فقط بال دارن اینا دست هم دارن که به بال‌هاشون چسبیده. پتروداکتیل‌ها بال‌های نازکی دارن و دست‌هایی که به این بال‌ها متصله دست‌هایی لاغر و استخوانیه که فقط سه تا انگشت استخوانی و لاغر داره. نویسنده برای توصیف بال‌های ومپایرس‌ها از این دایناسورها استفاده کرده.

* سنگ اونیکس: سنگ مرمر بلور مانند که در استالاگمیت یافت می‌شه و بهش سنگ مرمر اونیکس هم می‌گن.

— ومپایرس‌ها چیزین که معمولا شما آدم‌ها بهشون می‌گین دزمودوس روتانداس (Desmodus Rotundas)

- چی؟

- خفاش های خون آشام.

در حالی که سعی می کردم حرف هایش را بفهمم پرسیدم: «خب، تو کجا زندگی می کنی... یعنی به کجا خودتو آویزون می کنی؟! از کجا میای؟»

- از غارها.

صدایش جوری بود که انگار از فاصله ی دور می آمد، مثل اینکه در ذهنش به محل زندگیش سفر کرده بود. ادامه داد: «غارها و حفره هایی که زیر زمین زیر پامون هستن.»

با گیجی گفتم: «پس یعنی تو زیر زمین زندگی می کنی؟ یعنی بازم گونه هایی مثل تو اون پایین هستن؟»

توضیح داد: «اونا همیشه وجود داشتن، حتی قبل از انسان ها. و مپایرس ها توی سوراخ ها، تونل ها، و غارهایی که زیر زمین وجود دارن زندگی می کنن.»

- پس چرا وانمود می کنی که یه پلیس هستی؟

اگر به خاطر مرد بالداري که روبرويم، پايين تخت، نشسته بود نبود، حتی یک کلمه از حرف‌هایی که می‌زدم را هم باور نمی‌کردم.

چشم‌هایش تیره شد و درخشش را از دست داد. گفت: «ما او مدیم تا یکی از افرادمون رو پیدا کنیم.»

- چرا؟ مگه اون ومپایرس چکار کرده؟

— ببین کیرا، صدها ساله که گونه‌ی ما دارن به سطح زمین رفت و آمد می‌کنن. بعضی مون موفق شدیم مخفیانه به درجات و مقامای بالایی توی جامعه شما برسیم. ولی هممون، البته تا حالا، به قوانین و دنیاتون احترام گذاشتیم. ولی به نفر هست که این قوانین رو شکست و به جای اینکه به غارها برگرده و گرسنگیشو رفع کنه تسلیم ه*و*شش شد و از خون انسان‌ها تغذیه کرد. با این کارش یه نژاد جهش یافته‌ی نیمه انسان نیمه ومپایرس به وجود آورد. همون چیزی که شما بهش می‌گین خون‌آشام. اونا مرده‌ان... اونا نامیرا هستن.

- اون ومپایرس کیه؟

- نمی‌دونیم. ولی ردشو تا رگدکوو گرفتیم. یه جایی اینجا هست که اون خودشو توش مخفی کرده.

- ولی فهمیدنش نباید خیلی سخت باشه. منظورم اینه که، وقتی شماها یکی از خودتونو می بینین باید بتونین بشناسینش.

— ولی چطوري؟ مگه تو تا حالا فکر نمی کردی که من آدمم؟ می تونی با نگاه کردن بهم بگی که شبیهت نیستم؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «خب، فکر نکنم.»

— پس می تونی مشکلی که مقابل رومونه رو ببینی. هرچی دیرتر اونو پیداش کنیم، بیشتر می تونه تغذیه کنه و خون آشامای بیشتری خلق می شن... تا اینکه یه روزی می رسه که دنیای شما رو خون آشاما فرا می گیرن.

— چرا بس نمی کنه؟ اگه می تونه آسیبی که داره می زنه رو ببینه پس چرا برنمی گرده زیر زمین تا گرسنگی اش رفع بشه؟

— با یه بار مزه کردن خون انسان اعتیاد غیر قابل برگشتی ایجاد می شه. و اون نیاز... اون ه*و*س، هیچ وقت از بین نمی ره. شنیدم مثل یه آتیشی توی روحت می مونه که هیچوقت خاموش نمی شه.

- پس اون نمی تونه این عطش رو از بین ببره؟

با صدایی زمزمه مانند گفت: «توی طول تاریخ بازم کسایی بودن که اومدن
سطح زمین و از خون آدما تغذیه کردن.»

- عطششون از بین رفت؟

- آره.

- چطوری؟

چشم‌هایش تیره شدند، گفت: «ومپایرس‌هایی مثل من فرستاده شدن تا اونا رو
دستگیر کنن، به زیر زمین برگردونن و نابود کنن.»

- پس تو مثل خون‌آشامای عادی نیستی... منظورم اینه که می‌تونم توی نور
خورشید بیای بیرون؟

- زیستگاه طبیعی ما تاریکیه. ولی خب بعضی از ماها می‌تونیم نور خورشید
رو تحمل کنیم. مثلاً خود من، من علاقه‌ای به نور خورشید ندارم، و می‌تونم تا
چند روز بدون اینکه پوستم خارش و سوزش شدید بگیره و تاول بزنه نور

خورشید رو تحمل کنم. ولی بعضیا فقط چند دقیقه می تونن نور رو تحمل کنن و بیشتر که بشه پوستشون شروع به سوختن و دود کردن می کنه.

*دزمودوس روتانداس: یا همون خفاش های خون آشام نوعی خفاش خونخوار هستن که معمولا توی آمریکای مرکزی و بعضی نقاط آمریکای جنوبی زندگی می کنن.

یاد واکنشش وقتی که دید میچ دستم بریده افتادم و آن لحظه ای که لکه های خونم را روی سویی شرتش می بوید را بخاطر آوردم، به او گفتم: «خب پس تو شبیه اون خون آشامایی؟ منظورم اینه که... تو به خون، خون انسان برای زنده موندنت احتیاج داری؟»

- بستگی داره.

دستش را ول کردم و گفتم: «به چی؟»

نگرانی ام را احساس کرد و گفت: «لزومی نداره ازم بترسی. درست مثل نور خورشید، اینم برای هر ومپایرس با دیگری متفاوته. بعضی از ماها به محض اینکه بیایم روی زمین تشنه ی خون آدما می شیم. بعضی هامونم می تونیم ساعت ها، روزها یا حتی هفته ها بدون عطش به خون آدما روی سطح زمین

بمونیم... ولی وقتی که عطش پیدا کنیم باید برگردیم زیر زمین تا عطش خودش از بین بره. بعدش که از بین رفت می‌تونیم برگردیم روی زمین.»

- خب تو چی؟ تو چقدر می‌تونی تا وقتی که عطشت زیاد بشه دووم بیاری؟

- حدود شش هفته.

- چقدر طول می‌کشه که برگردی؟

لبخندی زد و گفت: «حدود یه هفته. پس تو الان در امانی. اون روز که می‌چت برید من عطش پیدا کردم. بوی خونت برای یه لحظه منو دیوونه کرده بود برای همین بود که نمی‌خواستم بهت نزدیک بشم.»

- من دیدمت که داشتی خونمو بو می‌کردی.

خجالت‌زده به جای دیگری نگاه کرد و گفت: «نمی‌تونستم کمکی به خودم بکنم. بوی خونت زیبا بود... مست‌کننده بود.»

دل‌م می‌خواست بیشتر درمورد او و زندگی‌ش زیر زمین بدانم برای همین پرسیدم: «خب تو چطوری می‌ای روی سطح زمین؟ چه طوری می‌ای اینجا؟»

- از طریق چاه‌هایی که آدما کندن، غارهای عمیق و گودال‌ها. خوشبختانه شما آدما توانایی دسترسی به شبکه‌های تونل، غارها و هزاران مایل زیر زمین رو ندارین. ولی بیشتر وقتا ما خودمون تونل می‌کنیم و راهمونو به بیرون باز می‌کنیم. ما تونل رو با یه دریچه می‌پوشونیم و تا وقتی که می‌خوایم برگردیم زیر زمین درشوقفل می‌کنیم. مرتب این کار رو انجام می‌دیم.

برای یک لحظه آرام و ساکت سر جایم نشستم و سعی کردم هر حرفی که به من زده را بفهمم. بعد به او نگاه کردم و گفتم: «ما یعنی کیا؟»

با حالتی که انگار از حالت خلسه خارج شده باشد پرسید: «منظورت چیه؟»

دوباره پرسیدم: «تو گفتی ما قفلش می‌کنیم، ما یعنی کیا؟»

مستقیماً در چشم‌هایم خیره شد و با لبخند گفت: «مورفی، پاتر و رام.»

چیزی که می‌شنیدم را باور نمی‌کردم. گفتم: «تو داری می‌گی که گروه‌بان مورفی، سربازرس رام و اون پاتر احمق همشون مثل توان؟ همشون خفاش خون‌آشامن؟»

خندید و گفت: «می‌دونم باورش سخته ولی اونا انقدرها هم بد نیستن.»

- امروز که خیلی بد بودن.

- چه باور کنی چه نکنی ولی اونا فقط سعی داشتن ازت محافظت کنن.

با تمسخر گفتم: «ازم محافظت کنن! راه خنده داری رو برای نشون دادنش در
پیش گرفتن.»

دست‌هایم را در دست گرفت و گفت: «ما می‌دونستیم که وقتی شب گذشته
اون دختر خون‌آشام رو کشتی اونا میان دنبالت. ما می‌خواستیم برای امنیت
خودت تورو از رگد کوو دور کنیم. ما مجبور بودیم که از اینجا دورت کنیم.»

- من احتیاجی به محافظت شماها ندارم. خودم از پس خودم برمیام.

- امشبو چی می‌گی؟ اگه امشب نرسیده بودم که مرده بودی... یا به یکی از
اونا تبدیل می‌شدی.

برای یک لحظه ساکت نشستم، بعد به او نگاه کردم و گفتم: «خب، من می‌خوام بمونم. الان نمی‌تونم اینجا رو ترک کنم.»

- هر جور میلته. ولی چیزی که پیشِ رو داری خیلی خطرناکه. نه فقط واسه تو، برای مردم هم همینطور.

بعد از این اخطارش، دستش را دراز کرد، دسته‌ای از موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت: «می‌دونی که مجبور نیستی اینجا بمونی. اگه واقعا بخوای می‌تونم از اینجا ببرمت بیرون.»

دستم را دور دستش حلقه کردم و با لبخند گفتم: «شماها بهم نیاز دارین.»

- چرا این حرفو می‌زنی؟

لبخندی زدم و گفتم: «همونطور که قبلا گفتم، مورفی و پاتر حتی نمی‌تونن بازی کلودورو حل کنن!»

جوری به من خیره شد که انگار می‌خواهد حرفی بزند، ولی ناگهان دستم را ول کرد و از سر جایش بلند شد. با احساس دلشوره و اضطرابی که مرا دربر گرفته بود پرسیدم: «چی می‌خواستی بگی؟»

- چیز مهمی نبود.

پشتش را به من کرد و بال‌هایش صدای پیچ پیچ مانند آرام و نرمی ایجاد کردند. بلند شدم و به سمتش رفتم. می‌خواستم دستم را روی شانه‌اش بگذارم ولی نمی‌دانستم که باید این کار را کنم یا نه. در واقع اگر این کار را می‌کردم به جای شانه‌اش بال‌هایش را لمس می‌کردم.

- مهمه.

چرخید و به من نزدیک شد، سینه‌ی لختش تنها چند اینچ با من فاصله داشت. گفت: «دارم به این فکر می‌کنم که دلیل دیگه‌ای هم برای اینجا موندنت وجود داره؟»

دقیقا متوجه منظورش شدم ولی کمی به سمتش متمایل شدم و به دروغ گفتم: «منظورتو نمی‌فهمم.»

گفت: «امیدوار بودم که..» ولی حرفش را قطع کرد. مصرانه گفتم: «امیدوار بودی چی؟» لبخندی زد، صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت: «داری می‌لرزی.»

- من؟

زمزمه کرد: «ترسیدی؟» لب‌هایش درست مقابل لب‌هایم بود. لبخندی زدم و گفتم: «نه، ولی تو باید از من بترسی.»

- چرا باید بترسم؟

زمزمه کردم: «چون توي جییم بطري آب مقدس و یه صلیب دارم.»

با لبخند گفت: «اونا فقط روي خون آشاما کار می‌کنن. من یه خفاش‌م.» بعد گفتن این حرف، مرا میان بال‌هایش گرفت و ب*و*سید.

به عنوان جانوري درنده، لب‌هایش را به نرمی روي لب‌هایم می‌فشرد. وقتی مرا به خودش نزدیک‌تر کرد چشم‌هایم را بستم. در تاریکی تمام چیزی که می‌دیدم تصویر لوک بود که با پنجه‌های تیز و برنده‌اش آن خون‌آشام‌ها را تکه‌تکه می‌کرد. دیدم که خون روي سپیدی برف پاشید و آن‌ها را قرمز کرد. قبلا فقط یک نفر را ب*و*سیده بودم و او حداقل انسان بود. هرچند ب*و*سه‌ي لوک لطیف بود و باعث مورمور شدن پوستم و ضربان سریع قلبم می‌شد، ولی او شبیه...

خودم را از میان بازوانش بیرون کشیدم و گفتم: «متاسفم.»

- نه منم که باید متاسف باشم. نباید می‌ب* و* سیدمت.

- نه منظورم این نبود که...

سعی کردم کلمات درست را پیدا کنم. چشم از نگاه خیره‌اش گرفتم و جاي دیگری را نگاه کردم. گاهی اوقات نگاه خیره‌اش خیلی پر حرارت و آتشین می‌شد.

- به خاطر یه نفر... یکی دیگه‌اس؟

سعی کردم توضیح دهم: «نه واقعا» احساساتی که زمانی به دوستم تام داشتم دوباره داشت قلبم را می‌شکست. ادامه دادم: «اسمش تام بود. ولی الان دیگه همه چی تموم شده.»

- چه اتفاقی افتاد؟

صدایش نرم و آرامش دهنده بود. گفتم: «قول دادم به کسی نگم.» بعد به او نگاه کردم و اضافه کردم: «خودت چی؟ کسی هست که...»

- یه زمانی... خیلی وقت پیشایه نفر بود. ولی سعی کردم فراموشش کنم.

پرسیدم: «کمکی هم کرد؟» خودم که از ته قلبم می دانستم هیچوقت نمی توانم خاطراتی که با تام داشتم را فراموش کنم. لوک دوباره مرا به آغوش کشید و گفت: «من کمکت می کنم فراموشش کنی.» به چشم هایش نگاه کردم و پرسیدم: «چطوری؟» و او جواب سوالم را با ب*و*سه اش پاسخ داد.

فصل ۱۳

لوک قبل از طلوع آفتاب مرا ترك کرد.

وقتی مرا میان بال هایش در آغوش گرفته بود از او پرسیدم کجا زندگی می کند. توضیح داد که در طول روز به همراه بقیه ی ومپایرس ها - مورفی و پاتر - داخل سلول اداره می خوابند. گفت که سلول به دریچه ای که به زیر زمین راه دارد نزدیک است و وقت هایی که نیاز دارند، از این طریق سریع به زیر زمین می روند. وقتی درمورد سربازرس رام از او پرسیدم گفت که او اکثر اوقاتش را زیر زمین می گذارند، ولی دلیلش را توضیح نداد.

از لوك جاي دريچه‌اي كه به غارها راه داشت را پرسيدم و او به آن قفسه‌ي آهني‌اي كه پشت اداره داخل راهروي كنار سلول‌ها قرار داشت، اشاره كرد. غافلگير شده بودم... نه به خاطر مكانش، به خاطر معمولی بودنش. قفسه‌اي سياه رنگ با قفلی زنگ زده كه توجه هيچ كسی را جلب نمی‌كرد. مرا خواب‌آلود و آرام‌تر از هر وقتی از زمانی كه به رگد كوو آمده بودم، رها كرد و گفت كه ساعت هفت شب داخل اداره مرا می‌بيند.

با حالتی نيمه خواب‌آلود گفتم: «ولی فكر می‌كردم اخراج شدم.»

با دلگرمی و اطمینان خاطر گفت: «من با بقيه صحبت می‌كنم.»

بعد، صورتم را با دست‌هايش گرفت و مرا ب* و* سيد. لب‌هاي نرم و قلوبه‌ايش را جلوي لب‌هايم نگه داشته بود. من هم او را ب* و* سيدم، نيش‌هايش را حس می‌كردم ولی به طرز خیلی عجیبی آن‌ها را غير طبيعی نمی‌دانستم. وقتی مرا می‌ب* و* سيد احساساتی گرم و آتشين مرا در بر می‌گرفت، احساساتی كه تقريباً مرا از پا می‌انداخت. مثل اين بود كه مرا با جادو طلسم می‌كرد. به خاطر بال‌هاي نرمش كه مرا در آغوش گرفته بودند، احساس... امنيت می‌كردم. ميان بال‌هايش محاصره شده بودم، پوست بدنم در تماس با پوست او بود و احساس می‌كردم هر چيزي خارج از آغوش او اصلاً وجود ندارد. فقط آغوش او بود كه در آن لحظه اهميت داشت... نه چيز ديگري.

احساساتم به او ناگهانی و آتشین بود و دلیلش را هم نمی فهمیدم. تمام چیزی که می دانستم این بود که این احساسات جدید، مست کننده هستند.

دلّم نمی خواست مرا ترك کند. به او چسبیدم و زمزمه کردم: «بمون.»

لبش را به لبم مالید و گفت: «نمی تونم کیرا. باید برگردم.»

او را رها کردم و عقب کشیدن شانها و ناپدید شدن بال هایش را بین استخوان کتفش تماشا کردم. لباس پلیسش را پوشید و دکمه هایش را از بالا تا پایین بست. باور اینکه زیر آن لباس چه چیزی را مخفی کرده سخت بود. وقتی یونیفرمش را پوشید دوباره شبیه یک پلیس عادی شده بود. به سمت در رفت، یک اینچ در را باز کرد، بعد برگشت و به من نگاه کرد.

پرسید: «الان چه احساسی در مورد دوستت تام داری؟»

اخمی کردم و گفتم: «تام؟ تام دیگه کیه؟»

- همون آدمی که در موردش بهم گفتی... همونی که یه زمانی دوستش داشتی.

نمی فهمیدم در مورد چه چیزی صحبت می کند، با اخم گفتم: «من قبلا عاشق نشدم. هیچوقت دوستی به اسم تام نداشتم.»

لبخندی نصفه نیمه زد و گفت: «خب پس احتمالا من اشتباه کردم. امشب می بینمت دختر زیبا.»

بعد این حرفش رفت و در را پشت سرش بست.

برگشتم و روی تختم دراز کشیدم و پتورا رویم کشیدم. به خواب فرو رفتم و تصور کردم آن بال‌های نرم و قدرتمند مرا در آغوش گرفته اند، پوستم را نوازش می کنند و باعث احساس امنیت می شوند.

«خودم را در حالی پیدا کردم که در امتداد ساحلِ خلیج می دویدم. نفسم گرفته بود. دریا با موج‌هایی بزرگ، سیاه و روان خودش را به ساحل می کوباند و با هر کوبش، قطرات بزرگ آب سرد به هوا می پاشیدند. جلوتر، دو صخره‌ی بزرگ مثل هیولاهایی زشت و بدقیافه تا آسمان قد کشیده بودند. از پشت سرم صدایی می آمد، مثل صدای کوبش دیوانه‌وار قلب بود. نفسی گرفتم و به عقب نگاه کردم. ابر سیاه رنگی را دیدم که با سرعت زیادی در آسمان شب حرکت می کرد. آن صدای ضربان قلب مانند هم از ابر می آمد.

چرخیدم و سریع‌تر دویدم. چهار دست و پا از روی سنگ‌هایی که مثل سنگ قبر از داخل شن‌های ساحل بیرون زده بودند، رد می‌شدم. جلبک‌ها مثل رگ‌هایی سیاه‌رنگ روی سنگ‌ها را پوشانده بودند. کنترلم را از دست دادم، لیز خوردم و با صورت روی شن‌ها افتادم. موج دریا بهم کوبید و لباس‌هایم، صورت و موهایم را کاملاً خیس کرد. صدای ضربان قلب بلندتر شد. از سر شانهام نگاهی به عقب انداختم، ابر نزدیک‌تر شده بود انگار داشت تعقیبم می‌کرد.

روی پاهایم بلند شدم و دوباره شروع به دویدن کردم. دردی مثل زخم چاقو پهلویم را می‌سوزاند. دوباره امواج دریا خودشان را بهم کوباندند، انگار می‌خواستند مرا در خودشان غرق کنند. به سنگ بزرگ و صافی رسیدم و ازش بالا رفتم. در فاصله‌ی دور می‌توانستم غاری را که بین دو پرتگاه مقابل رویم بود، ببینم.

صدای ضربان قلب بلند و تقریباً کرکننده شده بود. نگاهی به عقب انداختم و با چیزی که دیدم جیغ کشیدم. ابر درست بالای سرم بود. البته واقعا یک ابر نبود بلکه هزاران جانور بالدار بودند که بالای سرم پرواز می‌کردند و به سمت می‌آمدند. صدای ضربان قلب هم در واقع صدای برخورد بال‌های آن‌ها به همدیگر بود. از روی سنگ پایین آمدم و با نهایت سرعتم به سمت غار دویدم. شن‌ها و ماسه‌ها زیر کتانی‌هایم به هوا می‌پاشیدند، شلوار جینم به خاطر

خیسی روی پاهایم سنگینی می‌کرد و سرعت دویدنم را کند می‌کرد. سریع‌تر دویدم، شش‌هایم می‌سوخت.

به عقب نگاه کردم و خفاش‌های خون‌آشام را دیدم که از آسمان به سمت زمین فرود می‌آمدند. البته آن‌ها خفاش خون‌آشام عادی نبودند، بلکه زنان و مردانی بودند که بال‌هایی سیاه که به نظر می‌رسید از چرم ساخته شده‌اند، داشتند. آنقدر نزدیک بودند که می‌توانستم چشم‌های سبزشان و بزاقی که از دندان‌های تیز و برنده‌شان می‌چکید را ببینم. پشت‌م را به و مپایرس‌ها کردم و با عجله به سمت غار دویدم.

قلبم داشت منفجر می‌شد ولی باز هم تندتر و سریع‌تر می‌دویدم. فاصله‌ی زیادی با غار نداشتم، وقتی بهش رسیدم متوجه شدم با دری فلزی غار را بسته‌اند. در را هل دادم ولی محکم بسته شده بود و نمی‌توانستم بازش کنم.

التماس کنان گفتم: «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم بذارین پیام تو.»

با چشم‌هایی که از شدت ترس گشاد شده بودند از سر شانهم نگاه‌ام به عقب انداختم، و مپایرس‌ها را دیدم که با یک اینچ فاصله از سطح زمین با سرعت روی هوا می‌دویدند. رویم را به سمت در کردم و با باقی مانده‌ی توانم هلش دادم.

جیغ کشیدم: «خواهش می‌کنم باز شو!»

شن و آب دریا به خاطر برخورد بال‌های و مپایرس‌ها که حالا خیلی بهم نزدیک شده بودند، بهم می‌پاشیدند. برای بار آخر در فلزی را فشار دادم، در باز شد و تلوتلو خوران وارد غار شدم و میان بازوانی که منتظرم بودند افتادم...»

جیغ کشیدم: «مامان...» و روی تختم نشستم.

قلبم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و نفسم بند آمده بود. قطرات ریز عرق پیشانی‌ام را پوشانده بود. موهای خیس و مرطوبم به صورتم چسبیده بود. ملافه را کنار زدم، پاهایم را از لبه‌ی تخت آویزان کردم و ایستادم. پاهایم می‌لرزیدند. داخل حمام شدم، از شیر آب لیوانی را پر آب کردم و یک نفس سرکشیدم. رویایی که در مورد مادرم دیده بودم مرا ناراحت کرده بود. به آینه‌ی بالای سینک نگاه کردم و اشک‌هایی که روی گونه‌ام راه گرفته بودند را پاک کردم. مدت‌ها بود که خوابش را ندیده بودم و تا جایی که ممکن بود سعی می‌کردم به او فکر نکنم. اینطور نبود که ازش متنفر باشم، برعکس خیلی هم دوستش داشتم ولی اینکه به یادش باشم مرا عذاب می‌داد.

آخرین باری که او را دیدم سه سال پیش بود که خانه را ترک کرد تا برای تولد هفده سالگی‌ام برایم کیک بخرد. لباس تابستانی محبوبش را پوشیده بود و

در حالی که باد موهای سیاهش را روی شانه هایش تکان می داد، به عنوان خداحافظی دستش را برایم تکان داد و از در جلویی باغ خارج شد.

با لبخند به من گفت: «بعدا می بینمت تمساح!»

گفتم: «تا چند دقیقه ی دیگه خداحافظ کرو کدیل» بعد اضافه کردم: «دوست دارم.»

ب*و*سی در هوا برایم فرستاد و گفت: «من بیشتر دوست دارم.»

بعد رفت و دیگر هیچوقت او را ندیدم. ساعت ده همان شب، بعد از اینکه پدرم سرا سیمه و بی تاب چندین بار با دوستان مادرم و فامیل تماس گرفت، به پلیس زنگ زد. پلیس ها اول با این موضوع مثل گم شدن ناگهانی یک نفر برخورد کردند، ولی وقتی مدتی از رفتنش گذشت، شک ها معطوف پدرم شد. به هر حال مادرم یک پلیس بود و آنها طبیعتا دنبال همکارشان می گشتند.

پدرم را برای بازجویی به اداره پلیس بردند و حدود سه روز نگهش داشتند. وقتی او را بردند پلیس هایی با لباس سفید به خانه یمان آمدند و هر اینچ از خانه را بررسی کردند. پلیس هایی با لباس سیاه مثل لباس مکانیک ها باغچه ی عقبی

خانه را زیر و رو کردند، در چاه‌ها را باز کردند و آشغال‌ها را گشتند، ولی هیچ چیزی پیدا نکردند.

پدرم خسته و رنجور به خانه برگشت. ته ریش سفید رنگی چانه‌اش را پوشانده بود. در حالی که بازویم را دورش حلقه کرده بودم نشست، دست‌هایش را مقابل صورتش گرفت و هق‌هق‌کنان زیر گریه زد. جوری که هیچ وقت فراموشش نکردم.

جدا از ناپدید شدن همسرش، به خاطر مظنون بودن به آسیب رساندن به همسرش هم مورد تنفر واقع شده بود. پدرم تا جایی که به یاد داشتم همگی وجودش را وقف مادرم می‌کرد و به او وفادار بود. آن‌ها همیشه با هم صمیمی و نزدیک بودند. گذشته از همه‌ی این‌ها، می‌دانستم به خاطر اینکه پلیس‌ها به این سرعت به او مشکوک شده‌اند قلبش شکسته است. چندین سال بود که در کنار آن‌ها کار کرده بود و برای حل پرونده‌ی مقتول‌هایی که کارشان به آزمایشگاه او می‌کشید، به آن‌ها کمک کرده بود.

بعد از این اتفاق بود که پدرم هیچوقت مثل قبل نشد. اغلب اوقات آرام و ساکت بود و به نظر می‌رسید میل و اشتیاقش را به کارش از دست داده است. البته هنوز هم وقتی از او در مورد پرونده‌هایش سوالی می‌پرسیدم جوابم را می‌داد ولی می‌توانستم حس کنم که دیگر اشتیاقی ندارد.

یک روز وقتی در کنار هم تلویزیون تماشا می کردیم به چهره‌ی خسته‌اش نگاه کردم و گفتم: «اینکه می تونم به چیزایی ببینم رو چی صدا می کردی؟»

لبخندی نصفه نیمه زد و گفت: «هدیه‌ات. چطور مگه؟»

- خب باعث خجالتی که نمی تونم واسه به کار درست و حسابی ازش استفاده کنم. اینطور نیست؟

- البته که همینطوره. خب نقشه‌ات چیه؟ می خوای با این هدیه‌ات چکار کنی؟

- می خوام پلیس شم.

هیچ وقت در طول زندگی ام تا این حد جدی نبودم.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «به پلیس؟ همونطور که مامانت... بود؟ اون به تو افتخار می کنه. چرا می خوای پلیس شی؟»

— چون وقتی پلیس شم پروندی مامانو دوباره به جریان می ندازم و واست پیداش می کنم.

برای یک یا دو دقیقه پدرم جورِی نگاهم کرد که انگار نمی‌داند چه حرفی بزند. اولش عصبانی شد ولی بعد، صورتش نرم‌تر و سپس غمگین شد.

- این ایده‌ی عالی‌یه کیرا، ولی اگه اون همه پلیس نتونستن پیداش کنن اونم بعد از... تا الان چند وقت گذشته؟

- یازده ماه و شش روز.

- به این فکر کردی که چطور می‌تونم پیداش کنی؟

سعی نمی‌کردم دست کم بگیرم فقط به سختی تلاش می‌کردم که امیدم بی‌جهت زیاد نشود... و فکر می‌کنم همینطور امید خودش.

— ممکنه که اون پلیس‌ها یه چیزی رو گم کرده باشن. اونا نمی‌تونن همه‌ی سرنخ‌ها رو ببینن.

- چه سرنخی؟ هیچ سرنخی نیست.

کنارش روی مبل راحتی نشستم و گفتم: «همیشه یه سرنخ‌هایی وجود داره. خودت اینو بهم یاد دادی.»

- می‌دونم ولی این فرق می‌کنه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: «من می‌دونم ما مان قبل از اینکه حتی به ته خیابونمون برسه گم شده.»

عقب کشید تا بتواند مرا ببیند و گفت: «بی خیال کیرا، چطور ممکنه بتونی اینو بدونی؟»

مستقیماً به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: «مامان اون روز با لباس تابستونیش خونه رو ترک کرد.»

- خب؟

- خب من اون روز رو به وضوح انگار که همین دیروزه به یاد دارم. یک دقیقه یا بیشتر بعد از اینکه از خونه رفت بیرون طوفان شدیدی شروع شد. حدوداً یک ساعت کامل یا بیشتر طوفان طول کشید. من تا حالا بارونی به این سنگینی ندیده بودم. بعدش صدای رعد و برق مهیبی بلند شد. انقدر صداش بلند بود که نگران مامان شدم چون می‌دونستم مامان می‌ترسه موقع رعد و برق بیرون از خونه باشه. از اونجایی که مامان همش یک دقیقه بود که از خونه خارج شده

بود پس نمی تونست تا ته خیابون رفته با شه و فکر می کردم با همچین طوفانی باید خیلی زود برگرده خونه. می دونی که، برای اینکه لباسشو عوض کنه و یه چیز ضد آب بپوشه و صبر کنه تا بارون بند بیاد. ولی اون برنگشت. با حساب اینکه مامان چقدر روی خوشگل بودن موهاش حساسه حداقل انتظار داشتم برگرده و یه کلاه با خودش بیره ولی بازم برنگشت. امکان نداره مامان با وجود همچین رعد و برقی بیرون از خونه بمونه... اون باید برمی گشت خونه.

به من خیره شد. با حالت درک و فهمی که خیلی ناگهانی روی چهره اش نقش بست به من نگاه کرد و گفت: «خدای من، کیرا، حق با تونه. پس هر اتفاقی که برای مامانت افتاده قبل از شروع طوفان بوده؟»

— دقیقاً. اینجوری بود که فهمیدم اون توی خیابونمون و فقط با فاصله ی چند یارد از در جلویی خونمون گم شده.

— ولی چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه؟ توی همچین زمان کمی کجا ممکنه رفته باشه؟

مصرانه گفتم: «این همون چیزیه که می خوام بفهممش. وقتی که پلیس بشم پرونده شو چک می کنم و همه ی اظهاراتی که از همسایه هامون گرفته شده رو می خونم. وقتی که خوندم بشون میرم ملاقات همسایه هامون و دوباره باهاشون صحبت می کنم. می دونم که می تونم یه چیزی رو ببینم... یه اطلاعات

کوچولو... یه چیز متضاد و متناقض. همون چیزی که بقیه پلیسا نمی تونن ببینش. اگه با همه ی وجودت دنبال چیزی بگردی جوابشو پیدا می کنی.»

حرفم را تکرار کرد: «اگه با همه ی وجودت دنبال چیزی بگردی جوابشو پیدا می کنی.» بعد اضافه کرد: «من اینو بهت گفته بودم؟»

– نه ماما بهم گفته بود.

بعد بغلش کردم و گفتم: «قول می دم که مامانو برات پیدا کنم.»

ولی پدرم هیچوقت نتوانست پلیس شدنم را ببیند. دو ماه قبل از اینکه وارد دانشکده نظامی شوم بر اثر سرطان لوزالمعده مرد. این از همه بیشتر درد داشت... احساس می کردم قلبم در قفسه ی سینه ام تکه پاره شده است.

ولی دلم می خواست قولم را به او نگه دارم. هر چقدر هم که طول می کشید، دلم می خواست بفهمم چه اتفاقی برای مادرم افتاده است. او یک جایی همین بیرون بود و رویاهایم هم همین را یاد آوری می کرد.

اشک‌هایم را از روی صورت‌م پاك كردم و از حمام بیرون آمدم. تا دو ساعت دیگر باید به اداره می‌رفتم. نمی‌دانستم مورفی، پاتر و رام با برگشتنم چطور برخورد می‌کنند. می‌خواستم به لوک اعتماد کنم.

یاد ماشینم افتادم که هنوز داخل چاله گیر کرده و پشت پنجره رفتم تا ببینم برف بند آمده یا نه. بند آمده بود ولی، لایه‌ی ضخیمی از برف جاده و مزارع رو به روی مسافرخانه را پوشانده بود. یونیفرم پلیسم که پشت صندلی آویزان کرده بودم را بیخیال شدم، نمی‌دانستم بعد از اخراج شدنم باید بیوشمش یا نه. سوئی شرتی گرم، شلوار جین و چکمه‌هایم را پوشیدم. سوئی شرتم را بستم و اتاق را ترك كردم. به محض خارج شدن از اتاق متوجه پاك نامه‌ای شدم که به در اتاق چسبیده بود. پاك را کندم، بازش كردم و کاغذی که داخلش بود را بیرون آوردم. با همان دست خط دفعه‌ی پیش نوشته شده بود. روی کاغذ نوشته بود: «لوک بیشاپ قابل اعتماد نیست، کیرا»

فصل ۱۴

وقتی به پایین پلکان رسیدم و از سالن غذاخوری رد شدم صدایی را از دفتر کوچک پشت بار شنیدم. میان سایه‌ی در مخفی شدم و سعی کردم بشنوم چه

می‌گویند. صدای جر و بحث پیرزن و پسرش، رونالد بود. پیرزن غرغرکنان گفت: «من به اندازه کافی کشیدم رونالد، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.»

رونالد تشر زنان جواب داد: «مامان قبلا که بهت گفتم، من حواسم بهش هست، باشه؟»

پیرزن تقریبا با التماس گفت: «ما باید از اینجا بریم»

رونالد فریاد کشید: «دیگه به چه زبونی بهت بگم مامان؟ همه چیز تحت کنترلمه!»

با ترس گفت: «ولی اگه اونا بیان دنبالمون چی؟ اگه ما نفرات بعدی باشیم چی؟»

- اونا نمیان. ما اینجا جامون امنه.

— من فقط می‌تونم بوته‌های سیر رو اینور و اونور بذارم. فقط می‌تونم صلیب نقره‌ای و بطری آب مقدس بفروشم قبل از اینکه...

حرف مادرش را قطع کرد و گفت: «قبل از اینکه چی؟»

هیس هیس کنان جواب داد: «قبل از اینکه اونقدر آدم توی این شهر باقی نمونه تا بشه از شون محافظت...»

رونالد فریاد کشید: «من در مورد این موضوع قبلا باهات حرف زده بودم. می‌دونم دارم چکار می‌کنم.»

بی خبر در دفتر باز شد و رونالد بار را دور زد و با شتاب به سمت جایی که پنهان شده بود آمد. تا جایی که ممکن بود خودم را پایین کشیدم. با فاصله‌ی چند اینچ از کنارم رد شد. خیلی نزدیک بود، می‌توانستم بوی عرقی که از منافذ پوستش تراوش کرده بودند را استشمام کنم.

وقتی از رفتنش مطمئن شدم به آرامی از جایی که مخفی شده بودم بیرون آمدم و به سمت در مسافرخانه رفتم. در را که باز کردم صدای پیرزن را پشت سرم شنیدم: «اینو فراموش نکن.» و بطری آب مقدسی را برایم پرت کرد.

بطری را در هوا قاپیدم. نمی‌دانستم متوجه فال گوش ایستادم شده یا نه. گفتم: «ممنونم.»

بدون لبخند زمزمه کرد: «هیچوقت نمی‌دونی کی ممکنه بهش نیاز پیدا کنی.»

چرخیدم و به سمت در رفتم. صدایش را شنیدم که گفت: «اگه نصف هوشی که فکر می‌کردم داری رو داشته باشی این شهر رو ترک می‌کنی و هیچوقت هم برنمی‌گردی.»

بدون اینکه به او نگاه کنم در را هل دادم و در حالی که هشدار پیرزن در گوش‌هایم زنگ می‌زد، قدم به روی برف‌ها گذاشتم. حق با او بود. من باید فرار می‌کردم و از این شهر می‌رفتم و هرگز پشت سرم را هم نگاه نمی‌کردم. ولی نمی‌توانستم، و دلیلش هم لوک بود.

هر چیزی که شب قبل به من گفته بود دنیايم را تغيير داده بود. هر چیزی که تا به حال یاد گرفته بودم - هر چیزی که تا به حال فکر می‌کردم می‌دانم - از بین رفته بودند. مثل این بود که هر چیزی که تا آن لحظه می‌دانستم بی‌خود بوده‌اند. چیزهایی که شب قبل دیده بودم مثل فیلم‌های ترسناک و افسانه‌های پریان بود. ولی حالا می‌دانستم که آن‌ها حقیقت دارند و من هم قسمتی از آن هستم، در واقع قسمتی از آن می‌شدم. لوک یک خفاش خون‌آشام یا همان‌طور که خودش دوست داشت صدایش بزنند یک ومپایرس بود. ولی واقعا تفاوتی هم بینشان وجود داشت؟ چیزهای زیادی بود که باید در مورد لوک می‌فهمیدم. آیا چیزی که مرا به سمتش جذب می‌کرد، اسرار آمیز بودنش نبود؟

شب قبل وقتی لوک خود واقعیش را برایم نمایان کرد و در مورد دنیایش به من گفت، مثل این بود که مرا طلسم کرده باشد. هر چیزی که به من گفته بود را قبول کرده بودم. ولی حالا که تنها بودم و او هم از من دور بود، آن طلسم شکسته شده بود... حداقل یک کم.

با زحمت روی برف‌ها راه می‌رفتم. صدها سوال در ذهنم چرخ می‌خوردند و برای هیچ کدام جوابی نداشتم. لوک جاودان و نامیرا بود؟ و اگر نه، پس مثل یک انسان رشد می‌کرد؟ در کنارش در امان بودم؟ و نکته‌ای که از همه مهمتر بود و در ذهنم در اول صف قرار داشت این بود که، می‌توانستم به لوک پیشاپیش اعتماد کنم؟

جوابی برای هیچ کدام از سوال‌هایم نداشتم. به سختی روی برف‌ها حرکت می‌کردم و به سمت شهر می‌رفتم. خورشید کم‌رنگ زمستانی در حال غروب بود و از آن جایی که می‌خواستم قبل از غروب آفتاب به اداره برسم، سرعت راه رفتنم را بیشتر کردم.

حدود یک مایل یا بیشتر رفته بودم که متوجه چیز سیاه‌رنگی شدم که از دور به سمتم می‌دوید. ایستادم، خودم را کمی خم کردم و گارد گرفتم. درحالی که قلبم به سرعت می‌تپید داخل پرچین‌هایی که نزدیکی‌ام بود، پنهان شدم.

هرچه که بود، جوری نفس نفس می‌زد که انگار خسته شده و نفس کم آورده است. از سر کنجکاوای از جایی که مخفی شده بودم نگاهی انداختم و با دیدن چیزی که به سمت می‌آمد تقریباً نفسی از سر آسودگی کشیدم. از پشت بوته‌ی پوشیده از برف بیرون آمدم، ایستادم و گفتم: «بیا اینجا پسر! بیا اینجا!»

سگ لابرادو مرا که دید با جهشی به سمت آمد. زبان بزرگ صورتی رنگش از گوشه‌ی دهنش بیرون زده بود. سگ را شناختم، متعلق به همان پیرمردی بود که روز قبل بیرون از اداره‌ی پلیس با او صحبت می‌کردم. سگ را از قلاده‌اش گرفتم و نوازشش کردم. زوزه‌ای کشید و خودش را کنار کشید.

- چی شده پسر؟

دوباره زوزه کشید و خودش را به سمت مسیری که از آن آمده بود کشاند. بعد خودش را از دستم آزاد کرد و داخل جاده شروع به دویدن کرد. دنبالش افتادم. هر قدم را با احتیاط بر می‌داختم، نمی‌خواستم لیز بخورم و دستم یا بدتر از آن پایم را بشکنم. دلم نمی‌خواست با پای شکسته روی برف‌ها افتاده با شم در حالی که شب داشت آغاز می‌شد. دوباره به یاد آن خون‌آشام‌ها افتادم و پوستم از شدت ترس دوندون شد.

کنار دروازه‌ای که روی دیوار یک مزرعه قرار داشت به سگ رسیدم. ایستاده بود و برایم پارس می‌کرد. وقتی نزدیکش شدم دوباره سر جایش پرید، مثل اینکه از من می‌خواست دنبالش بروم. پس رفتم. از میان مزرعه گذشتم و متوجه شدم سگ کنار چیزی که روی برف‌ها افتاده بود، ایستاد.

وقتی نزدیک‌تر شدم، سگ با پوزه‌اش به آن چیز سیخونک زد، دوباره به من نگاه کرد و زوزه کشید.

به سگ نزدیک شدم و توانستم صاحبش را ببینم که درحالی که صورتش رو به بالا بود روی برف‌ها افتاده است. اولش فکر کردم پیرمرد وقتی درحال قدم زدن بوده کنترلش را از دست داده و زمین خورده، ولی وقتی نزدیک‌تر شدم متوجه شدم برف‌های اطراف پیرمرد به قرمزی خون در آمده‌اند.

قطره‌های خونی که روی زمین پاشیده شده بود را دنبال کردم و به سمت جسد رفتم. می‌توانستم رد پاهایی را اطراف جسد ببینم، مراقب بودم که خرابشان نکنم. دستم را جلوی دهنم گرفتم و به جنازه‌ی آس و لاش شده‌اش نگاه کردم.

فورا متوجه شدم حمله‌ای که به پیرمرد شده وحشیانه‌تر از حمله به پسر بلیک‌ها بوده. آن هم به اندازه کافی بد بود ولی این یکی چیز دیگری بود. حداقل جنازه‌ی پسرک صورتش سالم بود.

پیرمرد با دست‌هایی از هم گشوده روی برف‌ها افتاده بود. بیشتر صورت و گردنش را دریده بودند. می‌توانستم رگ و پی و ماهیچه‌های صورتش را ببینم. حدقه‌های چشم‌هایش خالی بود و به جایش فقط دو سوراخ سیاه و تو خالی به من نگاه می‌کرد.

دندان‌هایش سالم بودند ولی بدون لب‌هایش، به نظر می‌رسید دارد پوزخند می‌زند. کت و پیراهنش از وسط پاره شده بودند و قفسه‌های سینه‌های تکه پاره شده‌اش را نشان می‌دادند. چند تا از دنده‌هایش شکسته بودند و مثل انگشت‌هایی سفید رنگ از قفسه‌های سینه‌اش بیرون زده بودند.

نصف ریه‌اش را خورده بودند و چیزی که ازش باقی مانده بود شبیه دسر ژله‌ای صورتی رنگ بود.

سگ به من نگاه کرد و زوزه کشید. به سمت جنازه رفت و چیزی که از صورت صاحبش باقی مانده بود را لیسید. بعد شروع به دویدن کرد و دور شد.

زانو زدم و نوک انگشتانم را روی جنازه حرکت دادم. چشم‌هایم به عقب و جلو حرکت می‌کردند و به طور ناخودآگاه هر جزئیاتی را ضبط می‌کردند. خون روی زخم اصلی را لمس کردم، بعد خون روی زخم‌های اطراف و بعد خونی که روی برف‌ها پاشیده بود را لمس کردم.

ایستادم و اطراف جنازه قدم زدم. بدون اینکه دست خودم باشد، به چپ و راست و بالا و پایین نگاه کردم و نگذاشتم هیچ چیز کوچکی از زیر دستم در برود.

چند لحظه بعد، فهمیدم قتل چه زمانی رخ داده و فهمیدم چهار نفر در این قتل دست داشته‌اند. سه نفر شان همان قاتلین قبلی بودند ولی یکی از آنها جدید بود. رد پاهایی که اطراف جسد وجود داشتند متفاوت بودند... و یکجورایی عجیب.

ولی فقط همین نبود. چیزی این وسط کم بود. از آنجایی که روشنایی روز داشت به پایان می‌رسید، شروع به حرکت کردم، از مزرعه خارج شدم و به سمت شهر راه افتادم.

در اداره‌ی پلیس را هل دادم و به سرعت وارد شدم. چکمه‌هایم را به زمین کوباندم تا برف‌های رویش بریزد، بعد دستی میان موها و روی شانهم کشیدم. سرم را بالا گرفتم و به گروهبان مورفی و بازرس پاتر نگاه کردم که آن طرف پیشخوان ایستاده بودند.

پاتر گفت: «بیشاپ گفت که تو ممکنه برگردی. حتی اقرار کرد که تو... درمورد ما می‌دونی.»

به خاطر دو یدم از مزرعه تا اینجا نفسم گرفته بود. نفس نفس زنان گفتم: «وقتی برای اون موضوع ندارم...» مورفی لنگ زنان به سمت آمد و گفت: «اون بهت لطف نکرده که خود واقعیشو بهت نشون داده، در واقع تورو توی خطر بزرگتری انداخته.»

سعی کردم نفس بگیرم، گفتم: «بعدا در موردش نگران می شم. من یکی دیگه پیدا کردم.»

پاتر جلو آمد و با تشر پرسید: «یکی چی؟» خس خس کنان گفتم: «قربانی... این یکی خیلی بده. مثل قبلی نیست.»

مورفی با نگرانی غیر قابل انکاری گفت: «چطور مگه؟»

— صورتشو داغون کردن. قبلا همچین چیزی ندیده بودم. حمله وحشیانه و بی رحمانه ای بوده.

بعد از این حرف یاد جنازه‌ی متلاشی شده افتادم و احساس کردم پاهایم زیرم خم می شوند. مورفی برایم صندلی ای بیرون کشید و گفت بنشینم و آرامش خودم را حفظ کنم. پاتر لیوان آبی دستم داد و متوجه شدم از لحظه ای که سر

پستم در رگد کوو حاضر شدم این اولین کار مهربانانه‌ای بود که در حقم کرده بود.

نفسی گرفتم و به پاتر و مورفی نگاه کردم.

— چهار نفر بودن. رد پاهاشون روی برف‌ها مونده. آگه چند لحظه زودتر رسیده بودم گیرشون می‌نداختم.

پاتر پرسید: «چه مدت؟»

به او نگاه کردم و گفتم: «پنج دقیقه.»

دوباره به معنی رد کردن حرف‌هایم چشم‌هایش را در حدقه چرخاند.

— ببین، عملکرد خون هم مثل هر محلول یُد دار دیگه‌ایه و توی دمایی کمتر از دو یا سه درجه سیلسیوس منجمد و لخته می‌شه.

قصده نداشتم متکبرانه و رئیس‌وار رفتار کنم. ادامه دادم: «خون آگه کمتر از ده دقیقه خارج از بدن باشه شروع به لخته شدن می‌کنه. حتی آگه یه استخر عمیق از خون هم داشته باشی از گوشه‌های استخر خون به سرعت شروع به لخته شدن می‌کنه. دما هم نقش مهمی توی این مسئله داره. هر چی دما بیشتر باشه

عمل لخته شدن کندتر و هر چه دما کم تر باشد عمل لخته شدن سریع تر
میشه.»

مورفی و پاتر با نگاهی خالی و بی حالت به من نگاه کردند. عصبانی شدم و
گفتم: «اون بیرون هوا خیلی سرده مگه نه؟ از اونجایی که می دونیم خون توی
کمر از ده دقیقه لخته می شه و البته توی این هوای سرد هم سرعت لخته شدن
سریع تر میشه و از اونجایی که خون روی بدن جنازه هنوزم چسبناک بود، پس
حدس من اینه که اون نمی تونه بیشتر از پنج دقیقه قبل از اینکه جنازه شو پیدا
کنم به قتل رسیده باشه.»

پاتر گفت: «این مزخرفاتو از کجا یاد گرفتی؟»

خیره نگاهش کردم و گفتم: «اینا مزخرف نیست.»

مورفی نیم نگاهی به این معنی که ساکت باشد به پاتر انداخت و رو به من
پرسید: «دیگه چی دیدی؟»

- همونطور که گفتم رد پاشون مونده بود... مال چهار نفر بودن. ولی یه مشکلی
در مورد یکیشون وجود داره. فکر می کنم یکیشون زخمی معلولیتی چیزی داره،
ولی مطمئن نیستم.

پاتر کتس را پوشید و گفت: «تونستی بینی رد پاها از کجا او مدن و به کدوم سمت میرن؟ اگه به اندازه کافی سرعت عمل داشته باشم می‌تونیم رد شونو بگیریم.»

– نه درست مثل دفعه‌ی قبله. رد پاها فقط اطراف جنازه‌ان... پس باید به صحنه جرم فرود او مده باشن و به همون شکلم ازش خارج شده باشن.

مورفی با آشفتگی و عصبانیت گفت: «خون آشام‌ها»

به هر دویشان نگاه کردم و گفتم: «کی حرف از خون آشام‌ها زد؟»

پاتر کمر بند نامرغوبش را دور کمرش محکم کرد و گفت: «داری درمورد چی حرف می‌زنی؟»

– اون مرد توسط خون آشام‌ها کشته نشده.

مورفی درمانده از فهمیدن منظورم تشر زد: «پس چی؟»

– ومپایرس‌ها. اون مرد توسط خفاش‌ها به قتل رسیده.

پاتر با تمسخر ریشخندی زد و گفت: «مزخرفه.»

ولی متوجه نگاه نگرانی که بین او و گروهبان رد و بدل شد، شدم.

مورفی پرسید: «از کجا مطمئنی؟» لرزش را در صدایش احساس می‌کردم.

— همون طور که گفتم، اون مرد نباید خیلی قبل تر از زمانی که پیداش کردم به قتل رسیده باشه.

پاتر گفت: «خوب؟»

نشستم و کف دست‌هایم را از سر استیصال به پیشانی‌ام کشیدم و گفتم: «ای خدا... یعنی شما ها واقعا نمی‌فهمین؟»

مثل اینکه دوباره مورفی از دستم عصبانی شده بود، فریاد کشید: «چیو؟»

تقریبا جیغ کشیدم: «وقتی قتل اتفاق افتاد هنوز روز بود! خون آشام‌ها نمی‌تونن توی روز بیان بیرون ولی و مپایرس‌ها می‌تونن. فقط همین نیست، خون آشام‌ها که نمی‌تونن پرواز کنن!»

پاتر به مورفی نگاه کرد و گفت: «ولی فقط یه نفر وجود داره، ما فقط واسه دستگیری یه نفر اومدیم اینجا!»

گروهبان مورفی نگاهی به پاتر انداخت، به نظر می‌رسید تازه فهمیده من چی می‌گفتم. برای یک لحظه آرام متفکر ماند بعد گفت: «اگه حق با این دختر باشه و ما بیشتر از یه و مپایرس که به خون آدما معتاد شده داشته باشم پس توی دردرس افتادیم.»

پاتر داد کشید: «دردرس؟ اگه ما اونا رو پیدا نکنیم این بدبختی مثل یه مرض مسری همه جا سرایت می‌کنه!»

مورفی پُکی به انتهای پیش زد و گفت: «این موضوع بدتر از اونیه که اولش فکر می‌کردم. تو جسد رو کجا پیدا کردی؟»

- نقشه داری؟

بدون هیچ حرفی پاتر نقشه‌ای از کشوی میز بیرون آورد و روی میز بازش کرد. به نقشه نگاه کردم و جایی که بودم را پیدا کردم. انگشتم را روی نقشه کشیدم و روی مزرعه‌ای که حدود یک مایل و نیم با مسافرخانه هلال ماه فاصله داشت مکث کردم.

- اینجاس. جنازه اینجا بود.

مورفی کتش را پوشید، چراغ قوه‌های بزرگتری را برداشت و با پاتر به سمت در ی پلیس رفتند.

- صبر کنین!

پاتر به عقب برگشت، به من نگاه کرد و گفت: «چرا؟»

- لوك كجاس؟

نیم نگاهی به هم انداختند. مورفی نگاهش را به سمتم برگرداند و گفت: «رفته اون زیر.»

قلبم شروع به تپیدن کرد. پرسیدم: «کدوم زیر؟»

مورفی به سمتم قدم برداشت و گفت: «غارها.»

فهمیدم که در مورد زیر زمین حرف می‌زنند. پرسیدم: «رفته خونه؟ ولی واسه چی؟»

- وقتی رام فهمید که اون همه چیزو واست توضیح داده برش گردوند زیر زمین.

- ولی اون جون منو نجات داد.

پاتر حرفم را قطع کرد و گفت: «اون قوانینو شکست.»

تشر زنان گفتم: «چه قوانینی؟ اینکه نباید کمکم می کرد؟ نباید نجاتم می داد؟»

مورفی گفت: «اون نبا ید در مورد خودمون بهت می گفت. حق این کار رو نداشت.»

سعی کردم از او دفاع کنم: «ولی اون کاري رو کرد که فکر می کرد درسته.»

پاتر به سمتم آمد، چشم هایش روی من خیره بود. با صدایی آرام گفت: «خودتو با اینکه لوک عاشقته گول زن کیرا.»

من هم به او خیره شدم و در حالی که سعی می کردم احساس شکست خوردگی ام را نشان ندهم گفتم: «منظورت چیه؟»

نیمچه لبخندی زد و گفت: «اون جونتو نجات داد تا از شر احساس گ*ن*ا*هش خلاص بشه»

گیج شده بودم. پرسیدم: «درمورد چی احساس گ*ن*ا*ه داره؟»

قبل از اینکه پاتر فر صت جواب دادن داشته باشد مورفی فریاد کشید: «بسه شان! فعلا کافیه!»

پاتر جوری خودش را عقب کشید و آهسته و با ترس ازم دور شد که انگار کسی کتکش زده. به سمت در، جایی که مورفی منتظرش ایستاده بود، رفت. مورفی گفت: «بریم این آشفتگی رو سر و سامون بدیم.»

وقتی داشتند اداره را ترک می کردند پرسیدم: «من چی؟»

مورفی پرسید: «تو چی؟»

- من هم باهاتون پیام؟

- نه تو فقط حرکتمونو کند می کنی.

- من می‌تونم مستقیماً ببرمتون پیش جسد.

پاتر چشمکی به من زد و گفت: «تو که واقعا فکر نمی‌کنی ما توی همچین هوایی با پای پیاده می‌ریم اونجا؟»

خدا چقدر از این مرد متنفرم.

- ولی من تک و تنها اینجا چکار کنم؟

- همه‌ی برق‌ها رو خاموش کن و در و پنجره‌ها رو قفل کن.

مورفی این را گفت و قدم به تاریکی شب گذاشت. پیشخوان را دور زدم و با شتاب در راه باز کردم ولی خیابان خالی بود. آن‌ها رفته بودند. در فاصله‌ی دور صدایی شبیه صدای بلند دو رعد و برق شنیده می‌شد.

فصل ۱۵

در اداره را پشت سرم بستم، پیشخوان را دور زدم و ازش دور شدم. به سمت دریچه‌ای که به زیر زمین راه داشت رفتم، بالای دریچه ایستادم و نگاهش

کردم. با قفل زنگ زده‌ای درش را قفل کرده بودند. واقعا آن طرف این دریچه دنیای دیگری وجود دارد؟ دنیایی با هزاران سال قدمت که ومپایرس ها در تاریکی مطلق غارها و دخمه‌هایش زندگی می‌کنند؟

قدمی عقب رفتم و به چیز درخشانی که روی زمین، کنار دریچه، افتاده بود نگاه کردم. خم شدم و آن چیز کوچک و نقره‌ای را برداشتم. تقریبا انتظار داشتم یک صلیب نقره‌ی دیگری را پیدا کرده باشم ولی، وقتی متوجه شدم آن چیز درخشان یک جفت بال فلزی نقره‌ای رنگ کوچک است موهای پشت گردنم سیخ شد. وقتی فهمیدم این سنجاق یقه‌ی متعلق به هنگ چتربازان را کجا دیده‌ام بدنم یخ کرد. متعلق به همان پیرمردی بود که روز قبل در خیابان دیده بودمش... همان پیرمردی که جسد آش و لاش و غیرقابل شناسایی اش داخل مزرعه افتاده بود.

ولی این سنجاق یقه در اداره‌ی پلیس چکار می‌کرد؟ آن هم در کنار دریچه‌ای که به من گفته شده بود به غارها و اعماق زمین راه دارد؟ اینجا بود که متوجه شدم آن چیزی که وقتی جنازه را بررسی می‌کردم حس کردم کم است چیست... همین سنجاق یقه.

ولی اینجا چکار می‌کرد؟ چه کسی آن را به اداره آورده بود و چرا؟ از آن جایی که می‌دانستم آن چهار جانوری که پیرمرد بیچاره را سلاخی کرده‌اند همه و می‌پایرس هستند پس لیست مظنونینم خیلی طولانی نشد.

داخل راهرو سکندری خوردم، قلبم به شدت به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و شکم در هم می‌پیچید. آخرین تکه‌ی گم‌شده‌ی صحنه‌ی جرم هم سر جای خودش قرار گرفته بود. نه تنها سنجاق یقه پیرمرد گم شده بود، بلکه عصایی که روز قبل دیده بودم که بهش تکیه می‌کرد هم گم شده بود. ولی چرا کسی باید همچین چیزی را بردارد؟ فقط در صورتی عصا را برمی‌دارند که برای راه رفتن بهش نیاز داشته باشند!

در ذهنم فریاد کشیدم: «رد پاها! چطور متوجه‌شون نشدی کیرا؟!»

این همان چیز عجیبی بود که در مورد رد پاها دیده بودم. جای پای راست نفر چهارمی با بقیه رد پاها متفاوت بود، چون می‌لنگید!

تمام لحظاتی که گروه‌بان مورفی در اداره راه می‌رفت و مثل یک آدم لنگ ران پای راستش به سمت پایین متمایل می‌شد مثل فلش‌بک از جلوی چشم‌هایم رد شدند. احساس کردم دارم سقوط می‌کنم، به دیوار چنگ انداختم.

وحشت زده بودم... می ترسیدم. مورفی شک می کند که همه چیز را فهمیدم؟
اگر بفهمد با من چکار می کند؟

گیج و بهت زده دور خودم چرخیدم، می دانستم که باید تا جایی که ممکن است از اداره و از رگد کوو دور شوم. ولی چطور فرار کنم و کجا بروم؟ ماشینی نداشتم و جاده هم که مسدود شده بود. تلفن ها کار نمی کردند، حتی نمی توانستم با دنیای بیرون ارتباط برقرار کنم و بگویم اینجا چه اتفاقاتی می افتند. تنها جایی که می توانستم بروم مسافر خانه بود و تنها کاری که می توانستم انجام بدهم، همانطور که پاتر گفته بود، قفل کردن تمام در و پنجره های اتاقم بود.

ولی خود پاتر چی؟ او هم در قتل ها دست داشت؟ ذهنم به سمت لوک کشیده شد. او هم مثل آن ها بود؟... یک قاتل؟ عقلم مطمئن نبود ولی قلبم می گفت نه. لوک جانم را نجات داده بود. اگر واقعا قصد کشتنم را داشت فرصت های زیادی برای این کار داشت، ولی این کار را نکرد.

اهمیتی به کنایه پاتر در مورد لوک نمی دادم. می دانستم که لوک به من علاقه دارد. درسته که شب گذشته عجیب بود، ولی در عین حال جادویی هم بود. هیچوقت همچین احساسی را وقتی با لوک بودم و در حالی که سرم را به سینه اش تکیه دادم و میان بال هایش محصور بودم، نداشتم.

تماس لب‌هایش روی لب‌هایم و آن‌طور که به چشم‌هایم نگاه می‌کرد انگار که به روحم نگاه می‌کرد... این احساساتی که درونم را می‌سوزاندند چه بودند؟ شاید اگر قبلاً عاشق شده بودم می‌توانستم تشخیصشان دهم.

ولی لوک الان نمی‌توانست نجاتم دهد. پس خودم باید این کار را می‌کردم. بدون هیچ راهی برای خارج شدن از رگد کوو، باید می‌ماندم و می‌جنگیدم. ولی برای این کار تا جایی که ممکن بود به اطلاعات درمورد خون‌آشامانی که به شهر هجوم آورده بودند و مپایرس‌هایی که شب‌ها سر شیفت خون‌آشامی خود بودند، نیاز داشتم.

با عجله در راهرو می‌چرخیدم، نمی‌دانستم چه قدر تا برگشتن مورفی و پاتر فرصت دارم. در کسوها و کمد پرونده‌ها را باز کردم. نمی‌دانستم دنبال چه ردم ولی غرایزم به من می‌گفتند وقتی پیدایش کنم خواهم فهمید.

وقتی برای منتظر ماندن نداشتم. در کسوهایی میز گروهبان مورفی را باز کردم و یک دسته پرونده با جلد مقوایی قهوه‌ای رنگ پیدا کردم. بیرونشان آوردم، روی میز گذاشتم و آن‌ها را ورق زدم. روی اولی اسم «بازرس کوپر» نوشته شده بود. بازش کردم و به عکس کوچکی که با گیره به کاغذها وصل شده بود نگاه کردم. داخل پرونده گزارشات و نوشته‌های زیادی درمورد سابقه‌ی خدمت او

وجود داشت، اما پشت پرونده کاغذی پیدا کردم که رویش با رنگ قرمز خونین کلمه‌ی «گمشده» مهر شده بود.

پرونده‌ی دیگری را باز کردم. نوشته‌های دیگری درباره‌ی افسری به نام «بازرس مونرو» پیدا کردم. روی پرونده‌ی او هم عبارت «گمشده» نوشته شده بود. روی پرونده‌ی دیگری نوشته بودند «بازرس فورد». با نگاهی به عکسش احساس کردم او را می‌شناسم... اما از کجا؟

بعد، جوری پرونده را روی زمین انداختم که انگار مرا نیش زده. متوجه شدم که این چهره را روی صورت خون‌آشامی که شب گذشته به من حمله کرده بود، دیدم. همان خون‌آشامی که یونیفرم پلیس پاره پوره‌ای پوشیده بود.

پرونده‌ها را جمع کردم و می‌خواستم آن‌ها را همان جایی که پیدایشان کرده بودم برگردانم که متوجه پرونده‌ای به نام «بازرس ریوز» شدم. برش داشتم. بازش کردم و انتظار داشتم یک عکس، گزارشات و سابقه‌ی خدمتش را ببینم، ولی در نهایت تعجبم پرونده خالی بود. پرونده‌ها را دقیقاً به همان صورتی که پیدایشان کرده بودم سر جایشان گذاشتم.

چرخیدم و به سمت کمدهای قراصه‌ی اداره رفتم. بازشان کردم و پرونده‌های دیگری پیدا کردم ولی جلد این‌ها قرمز رنگ بود. اولی را بیرون آوردم، بازش

کردم و تعدادی عکس ناراحت کننده از زنی را دیدم که تکه تکه شده بود. داخل چاله افتاده بود. موهایش اطراف صورتش پخش شده بودند. چشم هایش باز بودند، انگار که برای نقاشی ژست گرفته با شد. داخل پرونده اطلاعات کمی در مورد اسمش، آدرسش و تاریخ تولدش پیدا کردم. همینطور تاریخ مرگ و محلی که قتل در آن رخ داده بود هم ثبت شده بود.

پرونده‌ی بعدی شامل عکس‌های قربانی بعدی بود. این یکی مرد بود، حدودا سی و چهار ساله. دوباره چشمم به تاریخ مرگ و مکان وقوعش افتاد. تعداد پرونده‌ها بیست و سه تا بود و برای اینکه بتوانم همه را بخوانم تعداد شان زیاد بود.

به همین خاطر تکه کاغذی از میز کناری برداشتم و تاریخ مرگ هر قربانی و مکانی که جنازه شان پیدا شده بود را یادداشت کردم. پرونده‌ها را سر جایشان داخل کمد گذاشتم. کاغذ را تا کردم و به همراه نقشه داخل جیب کتم گذاشتم.

به سمت راهرو برگشتم و وارد اتاق رختکن بانوان شدم. بیش از یک کمد آنجا قرار داشت ولی به غیر از یکی از آن‌ها، بقیه پر از موتور ها و دوچرخه‌های قدیمی و بقیه‌ی وسایل گم شده بودند. به سمت کمد خودم رفتم تا مطمئن شوم چیزی را جا نینداخته‌ام. چون اصلا قصد برگشتن به اینجا را نداشتم و به همین خاطر همه‌ی طبقه‌هایش را چک کردم.

وقتی دستم را به گوشه‌ی کمد بردم چیزی را حس کردم. آن را بیرون آوردم و متوجه شدم یک برس مو است. از آنجایی که می‌دانستم متعلق به من نیست به داخل کمد برش گرداندم. شاید مال پلیس زن قبلی‌ای بود که قبل از من به اینجا فرستاده شده بود.

چرخیدم، و ناگهان ایستادم. دوباره برس را برداشتم و توی نور بالا گرفتمش و با دقت بررسی‌اش کردم. تارهای موی بلوند رنگی روی دندان‌های برس دیده می‌شد. از ناخن‌هایم به عنوان موچین استفاده کردم و یکی از تارها را برداشتم. از نزدیک نگاهش کردم و متوجه شدم درست مثل همان تار مویی که در دست هنری بلیک پیدا کرده بودم، این تار مو هم به رنگ بلوند روشن رنگ شده بود و حدود نیم اینچ از ریشه‌اش به رنگ مشکی بود. صدایی به گوش رسید. قلبم توی دهنم آمد و بدنم یخ زد. از ترس اینکه مورفی و پاتر برگشته باشند برس را همانجایی که پیدایش کرده بودم گذاشتم و روی نوک پا به سمت در اتاق رختکن رفتم. در را بستم و فقط به اندازه شکاف باریکی باز گذاشتم تا بتوانم بیرون را ببینم. به ته راهرو نگاه کردم.

آن صدا باز هم آمد، ولی صدا از بیرون نبود، از جایی نزدیک‌تر بود. گوشم را به آن شکاف بین در فشار، و گوش دادم. صدا شبیه صدای برخورد فلز به هم بود، مثل صدای باز شدن یک قفل. از شکاف به بیرون خیره شدم و متوجه شدم صدا از قفلی که به دریچه بود، می‌آمد. قفل به عقب و جلو حرکت

می‌کردم و آن صدای دنگ‌دنگ را ایجاد می‌کرد. مثل اینکه کسی از آن طرف داشت قفل را باز می‌کرد. قفل از دریچه جدا شد و با صدای جیرینگ روی زمین افتاد.

از جایی که پنهان شده بودم بیرون را دیدم، دریچه باز شد. صدایی مثل صدای هوهوی باد به گوش رسید، سر بازرس رام از دریچه خارج شد و پا به راهرو گذاشت. از کمر به بالا لخت بود و بال‌های ما قبل تاریخش از کمرش بیرون زده بودند. غشائی شفاف زیر بال‌ها دیده می‌شد. موهای نقره‌ایش را از روی پیشانی‌اش عقب زده بود. به بالا و پایین راهرو نگاه کرد، انگار داشت چک می‌کرد کسی آن اطراف نباشد تا مجش را بگیرد. وقتی متوجه شد تنهاست به پایین نگاه کرد و رو به دریچه گفت: «خیلی خب، بیا بالا.»

به جایی که ایستاده بودم نگاه کرد، دستش را برای کسی که داخل دریچه بود بالا آورد و گفت: «به دقیقه وایسا.»

چند قدم بزرگ برداشتم و به سمت اتاق رختکن بانوان آمدم. مرا دیده بود؟ حسم کرده بود؟ نمی‌دانستم ولی باید قایم می‌شدم. نگاهی به اطراف اتاق انداختم و چشمم به در باز کمد خالی‌ام افتاد، به سمتش دویدم. داخلش شدم و درست همان لحظه که رام وارد شد، در کمد را بستم.

قلبم به سرعت و با صدای بلند به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید، انقدر که می‌ترسیدم رام صدایش را بشنود. نفسم را حبس کردم. از این طرف در، می‌توانستم صدای قدم‌هایش را بشنوم که در طول اتاق حرکت می‌کرد. ایستاد، دلیلش را نمی‌دانستم. آرزو می‌کردم کاش جای دیگری بودم، چشم‌هایم را بستم و خدا خدا می‌کردم که برود.

داخل ذهنم فریاد کشیدم: «خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم توی کمد رو نگاه نکن!»

صدای قدم‌هایش نزدیک‌تر شد.

التماس کردم: «خواهش می‌کنم!»

باز هم نزدیک‌تر شد. قلبم به شدت می‌کوبید. نفس نمی‌کشیدم. به محض اینکه دستگیره‌ی در کمد را گرفت، در اتاق با صدای جیر جیر باز شد و صدایی از فاصله‌ی دور گفت: «رام! رام!»

رام با صدایی عصبانی از آن طرف کمد گفت: «بهت گفتم صبر کنی.» صدای قدم‌هایش را شنیدم که از اتاق خارج می‌شد.

دهانم را با دست‌هایم پوشاندم، چشم‌هایم را بستم و از سر آسودگی دست‌هایم را انداختم. ولی هنوز هم توی دردسر بودم. باید قبل از اینکه پاتر و مورفی برگردند و به آن دو بپیوندند از اداره خارج می‌شدم. صدای بسته شدن در رختکن را شنیدم و صبر کردم تا مطمئن شوم رام از اتاق خارج شده. وقتی خیالم راحت شد که رفته، از کمد خارج شدم و مراقب بودم که صدایی ایجاد نکنم.

با قلبی که به شدت می‌کوبید به آهستگی به سمت در اتاق رفتم. یک طرف صورتم را روی در گذاشتم و گوش دادم. صدای ضعیفی از آن طرف اتاق می‌آمد. موهای بلند مشکی‌ام را پشت گوشم دادم و سعی کردم بفهمم چه می‌گویند.

رام گفت: «بیشاپ همه چیز و پیچیده کرده.»

صدای ناشناس گفت: «اونم با این موضوع سر و کار داشته؟»

گوشم را به در فشار می‌دادم و امیدوار بودم بتوانم صدا را تشخیص دهم.

رام تقریباً به سمت آن صدا غریب: «آره، اونم دست داشته.» مکثی ایجاد شد و

بعد صدای ناشناس گفت: «اگه اون دختر حقیقتاً بفهمه بعدش چی می‌شه؟»

- اون همین الانشم همه چیز رو می دونه.

صدای ناشناس هیس هیس کنان گفت «اینو که نمی گم. اگه بفهمه واقعا چه اتفاقی افتاده چی؟»

پیش خودم گفتم: «خودم فهمیدم عقل کل. می دونم شماها اون پسر بچه و اون پیر مرد رو کشتین.»

ولی رام چیزی گفت که باعث شد تقریبا از شدت شوکه شدن روی زمین بیفتیم: «ولی کیرا هیچوقت نمی فهمه چه اتفاقی واسه مادرش افتاده.»

آن صدای ناشناس با صدایی که به خاطر حرکتشان به سمت بازداشتگاهها آهسته شده بود گفت: «اینو بسپارش به من.»

روی دیوار لغزیدم و زمین افتادم. زانوهایم را جمع کردم و تا چانه ام بالا آوردم. بی حس به خاطر آنچه شنیده بودم، روی زمین نشستم. مثل این بود که از خواب عمیقی بیدار شده باشم... گیج بودم و منگ. مادرم چه ربطی می توانست به اتفاقاتی که در رگد کوو افتاده اند داشته باشد؟ او سه سال پیش وقتی رفت برایم کیک تولد بخرد ناپدید شد، پس نمی توانست ربطی به این قضایا داشته باشد. شاید درست متوجه حرف های رام نشده ام! ولی از ته قلبم

می دانستم که اینطور نیست. چرا مادرم به رگد کوو آمده؟ چه کسی او را به اینجا آورده؟ ولی فکری که بیش از همه مثل خوره به جانم افتاده بود این بود که: «چه اتفاقی برایش افتاده؟» روی پاهایم ایستادم. احساس تهوع داشتم، می ترسیدم. نه برای خودم، برای مادرم می ترسیدم. الان کجا ست؟ بیشتر از همیشه دلم می خواست پرده از اتفاقات رگد کوو بردارم، حالا هر چقدر هم که این کار خطرناک باشد.

ولی این را می دانستم که تا وقتی ومپایرس ها، خون آشام ها یا شاید هم هر دو سراغم بیایند، وقت زیادی ندارم. گوشم را به در چسباندم و گوش دادم تا مطمئن بشوم رام و دوستش آن طرف در نیستند. به آرامی دستگیره را چرخاندم، کمی در را باز کردم و از بین شکاف بیرون را نگاه کردم. راهرو خالی بود و دریچه هم دوباره با قفل زنگ زده بسته شده بود. صدایشان از دور می آمد. در را یک اینچ دیگر باز کردم و گوش دادم. صدای حرف زدنشان می آمد. صدایشان نامشخص بود و از سمت بازداشتگاه می آمد. یواشکی از پشت در کنار آمدم و وارد راهرو شدم. نگاهی به دریچه انداختم. از بین سوراخ های روی در فقط تاریکی ای دیده می شد که به جهنم آن سوی دریچه راه داشت. به سمت دفتر اصلی رفتم. دزدکی پیشخوان را دیدم، در را باز کردم و از اداره خارج شدم.

دو باره داشت برف می بارید. هیچ انتخاب دیگری به جز برگشتن به مسافرخانه‌ی هلال ماه نداشتیم، پس به سمتش رفتیم. دعا می‌کردم قبل از اینکه ومپایرس‌ها و خون‌آشام‌ها گیرم بیندازند بتوانم به مسافرخانه برسم.

فصل ۱۶

وقتی چشمم به مسافرخانه‌ی هلال ماه افتاد، با تمام سرعت به سمتش دویدم. بیش از یک ساعت طول کشیده بود تا از اداره به مسافرخانه برسم و هر دقیقه‌اش برایم به اندازه یک عمر گذشته بود. فقط به خاطر سرما و برف نبود که راه رفتنم سخت شده بود، بلکه ترس از حمله‌ی خون‌آشام‌ها و به هوا قاپیده شدن توسط ومپایرس‌ها هم دائما همراهم بود.

به خاطر تبعید لوک به غارها احساس ناامنی و در معرض خطر بودن می‌کردم. به این فکر می‌کردم که آیا لوک مورد اعتماد است؟ هر چند که قبلا حرف پاتر مبنی بر گ*ن*ا*هکار بودن لوک را قبول نداشتیم، ولی الان از این می‌ترسیدم که لوک درمورد چه چیزی احساس گ*ن*ا*ه می‌کرده؟

از آنجایی که حرف رام در مورد مادرم را شنیده بودم، پس می‌دانستم هر اتفاقی که برای مادرم افتاده زیر سر و مپایرس هاست. و ترس من از این بود که لوک هم در این قضیه دست داشته؟

به مسافر خانه رسیدم، در را هل دادم و وارد شدم. طبق معمول همیشه عده‌ای از محلی‌ها با گیل‌اس‌هایی از ویسکی خالص، دور میزهای بار جمع شده بودند و خودشان را با آتش گرم می‌کردند. دوباره همگی به من خیره شدند، اتاق در سکوت فرو رفت.

دلم می‌خواست جیغ بکشم: «به چی زل زدین؟» ولی این کار را نکردم.

سرم را پایین انداختم و به آرامی از وسط بار رد شدم. فقط دلم می‌خواست شب را در اتاق بالایی اینجا بگذرانم. وقتی به جلوی پلکانی که به اتاقم راه داشت رسیدم، رونالد در چهارچوب درِ دفتری که پشت پیشخوان بار قرار داشت ظاهر شد. حضور ناگهانی‌اش باعث شد از جا بپریم و نفسم را حبس کنم. به من نگاه کرد، پیشبندش قرمز شده بود، انگار که دست‌ان آغشته به خون گوشت‌اش را با پیشبند لکه‌دار و کثیفش پاک کرده باشد. از خجالت سرخ شد و گفت: «بیخشید، نمی‌خواستم بترسونمت.»

لبخندی زورکی زدم و گفتم: «اشکالی نداره.»

- خب، مطمئنی که...

- مطمئنم.

فقط دلم می خواست بروم اتاقم.

- آخه رنگ و روت پریده... انگار مریضی.

- نه امروزم یه روزه مثل بقیه روزا.

می دانستم که سعی دارد مهربان باشد ولی واقعا حوصله اش را نداشتم.

لبخندی زد و گفت: «شاید باید یه چیزی برات بیارم بخوری، چگونه؟ مثلاً یه ساندویچ؟»

- فکر می کردم مادرت در مورد ساعت غذا خوردن سختگیره.

زیپ کتم را باز کردم. هوای بیرون خیلی سرد بود ولی اینجا به خاطر گرمای آتشی که شعله می کشید، به شدت گرم و طاقت فرسا بود.

لبخندی زد و گفت: «به مادرم توجهی نکن.» بعد به سمتم خم شد و زمزمه کرد: ناون اخلاقای عجیب غریبی

داره.»

تا به حال انقدر به رونالد نزدیک نشده بودم، وقتی قدمی نزدیکم شد متوجه دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش شدم که تا روی لب بالایی‌اش لیز می‌خوردند و می‌درخشیدند. چشم‌هایش پف‌دار و لب‌هایش آبی‌رنگ بودند. شرایط جسمی‌اش به وضوح بد بود و به نظر می‌رسید وقتی پنجاه سالش بوده بر اثر سگته قلبی مرده!

حدس زدن سنش سخت بود، چون صورت گوستالو و چاقش احتمال دیدن هرگونه چین و چروکی که صورتش می‌توانست داشته باشد را از بین می‌برد. موهای فرّی و تیره‌اش شلخته و کثیف بودند، به عقب شانه‌شان کرده بود و چرب به نظر می‌رسیدند. دست‌های تپلش به خاطر خونِ گوشتِ خامی که در آشپزخانه طبخ می‌کرد، لکه‌دار و کثیف بود. نفسش بوی بد می‌داد. فکر اینکه برایم غذا درست کند هم چندش آور بود.

چند اینچ روی پله‌ها عقب رفتم و گفتم: «این لطف تو می‌رسونه رونالد، ولی الان فقط دلم می‌خواد بخوابم.»

از پشت سرم گفت: «هر جور مایلی بانوی جوان، ولی من اینطور فکر نمی‌کنم.»

از سرشانه‌ام برگشتم و گفتم: «مرسی، ولی مطمئنم. شب بخیر رونالد.»

در اتاقم را پشت سرم بستم و کتم را در آوردم. نقشه و لیست تاریخ و مکان قتل‌ها را در آوردم و روی زمین نشستم. نقشه را جلویم باز کردم، خودکاري برداشتم و شروع به علامت گذاری روی نقشه و هایلايت کردن مکان‌هایی که بیشترین قتل‌ها در آنجا صورت گرفته بودند، کردم.

پدرم اغلب در مورد درس‌هایی که در مورد قتل‌هایی که قاتلین سریالی مرتکب شده بودند، خوانده بود، برایم صحبت می‌کرد. نظریه‌های زیادی در مورد اینکه قاتلین سریالی در مکان‌هایی نزدیک به خانه خودشان مرتکب قتل می‌شوند، وجود داشت. برای بعضی از قاتل‌ها اینکه صحنه‌ی جرم به خانه‌شان نزدیک باشد، زحمت کمتری داشت چون آن‌ها دوست داشتند بعد از ارتکاب جرم به سرعت هر چه تمام‌تر به خانه‌شان برگردند.

یک بار از پدرم شنیده بودم که می‌گفت: «اگه دو مکان پیدا کردی که بیشترین قتل‌ها اونجا اتفاق افتادن روی نقشه دورشون خط بکش. ممکنه قاتل رو همونجایی پیدا کنی که دورش خط کشیدی.»

با خودکارم دایره‌ی بزرگی روی نقشه کشیدم. ولی این را می‌دانستم که فقط با یک قاتل سر و کار ندارم، بلکه با چند قاتل و شاید هم بیشتر سر و کار دارم. یک فرضیه داشتم. لوک به من گفته بود وقتی عطش پیدا می‌کنند احساس می‌کنند روحشان دارد در آتش می‌سوزد، و تا وقتی که عطش را با خون بر طرف کنند و یا به غارها برگردند تا فروکش کند، این آتش خاموش نمی‌شود.

احساسش مثل معتادان به مواد مخدر یا احساس گرسنگی شدید بود. سوال اینجا بود که، آیا یک معتاد مایل‌ها برای رسیدن به مواد راه می‌رود آن هم در حالی که می‌داند نزدیک به خودش هم مواد وجود دارد؟ یا یک آدم گرسنه از چند رستوران رد می‌شود تا به رستورانی که مد نظرش است برسد؟ این، در مورد خون‌آشام‌ها و ومپایرس‌ها هم صدق می‌کرد. وقتی از خواب بیدار می‌شدند و عطششان بالا می‌زد، ممکن بود اولین منبع غذایی که می‌دیدند را بکشند و خونش را بنوشند.

پس لیست را در آوردم و روی نقشه هر مکان و تاریخی که قربانی‌ها پیدا شده بودند را علامت زدم. وقتی کارم تمام شد عقب کشیدم و به نقشه نگاه کردم. وسط دایره‌ای که کشیده بودم پر از علامت ضربدر بود. این‌ها نشان دهنده‌ی بیشترین قتل‌هایی بودند که در آن مکان‌ها رخ داده بودند. وقتی به قتل‌های اخیر رسیدم، علامت‌های ضربدر تقریباً به کناره‌های دایره رسیده بودند.

ولی چرا قتل‌ها از وسط دایره دور شده بودند؟ وقتی به پیرزن طبقه‌ی پایین و بطری‌های آب مقدس، صلیب‌های نقره‌ای و دکور کردن مسافرخانه‌اش با حلقه‌های سیر فکر کردم، فهمیدم چرا قتل‌ها با فاصله از شهر رخ داده‌اند. وقتی اخبار قتل پسرک و شایعاتی در مورد خون‌آشام‌ها منتشر شد، ساکنین رگد کوو هوشیار شدند و شروع به حمل کردن آب مقدس و صلیب نقره‌ای و دکور کردن خانه‌هایشان با سیر کردند. پس هر چه تعداد روستایی‌های ترسیده‌ای که این کارها را می‌کردند بیشتر شد، و مپایرس‌ها و خون‌آشام‌ها محبور شدند دورتر بروند تا قربانی‌شان را پیدا کنند و عطش‌شان را تسکین دهند. وقتی به این فکر کردم که چطور در حاشیه‌ی شهر مورد حمله قرار گرفتم، به این نتیجه رسیدم که فرضیه‌ام درست است.

آن خون‌آشام‌ها از کنار چند خانه‌ی پر از انسان با خون‌های خوشمزه‌شان رد شدند تا به من برسند؟ صدها خانه، ولی هر شب بیشتر و بیشتر از شهر دور می‌شدند تا دنبال غذا بگردند. با این کار دام‌هایشان را دور از رگد کوو پهن می‌کردند و با هر قتل خون‌آشام دیگری متولد می‌شد.

می‌دانستم که وقت دارد به سرعت می‌گذرد برای اینکه من... برای اینکه دقیقا چکار کنم؟ نمی‌دانستم، ولی دانستن مکان مخفیگاه‌شان می‌توانست یک شروع باشد. پس به نقشه نگاه کردم و نوک خودکارم را وسط ضربدرها فرو

کردم. دوباره خودکار را عقب بردم و به جایی که گذاشته بودمش نگاه کردم. کلیسای سنت ماری!

از شدت شوکه شدن و ناباوری یکه خوردم، عقب عقب روی ب*ا*س*م افتادم و به نقشه نگاه کردم. قبل از اینکه وقت کافی برای فهمیدن آنچه متوجه اش شده بودم داشته باشم، متوجه سایه‌ای زیر در اتاقم شدم. مثل اینکه کسی آن بیرون ایستاده بود. فکر کردم رونالد حرفم مبنی بر غذا نخوردنم را نادیده گرفته و برایم غذا آورده، پس از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم.

در را به سرعت باز کردم و گفتم: «ببین رونالد، خیلی لطف داری ولی...»

قبل از اینکه فرصتی برای تمام کردن جمله‌ام داشته باشم متوجه شدم متصدی مسافرخانه نیست که پشت در ایستاده، بلکه همان مرد کلاهپوشی است که برایم پاکت‌نامه و صلیب نقره‌ای می‌آورده.

هر دو همزمان نفس بلندی کشیدیم، من از سر شوکه شدن و او از سر این که نمی‌خواست مچش را بگیرم. چنگ زدم و محکم گرفتمش، می‌خواستم بدانم کسی که از وقتی پایم را به رگد کوو گذاشتم تعقیب می‌کرده چه کسی است. از جا پرید و خودش را عقب کشید ولی به اندازه کافی سریع نبود و توانستم لبه‌ی کلاهش را بگیرم. دستش را روی سینه‌ام گذاشت و هلم داد، از عقب روی زمین افتادم و او را هم با خودم کشیدم.

روي كمرم چرخيدم و او را ديدم كه بلند شد و به سرعت به سمت در رفت. بازوهايم را بلند كردم و دور پاهايش حلقه كردم. سكوندري خورد و دوباره روي زمين افتاد. روي سينه اش زانو زدم، به زمين چسباندمش و كلاهش را برداشتم. وقتي چهره اش را ديدم كه به من خيره شده از جايم پریدم و گفتم: «تو اينجا چيکار می کنی؟»

فصل ۱۷

گروهبان فيليپس از زير كلاهش به من نگاه كرد و گفت: «تا هواي تو رو داشته باشم.»

- چرا؟

هنوز هم از اينكه فهميده بودم مرد كلاهپوش همان گروهبانم در مدرسه ي نظاميست، شوکه بودم. از روي زمين بلند شد و گفت: «خودت چي فکر می کنی؟ بايد متوجه شده باشی كه اين شهر به هيچ وجه عادي نيست.»

لبه‌ي تختم نشستم و گفتم: «پس چرا منو فرستادين اينجا؟»

- هيچكس نفرستادت، خودت داوطلب شدي. يادت نمياد؟

در حالی لبه‌ي ميز می نشست به او یادآوری کردم: «البته با اون همه حرف متقاعد کننده‌اي که زدين داوطلب شدم.»

— خیلی خب باشه، حالا هر چی که شده، تو الان اينجایی و توي خطر باور نکردنی‌اي افتادي.

- خودم اينو فهميدم.

با صدایی آرام گفت: «تو فقط نصفشو فهميدي.»

- منظورت چيه گروهبان؟

از چیزی که می خواست بگويد می ترسيدم.

نيمچه لبخندي زد و گفت: «اول از همه، انقدر بهم نگو گروهبان، ما که ديگه

تو مدرسه نظامی نيستيم.»

– متاسفم کریگ (Craig)

احساس عجیبی داشتم که با اسم کوچکش صدایش زدم. خوش تیپ بود و حدودا سی و خورده‌ای سال داشت، ولی اگر بخواهم صادق باشم، به خاطر پیری زودرس موهایش جوگندمی شده بود. البته موهایش به چهره‌ی نیرومندش می‌آمد و باعث می‌شد مقتدر و با ابهت به نظر برسد.

زمانی که به عنوان پلیس تازه کار استخدام شده بودم چیزی نسبت به او احساس نمی‌کردم ولی وقتی در مدرسه‌ی نظامی بودم، خودم را کاملا یک احمق نشان داده بودم. درست چند ماه قبل از اینکه به نیروی پلیس بپیوندم پدرم فوت کرده بود و من به خاطر این موضوع خیلی ناراحت و دلشکسته بودم. در یک مهمانی عصر که زن‌ها لباس شب و مردان هم کت و شلوار رسمی پوشیده بودند، من در حالی که در غم و اندوه زیادی غرق بودم، م*ش*ر*و*ب* زیادی نوشیدم و مست کردم.

دلم می‌خواست آرام شوم پس خودم را در آغوش گروهبان فیلیس انداختم و بازوهایم را دورش حلقه کردم. بقیه‌ی چیزها تار و مبهم بودند ولی خاطره‌ای مبهم را به یاد می‌آوردم که سعی می‌کردم او را اغوا کنم و به سمت سالن ر*ق*ص بکشانم. وقتی در خواستم را رد کرد، به او گفتم که چقدر در کت و شلوار رسمی جذاب است و پرسیدم ازدواج کرده یا نه. چیزی که بعد از آن

یادم می‌آمد این بود که صبح روز بعد روی تخت خواب اتاق کوچکم، در حالی که هنوز لباس باله تنم بود و عکس پدرم را به سینه‌ام می‌فشردم، از خواب بیدار شدم.

خجالت زده از همکارهایم پرسیدم چه اتفاقی افتاده و آن‌ها گفتند که وسط سالن ر*ق*ص روی زمین نشستم و برای پدرم گریه کردم. بعد، گروه‌بان فیلیپس مرا از روی زمین قاپید، روی بازوهایش بلند کرد، به اتاقم برد و روی تخت خوابانند. تا چند روز بعد روی نگاه کردن به چشم‌هایش را ندا شتم ولی او با بزرگواری و ادب تمام با این قضیه برخورد کرد و چیزی به رویم نیاورد.

مرا از میان خاطراتم بیرون کشید و گفت: «تو چقدر می‌دونی؟»

- می‌دونم که این شهر عادی نیست.

به جلو خم شد و گفت: «منظورت چیه؟»

- پلیس‌های این شهر... چجوری بگم؟

می‌دانستم چقدر حرفی که می‌خواهم بزنم غیر قابل باور است. ادامه دادم: «

خب، اونا مثل پلیس‌های عادی نیستن. اونا مثل من و تو نیستن.»

– البته که هستن. من چند ساله که گروهبان مورفی و پاتر و لوک رو می‌شناسم.

— اون طوری که من می‌شناسمشون نمی‌شناسیشون. از این گذشته، آگه تو اونا رو خوب می‌شناسی پس چرا برام یادداشت گذاشتی که لوک قابل اعتماد نیست؟

می‌خواستم بدانم لوک در مورد چه چیزی احساس گ*ن*ا*ه می‌کند. ولی بیشتر از این دلم می‌خواست بدانم اعتماد به لوک اشتباه است؟ احساساتش به من واقعیت؟

کریگ روی صندلیش جا به جا شد و جوری به سمتم خم شد که انگار می‌خواهد رازی بزرگ را با من در میان بگذارد که هیچ کس دیگری نبايد بشنود. با صدایی کمی بلندتر از زمزمه گفت: «به خاطر مادرت.»

فکر کردم اشتباه شنیدم، گفتم: نیبخشید، چی گفتی؟»

به چشمانم نگاه کرد تا عکس‌العملم را ببیند. گفت: «لوک توی ناپدید شدن مادرت نقش داشته.»

ناامید از فهمیدن منظورش زیر لب گفتم: «ولی چه طوری؟» از آنجایی که می دانستم لوک و مپایرس است پس به کریگ گفتم: «اون مامانو کشته؟»

– نه دقیقا.

از لبه‌ی تخت بلند شدم و تشر زنان گفتم: «پس منظورت چیه؟ مامان من توی این شهر چکار می کرده؟» متوجه فشار عصبی‌ای که رویم بود شد. به من نگاه کرد و با صدای آرام و تقریبا آرامش بخشش گفت: «خواهش می‌کنم کیرا، بگیر بشین تا منم هرچی می‌دونم بهت بگم.»

دوباره نشستم.

کریگ گفت: «چند ساله که تو این شهر داره قتل‌های زیادی اتفاق می‌وفته. اوایل چند وقت یه بار بود و به خاطر زخم‌هایی که قربانی‌ها برمی‌داشتن این فکر به وجود اومده بود که کار حیوون‌ها ست. بعدش نیش قبرها و مفقود شدن مردم شروع شد. داستان‌هایی برای جلب نظر رسانه‌ها گفته شد و تا مدتی همه چیز اینجا مثل نمایش و سیرک بود. شایعاتی همه جا پنخش شد که شهر مورد حمله‌ی خون‌آشام‌ها قرار گرفته. ولی خب مطمئنا کسی جدي نگرفت. مورفی و تیمش به اینجا فرستاده شدن. واضحه که کار زیادی نتونستن انجام بدن واسه همین تصمیم گرفته شد بعضی از افسرای عالی و مبتکرمون به اینجا فرستاده بشن تا توی بررسی صحنه‌های جرم کمک کنن. ولی یکی بعد از دیگری،

همشون گم شدن، انگار که کلا از صفحه‌ی روزگار محو شده باشن. دیگه عقل مرکز فرماندهی به جایی قد نمی‌داد. مادرت شهرت و آوازه زیادی به عنوان یه آدم تکرو با شَم پلیسی فوق‌العاده پیدا کرده بود که می‌تونست معماهای جنایی‌ای که بقیه پلیسا - اغلب پلیس‌های باتجربه و درجه بالا - رو گیج و سردرگم می‌کنه رو حل کنه. فرصت‌های زیادی براش پیش اومد که به تیم جنایی فدرال پیونده ولی هر بار عقب کشید. میگن با اینکه عاشق شغلش بود، ولی عشق اصلیش تو و پدرت بودین و دلش نمی‌خواست کاره‌ی کنه که باعث شه مدت طولانی ازتون دور بمونه. ولی به خاطر فشاری که برای حل معماهای قتل‌های رگد کوو روی ما بود، به اون هم انقدر فشار وارد شد تا نظرش عوض شد.»

- چه فشاری؟

سرش را پایین انداخت و به پاهایش نگاه کرد، انگار از حرفی که می‌خواست بزند شرم‌منده بود: «مقداری مواد مخدر که توی شیبخون پلیس به یه باند تبه‌کار ضبط شده بودن چند هفته‌ی بعد توی کمد مادرت پیدا شدن.»

برای دفاع از مادرم فریاد کشیدم: «ولی مادرم حتی مواد مصرف نمی‌کرد...»

قبل از اینکه جمله ام تمام شود کریگ گفت: «نیازی نیست تلاش کنی منو متقاعد کنی. به عنوان حق السکوت مادرت به اینجا فرستاده شد. بهش گفته شد آگه بیاد رگد کوو مواد مخدرایی که توی کمدش پیدا شدن ناپدید می شن و حتی دیگه حرفی هم از شون زده نمی شه. ولی آگه قبول نکنه دستگیر می شه و شغلش هم نابود می شه. مادرت انقدر فکرش کار می کرد که بدونه آگه به جرم داشتن مواد مخدر دستگیر بشه نه تنها به وجهه و آوازه پدرت آسیب می زنه بلکه ممکنه تو رو هم نابود کنه. واسه همین واقعا حق انتخابی نداشت. برای همین قبول کرد بره رگد کوو ولی به شرطی که فقط دو هفته طول بکشه. با شرطش موافقت شد چون می دونستیم توانایش توی به نتیجه رسیدن جرم های پیچیده انقدری هست که دو هفته واسش کافی باشه. مادرت قسم خورد که راز نگه دار باشه. نباید به کسی می گفت داره کنجا می ره و چکار می کنه.»

- چرا؟

— همون طور که می دونی هر پلیسی که به اینجا فرستاده می شد مفقود می شد. واسه ی همین فکر می کردیم رابطی بین اداره مرکزی و کسی که مرتکب قتل ها میشه وجود داره. باید جوری رفتار می کردیم که انگار داره کار همیشگیشو انجام می ده. اسم و شمارشو عوض کرد، حتی ظاهرش رو هم عوض کرد. هیچ کسی نمی دونست که اون به عنوان یکی از افراد تیم تجسس فرستاده شده. دلیل ناپدید شدن مادرت از اون روز تا الان که سه سال گذشته اینه.

— اگه می دونستین که مادرم واسه یه مأموریت مخفیانه به اینجا فرستاده شده پس چرا پدرمو دستگیر کردین و خونه و باغ رو بازرسی کردین؟

با فهمیدن اینکه سه سال تمام دروغ شنیدیم هر لحظه عصبانیتم بیشتر می شد.

— فقط چند نفر از مرکز اینو می دونستن. واسه همین باید با ناپدید شدن مادرت مثل بقیه رفتار می شد.

تقریباً جیغ کشیدم: «ولی اونا پدرمو دستگیر کردن! اون دیگه هیچوقت مثل قبل نشد. پدرم یه آدم سربلند و سرزنده بود ولی بعد از اینکه مورد اتهام قرار گرفت و انگشت‌نمای همه شد آدم دیگه‌ای شد. من فکر می‌کنم استرس و نگرانی اینکه چه اتفاقی واسه‌ی مادرم - زنش - افتاده باعث شد تو جوونی بمیره.»

به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد. گفت: «تو باید درک کنی کیرا، این تصمیم من نبود.»

هر احترامی که قبلاً برایش قائل بودم از بین رفته بود. با خشم و دندان‌های به هم فشرده گفتم: «نه، ولی تو درموردش می‌دونستی! توام تو این کار شریک بودی!»

- نه هيچكس نيمى دونست چه اتفاقي ممكنه واسه مادرت بيفته.

با پرخاش گفتم: «بيخيال! بايد اين فكر به ذهنتم مي رسيد، به هر حال هر پليسي كه به اين شهر خراب شده فرستاده مي شد ناپديد مي شد.»

به من نگاه كرد و مصرانه گفت: «ولى ما معنقد بوديم اين بار قضيه فرق مي كنه... مادرت با همه فرق مي كرد.»

- پس چه اتفاقي براش افتاد؟

اعتراف كرد: «خيلي مطمئن نيستيم.»

غريدتم: «خيلي مطمئن نيستين؟ هر لحظه داره بهتر و بهتر مي شه!»

- ما به اين مشكوك بوديم كه لوگ بيشاپ توي اين قضيه دست داشته باشه

- چطوري؟

قسمتي از وجودم نيمى خواست بشنود كه لوگ در ناپديد شدن مادرم نقش داشته.

کریگ گفت: «شبی که مادرت ناپدید شد لوک باهاش بود. ازش بازجویی شد ولی هیچ توضیحی برای اتفاقی که واسه ی مادرت افتاد نداشت. لوک گفت که با همدیگه یکی از صحنه های جرم رو بررسی می کردن. ظاهرا لوک صدایی از توی جنگل می شنوه. مادرت رو بالای سر جنازه تنها می ره و می ره بررسیش کنه. چند لحظه بعد که برمی گرده می بینه مادرت نیست.»

وقتی یاد شبی افتادم که در قبرستان بودیم و ناگهان لوک ناپدید شد، قلبم شکست.

- اون این کار رو با منم کرد. رفته بودیم کلیسای سنت ماری تا قبری که نبشش کرده بودن رو بررسی کنیم. داخل قبل پریدم تا نگاه بهتری بندازم ولی وقتی بالا اومدم لوک رفته بود. جاش یه دختر نوجوون ایستاده بود. توی بی سیم صداس زدم ولی جوابمو نداد. بارها و بارها صداس زدم تا بیاد کمکم ولی نمی شد پیداش کرد. تا وقتی هم که همه چیز تموم شد برنگشت.

- چرا ازش کمک خواستی؟

- دختره یه خون آشام بود.

اهمیتی نمی‌دادم حرفم را باور می‌کند یا نه.

- درست شنیدم؟ گفتم خون آشام؟

- درست شنیدی. باور کنی یا نکنی شهر پر از اوناس.

- نیمی از وجودم شک کرده بود که شایعات در ستن. واسه همین بود که اون صلیب‌ها رو برات می‌ذاشتم، ولی...

به اینجای حرفش که رسید صدایش ضعیف و آهسته شد. انگار که کلمات را گم کرده باشد.

— می‌دونم، مثل کاب* و*س یا فیلم ترسناک می‌مونه. منم اولش باورم نمی‌شد ولی وقتی یکی از ماشین پلیست بالا بکشه و سعی کنه صورتتو تیکه پاره کنه اون موقع دیدت به همه چی عوض میشه.

مطمئناً کریگ نگاه ترسیده داخل چشمانم را که به خاطر یادآوری اتفاقات قبرستان بود، دید. چون به من نگاه کرد و گفت: «تو که شوخی نمی‌کنی؟ می‌کنی؟»

- چرا باید در مورد همچین چیزی دروغ بگم؟ من دارم با گفتن این حرفا روی شغلم ریسک می‌کنم.

روی صندلی به سمتم خم شد و توی صورتم دقیق شد. سکوتی که بینمان به وجود آمده بود به نظر می‌رسید تا ابد می‌خواهد طول بکشد. وقتی فکر می‌کردم الان بلند می‌شود و اتاق را ترک می‌کند، گفتم: «کیرا، هر کس دیگه‌ای غیر تو این حرف‌ها رو بهم می‌زد نشان پلیسشوازش می‌گرفتم و بهش می‌گفتم خودشو به روان‌پزشک نشون بده. ولی من تو رو می‌شناسم، می‌دونم که ذهنت چقدر دقیق و اصولی کار می‌کنه و می‌دونم که تو فقط جذب منطق و حقایق می‌شی، چیزایی که می‌تونن بینیشون و لمسشون کنی.»

— من چیزایی رو می‌بینم و حس می‌کنم که حتی باورم نمی‌شه وجودشون ممکن باشه. ولی فقط همین نیست، من یه احساسی نسبت به لوک دارم.

کریگ چیزی نگفت، فقط نشست و تا پایان حرف‌هایم به من خیره شد. ادامه دادم: «اگه بهش اعتماد نداری، اگه فکر می‌کنی اون به نحوی با قتل ارتباط داره پس چرا هنوز یه پلیسه؟»

- مدرکی نداریم.

بعد مستقيماً به چشم‌هايم خيره شد و گفت: «به خاطر همين اومدي اينجا.»

- چطور مگه؟

— تو به خاطر توانایی‌هایی که از مادرت به ارث بردی واسه اومدن به رگد کوو انتخاب نشدی.

- پس چی؟

— کیرا، تو یه زن زیبایی. بیشتر مردا حاضرن جونشونو بدن تا بتونن با تو باشن! یه نگاه به خودت بنداز. قد بلند، موهای سیاه و براق، چشم‌های عسلی و لب‌هایی که بیشتر مردا حاضرن به خاطر ب*و*سیدنش با رضایت و خوشحالی بمیرن!

تعریف‌هایش باعث خجالت یا سرخ شدنم نشد، باعث عصبانیتم شد. از بین دندان‌های به هم فشرده‌ام گفتم: «تو داری می‌گی که... من چیزی بیشتر از یه طعمه نیستم؟! منو اینجا فرستادی تا اونو از سوراخش بکشی بیرون؟! امیدوار بودی که ما عاشق هم بشیم و اون هم سفره دلشو واسم باز کنه؟»

- باز کرد؟ اون رابط بین خون‌آشام‌ها و ناپدید شدن پلیس‌ها؟

با لبخند ناراحتی روی لب‌هایم به کریگ نگاه کردم و گفتم: «آره سفره دلشو باز کرد ولی نه اونجوری که تو فکر می‌کنی.»

به نظر می‌رسید گیج شده. گفتم: «منظورت چیه؟»

داد کشیدم: «لوک بی‌شاپ آدم نیست! یه ومپایرسه!»

- این دیگه چیه؟ یه جور خون‌آشامه؟

- نه اون خون‌آشام نیست. لوک یه اسم خاصی رو بهم گفت، دزمودوس یا یه چیز دیگه. الان یادم نمی‌آد. حالا هرچی، معنی‌ش می‌شه ومپایرس از نژاد خفاش‌های خون‌آشام!

ایستاد و زیر خنده زد: «داری شوخی می‌کنی مگه نه؟ منظورم اینه، اینارو از خودت در آوردی؟»

— ببین، من وقت اینو ندارم که اینجا وایسم و برات قصه‌ی پریان تعریف کنم! اون بال‌هاشو بهم نشون داد...

- بال‌هاش؟

فریاد کشیدم: «گوش کن ببین چی میگم! اون می تونه با سرعت باور نکردنی پرواز کنه. اون قویه... من دیدم که چه جور ی خون آشام ها رو از وسط نصف می کنه جور ی که انگار داره کاغذ پاره می کنه!»

— ببین من اینجاشو نفهمیدم. پس تفاوت بین یه خون آشام با اون چیزی که می گی بیشاپ هست، چیه؟

- و مپایرس ها همیشه وجود داشتن. منظورم اینه که قبل از آدما اینجا بودن. زیر زمین توی غارها و گودال ها زندگی می کنن. اونا هم مثل خون آشام ها به خون انسان تمایل دارن ولی معمولا وقتی عطش پیدا می کنن بر می گردن زیر زمین و منتظر می شن تا گرسنگی رفع بشه.

- مثل معتادایی که دارن ترک می کنن؟

— فکر کنم آره، به هر حال، بعضی ها شون تسلیم عطش شون شدن، آدما رو کشتن و از خون شون تغذیه کردن. البته آدمایی که می کشن واقعا نمی میرن، به عنوان خون آشام بر می گردن... یه جورایی مثل و مپایرس جهش یافته می مونن. مثل لوک بال ندارن و...

— کیرا من نمی تونم اینو قبول کنم. من تا حالا لوک رو با بال ندیدم. مطمئنم متوجه...»

از سر عجز و درماندگی مشتم را به ران پایم کوباندم و جیغ کشیدم: «گوش نمی دیا! اونا تغییر می کنن! تو که همیشه نمی تونی بال هاشونو ببینی. بیشتر وقتا ظاهرشون مثل ماس.»

— بال هاشون؟

— لوک تنها و مپایرس نیست.

— بازم هست؟

داشت سعی می کرد حرف هایم را هضم کند.

— مورفی و پاتر و رام. هر سه تاشون خفاش خون آشامن.

نفس نفس زنان گفت: «رام؟ باید اشتباه کرده باشی.» مصرانه گفتم: «اشتباه نکردم. همین چند ساعت پیش دیدمش، به نظرم رسید که بال داره.»

چشم‌هایش گشاد شدند: «ولی رام کسیه که مادرت رو فرستاد اینجا. اون کسیه که از مادرت حق‌السکوت گرفت.»

مثل اینکه همه چیز برایش سرجای خودشان قرار گرفته بودند. پرسیدم: «حالا حرفامو باور می‌کنی؟»

زمزمه کرد: «نمی‌خوام. این فقط...»

- چی؟

به من نگاه کرد و گفت: «این خیلی بدتر از چیزیه که تصور می‌کردم.»

- از این بدتر هم هست.

- چطور مگه؟

- فکر کنم فهمیدم لونه‌ی خون‌آشام‌ها کجاست. اون توی...

قبل از اینکه جمله‌ام تمام شود حرفم را برید و گفت: «کلیسا؟»

- تو از کجا فهمیدی؟

لبخندی نصفه نیمه زد و گفت: «من یه قدم از تو جلوترم. اون روز منو توی قبرستون دیدی، درسته؟»

– درسته.

— خب، همون طور که اومده بودم اینجا تا حواسم بهت باشه یه خورده تحقیق هم کردم. وقتی درمورد نبش قبر اون دختره شنیدم تصمیم گرفتم از تمام شایعاتی که درمورد خون آشاما وجود داره سر در بیارم. پدر تیلور توی قبرستون مچمو گرفت و پرسید اونجا چکار می‌کنم. بهش گفتم از معماری کلیسا خوشم اومده و ازش خواستم اگه می‌شه یه نگاهی به اطراف بندازم. ولی گفت که بد موقع اومدم چون می‌خواد مراسم عشای ربانی رو برگزار کنه. به هر حال، موافقت کرد که امروز اطراف کلیسا رو بهم نشون بده ولی پیداش نکردم. یک ساعت یا بیشتر منتظرش موندم. بعد از ظهر تک و توی اعضاي عضو کلیسا واسه مراسم عشای ربانی اومدن ولی اون نیومد. از این می‌ترسیدم که اونم یکی از قربانی‌ها یا یکی از خون‌آشام‌ها شده باشه.

– یا ومپایرس.

با چشم‌هایی گشاد شده پرسید: «میخوای ازش سر در بیاریم؟»

کتم را برداشتم و گفتم: «من یه قدم ازت جلوترم گروهبان. قبل از اینکه بیای تصمیم داشتم خودم برم.»

فصل ۱۸

وارد بار که شدم متوجه شدم بیشتر کسانی که وقتی وارد مسافرخانه شده بودم به من خیره شده بودند، الان از بار خارج شده‌اند و در سرمای بیرون به سمت خانه‌هایشان برمی‌گردند. فقط چند دائم‌الخمر کنار آتش نشسته بودند.

— می‌دونی من هیچ تجهیزاتی با خودم نیاوردم. آگه اوضاع توی کلیسا بد پیش بره ما باید...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «بیخیالش شو. اسپری فلفل و تیزر اصلا در مقابل خون‌آشام‌ها سلاح‌های خوبی نیستن.»

— پس چی؟ ما که بی‌دفاع نمی‌تونیم بریم.

به سمت میز کوچکی که پیرزن بطری‌های آب مقدس و صلیب‌هایش را رویشان گذاشته بود رفتم. چندتایی

برداشتم و دست کریگ دادم و گفتم: «جیاتو با اینا پر کن. چه باور کنی چه نکنی، صلیبی که واسم گذاشتی کار کرد.»

- داری باهام شوخی می‌کنی؟

دست‌هایم که به خاطر فکر کردن به اتفاقاتی که آن شب با کریستی هال برایم رخ داده بودند، به وضوح می‌لرزیدند را بالا آوردم و گفتم: «من شبیه آدمیم که داره شوخی می‌کنه؟»

- فکر نکنم.

بعد جیبش را با آن چیزهای مذهبی و مقدس پر کرد.

همه‌ی بطری‌ها و صلیب‌های پیرزن را برداشتم، جیب‌کتم را با آنها پر کردم و به سمت در رفتم. سرمای هوا به صورتم سیلی نواخت. سرم را پایین گرفتم و دست‌هایم را داخل جیب شلوار جینم چپاندم. به کریگ نگاه کردم و گفتم: «حاضری؟»

- حاضرم.

کلاهش را روی سرش گذاشت. به سمت کلیسا راه افتادیم.

بارش برف شدید و سریع بود، انگار که داخل کولاک و طوفان راه می‌رفتیم. به یاد آن شبی افتادم که بین مزارع گم شدم و خون‌آشام‌ها به من حمله کردند. دوباره به لوک فکر کردم و قلمب به درد آمد. با وجود حرف‌های کریگ باز هم قسمتی از وجودم نمی‌خواست از او دست بکشم. تمام چیزی که می‌توانستم بهش فکر کنم این بود که چطور آن شب نجاتم داد.

وقتی یاد لمس او، ب*و*سه‌ی او و آن‌طور که مرا در آغوش گرفته بود افتادم، دوباره آن احساس گرم را درونم حس کردم. وقتی به هم‌ه‌ی این‌ها فکر می‌کردم نمی‌توانستم - یا نمی‌خواستم - باور کنم که لوک در ناپدید شدن مادرم نقش داشته. اگر این‌طور بود، پس مرا فریب داده و ازم استفاده کرده و مرا یک جورایی جادو کرده تا نتوانم خیانت و ریاکاری‌اش را ببینم.

کریگ از میان هوهوی باد پرسید: «داری به چی فکر می‌کنی؟»

نمی خواستم در مورد گیج شدنم و سوءظنی که نسبت به لوک داشتم چیزی به او بگویم. پس به دروغ گفتم: «دا شتم به این فکر می کردم که تو ام شب پشت در اتاقم چکار داشتی؟»

برف را از جلوی چشمانش کنار زد و گفت: «فقط داشتم چکت می کردم. من بعضی شبها توی بار نوشیدنی می خوردم، بعد وانمود می کردم که باید برم دستشویی. بعدش یواشکی از پله ها بالا می اومدم و گوش ای میسادم. می دونی، فقط می خواستم مطمئن شم حالت خوبه.»

- پس چرا تغییر قیافه دادی؟

— من با تصمیم رام در مورد فرستادن به اینجا موافق نبودم. ازش خواستم آگه می شه منم باهات پیام تا حواسم بهت باشه. به خصوص بعد از اتفاقی که واسه ی مادرت افتاد. ولی اون قبول نکرد. پس از چند هفته مرخصی سالانه ام استفاده کردم. نمی تونستم ریسک اینکه یکی منو بشناسه رو بپذیرم چون آگه خبرش به رام می رسید که از دستوراتش سرپیچی کردم توی دردم می افتادم.

وقتی فهمیدم کریگ تا این حد روی من ریسک کرده به آرامی بازویش را فشردم و تشکر کردم. در حالی که برفها با وزش باد اطرافمان می چرخیدند لبخندی زد و گفت: «خواهش می کنم.»

برای مدتی در سکوت راه رفتیم. تنها صدایی که می‌آمد صدای هوهوی باد بود. اگر می‌گفتم از چیزی که ممکن بود پیش رویمان باشد نمی‌ترسم دروغ بود، ولی می‌دانستم هر خطری که وجود داشته باشد باید با آن روبه‌رو شوم. من به پدرم قول داده بودم و قصد نداشتم زیرش بزنم. دوباره به مادرم فکر کردم و گفتم: «اسم جعلی مادرم چی بود؟»

صورتش را مخالف بارش برف چرخاند، یک وری به من نگاه کرد و گفت: «افسر پلیس جسیکا ریوز.»

وقتی اسم ریوز را از دهانش شنیدم یاد پرونده‌ی خالی‌ای افتادم که میان بقیه‌ی پرونده‌هایی که گم شدن افراد را ثبت کرده بودند، پیدا کردم. بقیه‌ی پرونده‌ها داخلشان گزارش و یک عکس بود. چرا پرونده‌ی مادرم خالی بود؟ شاید به خاطر این بود که هیچ گزارشی وجود نداشت که فرستاده شود. بعلاوه، افسر پلیس جسیکا ریوز اصلاً وجود خارجی نداشت. ولی اگر گزارش دروغینی در مورد او می‌نوشتند همه‌ی این سناریو قابل باورتر نمی‌شد؟ اگر رام کسی است که داخل کمد مادرم مواد مخدر گذاشته پس حتماً می‌توانست مقداری وقت صرف کند و گزارش تقلبی بنویسد.

به کریگ نگاه کردم و گفتم: «تو گفتی مادرم مجبور بود ظاهرشو تغییر بده.»

سرش را تکان داد و گفت: «آره.»

- موهاش رو بلوند کرده بود، درسته؟

نگاهی به من انداخت و گفت: «تو از کجا فهمیدی؟»

به برس مویی که در کمدم پیدا کرده بودم و تارهای طلایی با ریشه‌های مشکی آن فکر کردم و گفتم: «مهم نیست.»

ولی برس تنها جایی نبود که موها را رویش پیدا کردم. داخل دست‌های کوچک هنری بلیک هم پیداایشان کرده بودم. فقط دو روز گذشته بود و این نشان می‌داد مادرم زنده، و جایی در رگد کوو است. با فهمیدن این موضوع دلم میخواست جیغ بکشم، بر*ق*صم و از سر خوشحالی به هوا مشت بزنم.

ولی فکر دیگری به ذهنم رسید و باعث شد قلبم از کار بیفتد. تار موی مادرم داخل دست‌های یک جنازه چکار می‌کرد؟ قبل از اینکه بتوانم به این فکر کنم که چطور موهای مادرم آنجا رفته اند، کریگ آستین لباسم را کشید و به جایی اشاره کرد: «کلیسا رو می‌بینی؟»

به جلو نگاه کردم. از میان برف و بوران، مناره‌های کلیسا را دیدم که مانند پنجه‌هایی تیره تا آسمان گرفته و ابری سر بر افراشته بودند.

کریگ ضربه‌ی ملایمی به جیش که حاوی صلیب‌ها و بطری‌های آب مقدس بود زد و گفت: «فکر می‌کنی اینا کار کنن؟»

با دندان‌هایی که از شدت سرما بهم می‌خوردند زیر لب گفتم: «دفعه‌ی قبل ازشون استفاده کردم.» به سمت کلیسا قدم برداشت و گفت: «خب پس.»

دنبالش رفتم، از دروازه گذشتیم و وارد قبرستان شدیم. به در جلویی کلیسا رسیدیم. کریگ دستگیره را پایین کشید و در را هل داد. در با صدای ناله‌ای باز شد و ما وارد کلیسا شدیم.

فصل ۱۹

بادی که از میان در باز می‌وزید باعث لرزیدن نور شمع‌ها می‌شد و سایه‌هایی تیره و بلند را داخل کلیسا ایجاد می‌کرد. داخل کلیسا ساکت و آرام بود و دیوارهای سنگی ضخیمش صدای هوهوی باد بیرون از کلیسا را خفه می‌کرد.

داخل کلیسا، صدای باد مثل صدای گریه و زاری بچه‌ها به نظر می‌رسید. بوی شمع شیرین و شکر آور بود. دست‌هایم را از جیبم بیرون آوردم و داخلشان‌ها کردم. انگشت‌هایم را تکان دادم و سعی کردم حس را به آن‌ها برگردانم. بینی و گوش‌هایم کرخت و بی‌حس، و موهایم هم به خاطر برف‌های آب شده، مرطوب شده بودند.

بین ردیف نیمکت‌ها قدم برمی‌داشتم. چکمه‌هایم روی کف سنگی کلیسا صدای آهسته‌ای ایجاد می‌کردند. از سر شانه به عقب نگاه کردم تا ببینم کریگ کجاست. دو شمع که از زیر مجسمه‌ی مریم مقدس برداشته بود را در دست گرفته بود.

یکی از شمع‌ها را به سمتم گرفت و گفت: «یکیشو بگیر.» با اینکه زمزمه کرده بود ولی صدایش در اطرافمان اکو شد.

از بین نیمکت‌ها رد شدم و به سمتش رفتم. یکی از شمع‌ها را گرفتم و گفتم: «الان دیگه می‌تونی کلاهتو برداری.»

- شوخیت گرفته؟ اینجا خیلی سرده.

بعد شمع را جلوی خودش گرفت و گفت: «بیا ببینیم پایین اینجا چه خبره.»

به دنبال کریگ به سمت پلکان ماریچی سنگی ای که به زیر کلیسا راه داشت
رفتم. از سر شانه اش به عقب برگشت و گفت: «چی فکر می کنی؟»

- در مورد چی؟

- به نظرت پاتوق خون آشاما اینجاس؟

- من از کجا بدونم؟

- فکر می کردم تو خبره و ماهری.

- آگه چیزی که سعی داری بگی اینه که می ترسی، پس من اول میرم.

بعد از کنارش رد شدم و به سمت پله های ماریچی رفتم.

- منظور من این نبود.

صدایش اکو شد و به دنبالش صدای پاهایش که به سرعت دنبال می آمد
شنیده شد. یک قدم برداشتم و وارد تاریکی راه پله شدم. حتی با اینکه شمع را
دو دستی گرفته بودم ولی هنوز هم از ترس اینکه چه چیزی ممکن است آن

پایین مخفی شده باشد، شمع به این طرف و آن طرف تکان می خورد و می لرزید.

به نظر می رسید که پله ها تمام شدنی نیستند. کریگ پشت سرم بود و کوتاه و ضعیف نفس می کشید. حدس می زدم که پایین پله های ستونی رسیده باشیم، چون نه تنها هوا سردتر شده بود بلکه گرفته و خفه هم شده بود. در نور شمع می توانستم گچ بری های پایین دیوارها را ببینم. صدای چک چک آب از فاصله ی دور می آمد.

به پایین نگاه کردم و متوجه شدم پله های آخری به سمت تونل باریکی راه دارند. درست مثل تمام چیزهایی که اطرافم بود، تونل هم از جنس سنگ و خاک زیر زمین بود. فضای کافی برای در کنار هم برداشتن وجود

نداشت، به همین دلیل مجبور شدیم جداگانه حرکت کنیم. من جلو بودم.

مسافت زیادی نرفته بودیم که نور شممع شروع به ضعیف شدن کرد. کاملاً خاموش نشد، فقط کم سو شد. چند لحظه طول کشید تا متوجه شوم که از تونل، قدم به داخل سالن عظیمی گذاشته ایم. سالن بسیار بزرگ و تاریک بود، طوری که به نظر می رسید تاریکی ای که اطرافمان را احاطه کرده، نور شمع هایمان را بلعیده است.

کریگ آمد و کنارم ایستاد، حتی با وجود هر دو شمع‌ای که داشتیم، نور نمی‌توانست به دیوار تاریک مقابل رویمان نفوذ کند. تاریکی داشت جلو می‌آمد و مرا در برمی‌گرفت. انگار که قصد داشت مرا در خود پنهان و خفه کند. همه جا را سکوت فرا گرفته بود و تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای کوبش دیوانه‌وار قلبم بود.

زمزمه کردم: «کریگ؟»

– بله؟

– ما کجاییم؟

صدایی که متعلق به کریگ نبود گفت: «توی مخفیگاه من.»

صدا از جلویم می‌آمد، فقط چند فوت جلوتر. آنقدر ناگهانی و غیر منتظره بود که عقب پریدم و همزمان جیغ کشیدم.

فریاد کشیدم: «کریگ، تو اینجایی؟» و دستم را در تاریکی دراز کردم.

از فاصله‌ی چند اینچی‌ام گفت: «من اینجا.» و دستم را گرفت.

با صدایی که از شدت ترس شکسته شده بود زمزمه کردم: «توام شنیدی؟»

صدا دوباره گفت: «البته که شنیده... فرزندم.»

صدایش نرم و آرامش بخش بود... از همان صداهایی که وقتی بچه بودید دوست داشتید موقع خواب برایتان داستان بخواند.

با صدایی لرزان گفتم: «کی اونجاس؟»

در جواب سوالم صدایی مثل صدای روشن شدن کبریت به گوش رسید. برای لحظه‌ای نوری در تاریکی درخشید و دیدم را موقتاً کور کرد. نور به عقب و جلو تکان خورد و یک شمع را روشن کرد. حالا نور ثابت بود و در درخشش نارنجی رنگش توانستم صورتی را بینم که در تاریکی به من خیره شده بود. همان چشم‌هایی بود که بار اول که به رگد کوو آمدم دیدم، چشم‌هایی آبی رنگ با درخششی نافذ و درنده.

پدر تیلور گفت: «خوش اومدی کیرا هادسون. به کلیسای من خیلی خوش اومدی.»

- شما اینجا چکار میکنین؟

وقتی متوجه شدم او همان کشیشی است که اولین بار با لوك در قبرستان ملاقاتش کردم، مقداری از ترسم فروکش کرد.

سوالم را نادیده گرفت و گفت: «متاسفم این پایین خیلی تاریکه. بذار ببینیم می‌تونیم یه راه چاره براش پیدا کنیم.»

نور شمع لرزید و عقب رفت و چند شمع دیگر را هم روشن کرد. جا شمعی‌های نقره و بلندی را دیدم که روی دیوار اطراف کشیش نصب شده بودند. پدر تیلور روی صندلی پشتی بلندی نشسته بود. با اینکه شمع‌های زیادی روشن بودند ولی نورشان برای نفوذ به تاریکی که کشیش را احاطه کرده بود، کافی نبود. به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «حالا بهتر شد.»

دوباره پرسیدم: «شما این پایین چکار می‌کنین؟»

لبخند زد: «منتظر بودم.»

گونه‌های زرد و رنجورش حتی از دفعه‌ی قبل که او را دیده بودم و به یاد داشتم هم گودتر شده بود.

- منتظر چی؟

نگاهی به کریگ انداختم و امیدوار بودم او بداند کشیش در مورد چه چیزی حرف می‌زند. دوباره با لبخند گفت: «منتظر تو.»

حس کردم که چیزی این وسط به شدت اشتباه است، پس دست کریگ را رها کردم و عقب‌عقب به سمت تونل برگشتم.

کشیش دو باره لبخندی زد، دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد و گفت: «نیازی نیست بترسی. اینجا کلیساست. کجا می‌تونی بیشتر از اینجا در امان باشی؟»

در تاریکی زمزمه کردم: «کریگ، به چیزی اینجا اشتباهه.»

با زمزمه جوابم را داد: «من که فکر می‌کنم همه چی مرتبه. اون فقط به پیر مرده.»

کشیش نچ نچی کرد و با پوزخند گفت: «گروهبان فیلیپس هنوز براش تو ضیح ندادی چرا اینجاس؟»

قلب دوباره محکم خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام کوباند: «کریگ؟ این داره چی می‌گه؟ چیو برام توضیح ندادی؟»

کریگ به سمتم چرخید و گفت: «متاسفم کیرا.»

با گیجی تمام گفتم: «برای چی متاسفی؟»

پدر تیلور به جایش جواب داد: «اون واقعا متاسف نیست.»

برگشتم و به کشیش نگاه کردم، از روی صندلی‌اش بلند شد. کمی تلو تلو خورد انگار که داشت سعی می‌کرد تعادلش را به دست بیاورد. همان موقع بود که یاد آن روز در قبرستان افتادم که داشتم یواشکی او و کریگ را دیدم و دیدم که او لنگ‌لنگان از کریگ دور می‌شود.

بعد، عصایش را از کنار صندلی‌ای که رویش نشسته بود برداشتم و لنگ‌لنگ کنان به سمتم آمد. قلبم ایستاد و شکمم در هم پیچید، حتی با وجود تاریکی هم می‌دانستم که عصا متعلق به همان پیرمردی است که جسد متلاشی شده‌ی

غیر قابل شناسایی اش را در مزرعه پیدا کرده بودم. سرِ نقره‌ای پر زرق و برق
عصایش در نور شمع می‌درخشید.

به آهستگی با خودم گفتم: «پس مورفی نبود.»

نزدیک‌تر آمد و با لبخند پرسید: «چی گفتی عزیزم؟»

نفسم به خاطر اشتباهی که کرده بودم بند آمده بود. گفتم: «تموم این مدت تو
بودی؟»

تلوتلوخوران عقب رفتم و با دندان‌هایی به هم فشرده گفتم: «بهم نزدیک نشو.»

کریگ به سمتم چرخید و گفت: «صبر کن کیرا.»

در حالی که به سمت تونل بر می‌گشتم، گفتم: «واسه چی؟»

نیمچه لبخندی زد و گفت: «واسه اینکه بینی می‌توننی به چی تبدیل بشی.»

- چیه بینم؟

بعد اتفاق عجیبی افتاد. پشت سر پدر تیلور آشکالی را دیدم. چه طور ممکن بود؟ پشت سرش فقط تاریکی بود، تاریکی مطلق. ولی چطور می‌توانستم آن سویی تاریکی را ببینم؟ مثل این بود که برای اولین بار است که چیزی می‌بینم!

حرفی که پدرم زده بود یادم آمد: «تو یه هدیه داری. می‌تونی چیزایی رو ببینی که دیگران نمی‌تونن ببینن.»

به تاریکی پشت سر کشیش نگاه کردم و متوجه شدم آن آشکال دارند نزدیک می‌شوند. آدم بودند. چشم‌هایم را محکم بستم و وقتی دوباره باز کردم به نظرم رسید فلاش لامپ‌هایی در تاریکی روشن و خاموش می‌شوند. یک نظر سریع و کوتاه دیدم که آن آشکال در تاریکی اطرافم پنهان شدند. با هر بار روشن شدن، چهره‌هایی از ریخت افتاده‌ی رنگ پریده‌شان، چشم‌های مرده و بی‌روحشان و نیش‌هایی که از آنها بزاقت دهان می‌چکید، را می‌دیدم. توسط خون‌آشام‌ها محاصره شده بودم.

هر چه نزدیک‌تر می‌شدند فلاش‌ها هم کمتر می‌شدند. تا جایی که انگار دیگر نمی‌توانستم چیزی ببینم. گیج و مبهوت از اتفاقی که افتاده بود، بی‌حرکت جلوی تونل ایستاده بودم. پدر تیلور و کریگ به سمت می‌آمدند. شمع‌هایی که جلوی صورتشان گرفته بودند، چهره‌شان را شبیه کدوی هالووین کرده بود!

به کریگ نگاه کردم و گفتم: «من بهت اعتماد کرده بودم! فکر می‌کردم تو دوستمی! تو چون بهم اهمیت می‌دادی پشت در اتاقم صلیب نمی‌داشتی، این کار رو برای این می‌کردی که خون‌آشاما قبل از خودت دستشون بهم نرسه!»

بعد، چرخیدم و به سمت تونل دویدم. در عرض چند لحظه‌ی کوتاه شمعم خاموش شد. کورکورانه در تاریکی می‌دویدم. پشت سرم می‌توانستم صدای دویدن و جیغ‌هایشان را بشنوم. از سر شانه‌ام نگاه سریعی به عقب انداختم، باز هم فقط تاریکی بود. به جلو نگاه کردم و به دویدنم ادامه دادم. دست‌هایم را جلوی خودم گرفته بودم تا راه را پیدا کنم. صدای پاها و چیغ‌هایشان نزدیک‌تر شد، من هم با شدت بیشتری دویدم. حس می‌کردم شش‌هایم دارند آتش می‌گیرند و قلبم هم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید.

با خودم جیغ کشیدم: تندتر! تندتر!

هرچه صدایشان نزدیک‌تر می‌شد، آدرنالین بدنم هم بیشتر می‌شد. ولی فقط صدای جیغ کشیدن نبود که پشت سرم در تونل اکو می‌شد، بلکه صدایی مثل صدای خراشیدن و ساییدن هم به گوش می‌رسید. انگار که بعضی از آن‌ها روی سقف و دیوارها می‌خزیدند و دنبال می‌کردند.

پاهایم به چیزی کوبیده شد و روی زمین افتادم. کورکورانه دستم را جلو بردم و اولین پله‌ی پلکان مارپیچی را حس کردم. وقتی فهمیدم چیزی که پاهایم بهش گیر کرده همین پله بوده چهار دست و پا ازش بالا رفتم. دست‌هایم را روی دیوار می‌کشیدم تا بتوانم تعادلم را در تاریکی حفظ کنم. از پله‌ها بالا رفتم. صدای پاهایی که دنبال می‌دویدند از قبل هم نزدیک‌تر شده بود.

همزمان از روی دو پله پریدم که باعث شد ماهیچه‌های ساق پاهایم گزگز کند. سرعتم کند شده بود و خون‌آشام‌های پشت سرم هم این را حس کردند و سرعتشان را بیشتر از قبل کردند.

انگشت‌هایی دور قوزک پایم حلقه شد و با شدت مرا عقب کشید. با شدت روی پله‌های سنگی افتادم. هوا با فشار از شش‌هایم خارج شد.

صدای کریگ از میان تاریکی زمزمه‌وار گفت: «کیرا.»

به سرعت شروع به لگد زدن کردم و جیغ کشیدم. ولی شش‌هایم خالی از هوا بود و صدایی که از دهانم خارج شد صدایی خفه و گنگ بود. پاهایم در تاریکی با چیزی برخورد کردند و صدای فریاد کریگ از سر درد و عصبانیت بلند شد. انگشت‌هایم از دور قوزک پایم جدا شد. دوباره فرصت نجات یافتن پیدا کردم و چهار دست و پا از پله‌ها بالا رفتم.

دستم را به دیوار منحنی شکل پله‌های ستونی می‌کشیدم تا راهم را پیدا کنم. قلبم به خاطر نور کم سو و لرزانی که بالای سرم دیده می‌شد محکم شروع به تپیدن کرد. می‌دانستم که آن نور متعلق به کلیسا است، پس باز هم با سرعت بیشتری بالا رفتم. هر چه به نور نزدیک می‌شدم تاریکی اطرافم و ترس از چیزی که پشت سرم بود کمتر می‌شد.

از سر شان‌ام به عقب نگاه کردم، کریگ را دیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد و خون آشام‌ها هم با نگاه‌های یخ‌زده شان از پشت سرش می‌آمدند. بعضی از آن‌ها می‌دویدند ولی بقیه مثل عنکبوت‌هایی وحشتناک روی دیوار حرکت می‌کردند.

دهان‌شان باز و بسته می‌شد و از روی دندان‌های نیش تیز شان آب دهان روی دیوار پاشیده می‌شد. موهای گره‌خورده و نامرتبشان پوشیده از خون و کثافت بود. با چشم‌هایی قرمز که در صورت‌های کریه‌شان می‌درخشید، برای حمله به سمتم خیز بر می‌داشتند. پنجه‌هایشان تنها با فاصله‌ی چند اینچ از مقابل گوشت تنم رد می‌شدند. از چند پله‌ی آخر هم بالا آمدم و وارد کلیسا شدم. با سرعت به سمت در دویدم، صدای هجوم آوردنشان از راه پله به فضای کلیسا را می‌شنیدم. نیمکت‌ها را از سر راهشان کنار می‌زدند و تکه‌تکه‌شان می‌کردند. صدای جیغشان کرکننده بود.

به در کلیسا رسیدم و کورکورانه دستم را برای گرفتن دستگیره دراز کردم. با باقی مانده‌ی توانم در را باز کردم و قدم به قبرستان گذاشتم. از سر شانهام به عقب نگاه کردم، کریگ و بقیه‌ی خون آشام‌ها را دیدم که در آستانه‌ی در کلیسا ایستاده بودند. با سرعت می‌دویدم و از آن‌ها دور می‌شدم.

قبل از اینکه بفهمم چه شد، کسی مرا گرفت. سرم را چرخاندم و صورت پاتر را دیدم.

با سیگاری که از گوشه‌ی دهانش آویزان بود لبخندی زد و گفت: «این همه عجله برای چیه؟»

چشم‌هایم را بستم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم ته سیگارهایی که زیر درخت کنار جنازه‌ی هنری بلیک دیده بودم را به خاطر آوردم. نگاهی به دهان پاتر که از میان لب‌هایش دود سیگار بیرون می‌آمد کردم. مرا محکم گرفت و نیشخندی زد، انگار می‌دانست دارم به چه چیزی فکر می‌کنم.

به پاتر مشت زد و غریدم: «ولم کن!» ولی با سرعتی برق آسا میچ دستم را محکم گرفت و دستم را پایین کنار بدنم انداخت.

دود سیگارش را توی صورتم فوت کرد و گفت: «این چه طرز رفتار با یه دوست و همکاره؟»

- تو دوست من نیستی.

وقتی سعی کردم خودم را از چنگش آزاد کنم متوجه شدم که یونیفرمش را پوشیده و به این فکر کردم که چقدر این لباس فیت تنش است!

از سر شانهام به عقب نگاه کرد و گفت: «پس لابد اون دوستته، آره؟»

برگشتم و به کریگ نگاه کردم که دم در کلیسا ایستاده بود و بیست خون آشام یا بیشتر پشت سرش ایستاده بودند.

با خودم زمزمه کردم: «فکر می‌کردم هست.»

کسی گفت: «گروه بان فیلیپس دوست تو نیست.»

چرخیدم و مورفی را دیدم. ادامه داد: «و مطمئناً دوست ما هم نیست.»

نگاهم را بین سه نفرشان چرخاندم و گفتم: «قضیه چیه؟»

مورفی جواب داد: «فیلیپس سه سال پیش ناپدید شد، یکی از بازرسای ما بود.»

- ولی این غیر ممکنه. اون توی مدرسه‌ی نظامی گروهبان من بود.

مورفی رو به کریگ فریاد کشید: «پس اونجا خودتو قایم کرده بودی؟»

پاتر از سر شانهام رو به کریگ فریاد کشید: «کسی هواتو داشته کریگ؟ ازت محافظت می‌کردن؟»

فیلیپس قدمی برداشت و از جلوی کلیسا به سمت ما آمد. لبخندی زد و گفت: «حفاظت که نه، بهتره بگیرم راهنمایی. بهم نشون داد که هر چیزی چطور باید باشه.»

مورفی پرسید: «باهاش چکار کردی؟ منظورم اینه که، به خاطر همین غیبت زد دیگه، مگه نه؟»

- دارین در مورد کی حرف می‌زنین؟

اهمیتی نمی‌دادم چه کسی جوابم را می‌دهد فقط می‌خواستم بدانم آنجا چه خبر است.

کسی از پشت سرم گفت: «مادرت کی‌را.»

نگاهی به عقب انداختم و لوک را دیدم که از سایه‌ی درخت بزرگی بیرون آمد و قدم به زیر برف و بوران گذاشت. به محض دیدنش قلبم شروع به تپیدن کرد، ولی با میلیم برای رفتن کنارش مبارزه کردم. بین تمام کسانی که اینجا بودند او تنها کسی بود که دلم می‌خواست بهش اعتماد کنم. ولی می‌توانستم؟ یاد حرفی که فیلیپس در موردش زده بود افتادم، اینکه چطور بعد از ناپدید شدن مادرم تمام شک و تردیدها معطوف او شده بود. داد کشیدم: «فیلیپس می‌گه تقصیر تو بوده که مادرم ناپدید شده.»

به سمتم آمد و گفت: «من باید کنارش می‌بودم. اون شب قرار بود منم باهش سر صحنه جرم باشم ولی به خاطر یه ماموریت دروغین به زیر زمین فرستاده شدم. حالا می‌فهمم اونی که منو فرستاد زیر زمین همین دوست تو بوده.»

بعد به فیلیپس نگاه کرد و گفت: «وقتی فهمیدم فریب خوردم سریع برگشتم ولی دیر شده بود. فیلیپس ناپدید شده بود و مادرت رو هم با خودش برده بود.»

سر گیجه گرفته بودم. نمی دانستم چه چیزی یا چه کسی را باید باور کنم. به کریگ نگاه کردم و گفتم: «حقیقت داره؟»

لبخندی زد و گفت: «طفلکی کیرا خوشگله! واسه یه بار هم که شده نمی تونی حقیقت رو ببینی؟»

- جوابمو بده!

- مادرت بهترین بود. توانایی اش توی دیدن خیلی بیشتر از توانایی تو بود... در مقایسه با اون، تویه جورایی کور به حساب میای! اون منو شناخته بود و از وقتی رسید به این شهر در عرض چند روز هر اتفاقی که اینجا افتاده بود رو فهمید. ما نمی تونستیم اجازه بدیم که این اتفاق بیفته.

- منظورت از ما کیه؟

صدای رعد و برقی از بالای سرمان شنیده شد. همگی به بالا نگاه کردیم و چیز بالداري را دیدیم که مثل سنگ از آسمان فرود آمد. دانه های برف اطرافش چرخ می خوردند و فهمیدن اینکه او کیست را سخت می کردند. بال های بزرگ

و سنگین و سیاه رنگش پایین آمدند و مثل یک ردا در کنارش قرار گرفتند. بعد، با یک لرزش بال‌ها باز شدند و رام نمایان شد. کریگ قدمی به جلو برداشت و کنارش ایستاد. آن لحظه بود که فهمیدم آن دو بودند که سر شب صدایشان را در راهروی اداره شنیده بودم. کریگ کتش را در آورد و تی‌شرتش را پاره کرد. شانه‌هایش را به سمت عقب خم کرد و به محض انجام این کار، بال‌هایش از کمرش بیرون آمدند. وقتی فهمیدم چه طور بی‌رحمانه فرییم داده و سعی کرده مرا به دامی که در کلیسا برایم پهن کرده بودند بکشاند، به جلو خیز برداشتم. می‌خواستم بگیرمش، ولی پاتر بازویم را گرفت و مرا عقب کشید.

دم گوشم زمزمه کرد: «آروم باش گربه وحشی. هر چیزی سر وقت مناسبش.»

مورفی نفسش را بیرون داد و گفت: «رام؟» به شدت شوکه شده و آسیب دیده به نظر می‌رسید: «پس توام یکی از اونایی.»

رام با صدای آرام و در عین حال خشنش گفت: «اگه منظورت از او نا و مپایرس های مریضیه که زیر زمین زندگی می‌کنن در حالی که آدم‌ها زیر پاهاشون لگدمال‌شون می‌کنن، آره، من یکی از اونام.»

مورفی به خون آشام‌هایی که پشت سر رام و کریگ ایستاده بودند اشاره کرد و گفت: «ولی تو از آدم‌ها تغذیه کردی. به نتیجه‌ی کارات نگاه کن! ببین چکار کردی!»

لوک گفت: «تو با او مدت به سطح زمین قوانین و مپایرس‌ها روزیر پا گذاشتی.»

رام گفت: «قوانین! احمقانه‌اس.»

کریگ نیشخندی زد و گفت: «چرا شماها به ما نمی‌پیوندین؟ واقعا نمی‌دونین چه چیزی رو دارین از دست می‌دین.»

پاتر از پشت سرم جواب داد: «نه ممنون. من حتی از دیدن خون هم بدم میاد.»

بدون اینکه برگردم عقب و نگاهش کنم هم می‌دانستم که آن لبخند زیرکانه‌اش روی صورتش است.

رام با صدایی غرش مانند گفت: «تو رقت‌انگیزی پاتر. همتون رقت‌انگیزین. فکر می‌کنین چند وقت طول می‌کشه تا انسان‌ها به اعماق زمین حمله کنن؟ نگاه کنین این بالا روی زمین چه کارهایی کردن. به هرج و مرج و ویرانی‌هایی که به وجود آوردن نگاه کنین.»

لوک پرسید: «پس تغذیه از شون و تبدیل کردنشون به یه نژاد نصفه نیمه از خودمون همه چیز رو بهتر می‌کنه؟»

رام برای توجیه کارهایش گفت: «قرن‌هاست که این چیزایی که انسان‌ها بهشون می‌گن خون آشام وجود داشتن. از زمان ظهور انسان‌ها، و مپایرس‌ها میومدن روی زمین و از شون تغذیه می‌کردن و خون آشام‌ها رو به وجود می‌آوردن.»

مورفی گفت: «پس باید شکار و نابود بشن. تاریخمون ثابت کرده که این راهش نیست. ما باید اتحاد و سازش با انسان‌ها داشته باشیم. باید یه راهی پیدا کنیم که در کنار هم زندگی کنیم.»

فیلیپس با دندان‌هایی بهم فشرده گفت: «چه جور یه؟ با مخفیانه اینور و اونور رفتن؟ با پنهانی زندگی کردن بینشون و اینکه هر وقت به یکیشون عطش پیدا کردی زود بدویی بری زیر زمین؟ اگه اینطور فکر می‌کنی پس تو مایه‌ی ننگ و مپایرس‌هایی. ما باید بتونیم پرواز کنیم و توی آسمونا اوج بگیریم. باید آزاد باشیم.»

لوک به خون‌آشام‌ها اشاره کرد و گفت: «اونا چی؟ اونا الان آزادان؟»

رام گفت: «ما بهشون یه زندگی جدید دادیم. الان بهتر از قبل هستن. شبیه ما شدن.»

مورفی گفت: «اونا هیچ شباهتی به ما ندارن. اونا حیوونای فاقد عقل و شعورن. فقط کشتن و نابودی می‌خوان. ما ازشون خیلی بهتریم.»

رام با پرخاش گفت: «پس بهمون ببیوند. بذار قوی‌ترین نژاد توی این سیاره باشیم.»

مورفی دکمه‌های پسراننش را باز کرد و با دندان‌هایی به هم فشرده گفت: «نه ممنون.»

رام و کریگ به محض اینکه حس کردند مورفی آماده‌ی نبرد شده، بال‌هایشان را باز کردند و بالا نگه داشتند.

رام گفت: «هادسون رو بهمون بدین بعدش می‌تونین برین.»

انگار داشت آتش بس می‌داد و از من به عنوان یک جور پیشنهاد صلح استفاده می‌کرد. لوك غرید: «هرگز.»

به سمتشان دوید و لباسش را پاره کرد. کمرش را خم کرد، بال‌هایش از گوشت کمرش بیرون آمدند و هر دو طرفش باز شدند. به لوک نگاه کردم که اوج گرفت و با سرعتی وحشتناک به سمت رام شیرجه زد. در یک چشم بر هم زدن رام از زمین کنده شد و به همراه لوک به آسمان رفت. به مورفی نگاه کردم که از کمر با بالا لخت بود و داشت پیرهنش را تا می‌کرد!

فریاد کشیدم: « فکر نمی‌کنی باید بری کمکش یا به کاری کنی؟ »

با غرغر گفت: « خیلی خب هولم نکن. من که دیگه به جوونی قبل نیستم. »

با این سنش درست مثل رام ظاهر خوبی داشت. بدنش ماهیچه‌ای نبود، ولی نیرومند بود. تنها چیزی که نشان می‌داد سنش بالاست موهای نقره‌ای روی سینه‌اش بود.

لباسش را روی سنگی همان نزدیکی گذاشت و رو به من گفت: « حواست باشه کثیف نشه! »

قبل از اینکه فرصت جواب دادن داشته باشم، رفته بود. با بال‌های بزرگ، استخوانی و سیاه‌رنگش در آسمان شب پرواز می‌کرد و به سمت لوک و رام می‌رفت. از پشت سرم صدای غرشی شنیدم. چرخیدم و پاتر را دیدم که به هوا

پرید و در همان حال کت و پیراهنش را به کناری پرت کرد. بال هایش از کمرش بیرون زدند و با یک اوج خودش را به فیلیپس رساند. به همدیگر چنگ انداخته بودند و در هوا می چرخیدند و به این طرف و آن طرف می رفتند.

صدای فرود آمدن چیزی چیزی را از بالای سرم شنیدم و وقتی سرم را بالا گرفتم رام را دیدم که داشت سقوط می کرد. چیزی را گرفته بود و آن چیز هر چه که بود، معلوم بود مغلوب رام شده. وقتی رام نزدیک تر شد متوجه شدم کسی که با او درگیر شده بود مورفی بوده.

بعد، سر و کله‌ی لوک از ناکجا آباد پیدا شد. دوباره صدایی مثل رعد و برق بلند شد و او در حالی که در هوا چرخ می زد به سمت رام پرواز کرد. بال هایش را عقب برده بود و این کارش باعث شده بود مثل یک عقاب به نظر برسد. به بال های رام چنگ انداخت، او را به شدت عقب کشید و با خودش بالا برد. رام مشتش را در هوا تکان می داد و به خاطر این کارش مورفی از دستش رها شد و به سمت زمین سقوط کرد. با سرعتی باور نکردنی داشت سقوط می کرد و ترسم از این بود که به سنگ قبرهایی که زیرش بود برخورد کند، ولی با فاصله‌ی چند اینچ از سنگ قبرها، بال هایش را مثل دو بادبان سیاه رنگ باز کرد و دوباره در آسمان اوج گرفت. اطراف را نگاه کردم و متوجه شدم خون آشام ها به سمتم می آیند. تلو تلو خوران عقب رفتم. می دانستم که فقط چند ثانیه برای عکس العمل نشان دادن وقت دارم، پس دو تا از بطری های آب مقدس را از جیب کتم بیرون آوردم. درپوش بطری ها را برداشتم و هر کدام را

در یکی از دست‌هایم نگه داشتم. هر دو بطری را روی صورت دو خون‌آشامی که نزدیکم می‌شدند خالی کردم. آن قدر با سرعت به سمتم می‌دویدند که برای ایستادن یا واکنش نشان دادن وقتی نداشتند.

وقتی آب مقدس روی صورتشان پاشیده شد دست‌های چنگال مانند‌شان را روی صورتشان گرفتند و شروع به جیغ کشیدن کردند. از میان صدای جیغشان می‌توانستم صدای جلیز و لژ سوختن پوستشان را بشنوم. چندان آورت‌ترین صحنه‌ی عمرم را دیدم. مایعی غلیظ و تیره از صورتشان تراوش کرد و از بین انگشت‌هایشان جاری شد.

یکی از آن‌ها دستش را برداشت و دیدم که چشم چپش از حلقه درآمده و تا روی گونه‌اش لیز می‌خورد. با صدای گوش‌خراشش گفت: «چی کار کردی؟!»

فریاد کشیدم: «بیشتر می‌خواهی؟»

و باقی مانده‌ی بطری را رویش خالی کردم. در عرض چند ثانیه چیزی به جز کثافت و خون که روی گردن و قفسه‌ی سینه‌اش جاری شده بود، از صورت و گوش‌ها و بینی‌اش باقی نماند. به هوا چنگ انداخت، روی زمین زانو زد و به طور کامل نابود شد.

سرم را بالا گرفتم و خون آشام دومی را دیدم که هنوز صورتش را با دست هایش نگه داشته بود. از فرصت استفاده کردم و باقی مانده‌ی آن یکی بطری را رویش ریختم. پوستش شروع به جلز و لزل کردن و حباب زدن کرد، دست هایش را روی سرش فشار می‌داد انگار که می‌خواست سرش را سر جای خودش نگه دارد. ولی در عرض چند ثانیه، از درون ذوب شد. خون آشام برای چند لحظه گیج و منگ تلوتلو خورد و بعد افتاد. ولی خون آشام‌های دیگری هم بودند. از روی سنگ قبرها می‌پریدند و به سمت می‌آمدند. بطری‌های خالی را دور انداختم و دو بطری دیگر برداشتم.

یکی از خون آشام‌ها روی سه‌نگ قبری که نزدیکم بود پرید و فریاد کشید: «گشمنه!»

دست هایش را باز کرد و با ناخن‌های بلند و زردش صورتم را خراشید. ولی بعد، دیگر سر جایش نبود. سرم را بالا گرفتم و دیدم که خون آشام در هوا چرخ می‌خورد. ناجی‌ام جلوی پایم فرود آمد. پاتر بود، فریاد کشید: «از اینجا برو کیرا وگرنه می‌میری!» بعد از زدن این حرف از زمین کنده شد، فلیپس بود که شیرجه زد و او را بین زمین و هوا گرفت.

شروع به دویدن کردم و از بین سنگ قبرها رد می‌شدم. ولی خون آشام‌ها سمج‌تر از این حرف‌ها بودند و دوباره به سمتم حمله‌ور شدند. صدای جیغ و فریادهای گوش خراشان از پشت سرم شنیده می‌شد. مسیر را اشتباهی رفتم

و سر از پشت قبرستان که دور تا دورش را دیوار سنگی بلندی کشیده بودند، در آوردم. قلبم محکم می‌کوبید، وحشت‌زده بودم.

زیر لب گفتم: «باید یه دروازه‌ای چیزی اینجا باشه.» ولی می‌دانستم که جایی ندارم که بروم. به عقب نگاه کردم، چندین خون‌آشام را دیدم که با سرعت و چابکی وحشتناکی دنبال من می‌دویدند. می‌دانستم که با این سرعتی که دارند فرصتی برای بیرون آوردن صلیب یا آب مقدس از جیبم ندارم و قبل از آن حتماً به من می‌رسند.

فاصله‌شان با من خیلی کم شده بود، انقدر که آب دهانشان روی صورتم می‌پاشید. چشم‌هایم را بستم، ولی بعد، وقتی حس کردم که از زمین کنده شدم و دارم به سمت بالا می‌روم، شکمم در هم پیچید. چشم‌هایم را باز کردم و به پایین نگاه کردم. کلیسا درست زیر پایم بود. به بالا نگاه کردم و انتظار داشتم که پاتر یا مورفی یا در نهایت امیدواری لوک را ببینم، ولی وقتی دیدم آن کسی که از بالا به من نیشخند می‌زند پدر تیلور است، جیغ کشیدم.

از دیدن ظاهر لاغر و چندانش آور ک شیش یکه خوردم. بدن رنگ پریده اش لاغر و نحیف بود و رگ و پی بدنش از زیر پوستش معلوم بود. پوستی که استخوان هایش را در کنار هم نگه داشته بود براق و سفت بود. بال‌هایی که از کمرش بیرون زده بودند سیاه و چرم مانند بودند و به نظر می‌رسید پاره شده باشند. غشاء زیر بال هایش هم فرسوده و پاره پوره بود. بازوهایش را دورم حلقه کرده بود و مرا در هوای سرد شب به آسمان می‌برد. دانه‌های برف مثل گلوله‌های یخی صورتم را بمباران می‌کردند.

از میان هوهوی باد جیغ کشیدم: «چی از جونم می‌خواهی؟»

غرید: «تو بی نظیری.» چشم‌هایش درخشان و زیرک بودند.

در حالی که به چپ و راست حرکت می‌کردیم پرسیدم: «چطور؟»

- درست مثل مادرت!

- اون کجاس؟

نیشخندی زد، دهنش را باز کرد که جوابم را بدهد ولی از سر عصبانیت فریاد کشید. قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده داشتم سقوط می‌کردم. به سرعت به سمت پایین می‌رفتم، لباس‌هایم تکان می‌خورد و موهایم در هوا پخش

می شد. در هوا می چرخیدم و می چرخیدم. یک نظر چشمم به چیزی افتاد که باعث شده بود کشیش مرا ول کند. مورفی به سمت پدر تیلور شیرجه زد و مشتی به بال هایش کوباند. کشیش کنترلش را از دست داد و به پشت، به سمت قبرستان سقوط کرد. بال هایش شکسته و بی حس به نظر می رسیدند.

جیغ می کشیدم و پشت سرش سقوط می کردم. فشار هوا به سینه ام فشار می آورد. چشمم به منار کلیسا افتاد که با سرعت به سمتش می رفتم. هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد تا وقتی که دقیقه ی آخر، دو دست قدرتمند را حس کردم که کمرم را گرفت. سرم را برگرداندم و دیدم کسی که مرا گرفته لوک است. اوج گرفت و از منار دور شد. سرش را پایین گرفت و لبخندی زد. نیش هایش می درخشید.

- حالت خوبه؟

مرا سفت گرفته بود و باعث شد بالاخره احساس امنیت کنم. به صورتش نگاه کردم و گفتم: «بهرتر می شم. فکر می کردم تبعیدت کردن.»

- نه دقیقا.

به سمت راست پیچید. شکمم در هم پیچید.

— می‌دونستیم که فقط در صورتی فیلیپس خود شو نشون می‌ده که من رفته باشم. تا وقتی که دور و برت می‌چرخیدم سمت نمی‌اومد.

از پس صدای باد فریاد کشیدم: «چرا همه از من به عنوان طعمه استفاده می‌کنن؟»

لبخندی زد و گفت: «شاید به خاطر اون چشم‌های زیباته.»

- تو اون شب کجا بودی؟ همون شبی که تو بی‌سیم کمک خواستم رو می‌گم.

- توي قبرستون؟

- آره.

— دیدم که پدر تیلور توي راه برگشت به کلیسا خورد زمین. رفتم کمکش کنم که دیدم فیلیپس از توي تاریکی اومد بیرون. باورم نمی‌شد که اون. رفتم جلوتر تا از نزدیک نگاه کنم. بعد اون صداهای لعنتی رو شنیدم و اومدم کمکت و وقتی پیدات کردم که توي یه ماشین درب و داغون بودی.

صورت‌م را به سینه‌اش فشردم. احساس امنیت می‌کردم. آن احساس آتشی که آن شب که با هم بودیم حسش کرده بودم را دوباره حس کردم. بدنم مور مور شده بود. تمایلی نگاهی پیدا کردم که بهش بگویم دوستش دارم، ولی چرا؟ من حتی درست نمی‌شناختمش. لوک انسان نبود. هیچکس به این سرعت عاشق نمی‌شد، مخصوصاً من. ولی در اعماق وجودم، آن جایی که فقط شب‌ها و در لحظات خصوصیتان حس می‌کنید، چیز متفاوتی را حس می‌کردم. چیزی که به یاد نمی‌آوردم قبلاً هم حسش کرده باشم.

ناگهان شیرجه زد و کنار شاخه‌های یک درخت بلند ایستاد. به آرامی مرا رویشان گذاشت و گفت: «همینجا بمون تا در امان باشی.»

– منو ول نکن.

مرا ب*و*سید و گفت: «برمی‌گردم.»

به آرامی دور شد و گفت: «باید برم به دوستام کمک کنم. منتظرم بمون.»

بعد رفت و در حالی که بال‌هایش را موج مانند در هوا تکان می‌داد به صورت ماریچی بالا رفت.

نفسی گرفتم و گفتم: «جایی ندارم که برم.»

به او نگاه کردم که به سرعت به سمت مورفی که با رام درگیر بود می‌رفت.

از بالای درخت لوک و مورفی را می‌دیدم که مثل سایه‌هایی تیره و لرزان دنبال رام می‌رفتند. آنقدر سریع حرکت می‌کردند که نه لوک و نه مورفی به خوبی دیده نمی‌شدند. به جلو نگاه کردم و پاتر و فیلیپس را دیدم که در حالی که با هم می‌جنگیدند، در هوا می‌چرخیدند. وقتی دیدم که به سمت سقف کلیسا سقوط کردند و با آن برخورد کردند، نفسم را حبس کردم. سقف شکست و تکه‌های سنگ به آسمان پرتاب شد. در عرض چند ثانیه، در کلیسا شکست و فیلیپس از کلیسا پرت شد بیرون و به سنگ قبری که آن نزدیکی بود کوبیده شد. سنگ قبر زیر فشار بدن فیلیپس از وسط دو نصف شد.

پاتر در آستانه‌ی در نمایان شد. بدون اینکی وقتی تلف کند به سمت فیلیپس که برای یک لحظه بیهوش روی برف‌ها افتاده بود، خیز برداشت. به محض اینکه فیلیپس بلند شد پاتر هم به او رسید. بال‌هایش به خاطر نور شمع‌هایی که از داخل کلیسا می‌تابید، درخشش ضعیفی پیدا کرده بود. صورتش را جلو برد، می‌توانستم صدای دندان‌هایش که فیلیپس را گاز می‌گرفت و تکه‌تکه می‌کرد را بشنوم. فیلیپس زیر دست و پایش فریاد می‌کشید. حمله‌ی پاتر وحشیانه و دیوانه‌وار بود. خون سیاه‌رنگ از جای زخم‌های صورت و گردن فیلیپس بیرون پاشید و برف‌های اطرافشان را خون‌آلود می‌کرد.

سرم را برگرداندم و جای دیگری را نگاه کردم. حتی با اینکه فیلیپس بهم دروغ گفته بود و در ناپدید شدن مادرم هم دست داشت، ولی هنوز هم دلم نمی‌خواست که ببینم در این قبرستان سرد و بی‌آب و علف تکه‌تکه می‌شود و می‌میرد.

از جایی که مخفی شده بودم خون‌آشام‌ها را دیدم که با سرعت به سمت سنگ قبرها می‌دویدند. پاتر پشت به آن‌ها ایستاده بود. می‌دانستم که تا چند ثانیه‌ی دیگر به پاتر می‌رسند پس فریاد زدم: «پاتر! مواظب باش!»

پاتر از کنار فیلیپس بلند شد و سرش را بالا گرفت. از نیمه‌ی پایینی صورتش خون می‌چکید. وقتی دید خون‌آشام‌ها دارند نزدیکش می‌شوند پرواز کرد و بدن بی‌جان فیلیپس را روی برف‌های خون‌آلود رها کرد. چرخ‌های در هوا زد و بعد با سرعت به سمت خون‌آشام‌ها فرود آمد.

همان‌طور که پاتر صدایم را شنیده بود، بعضی از خون‌آشام‌ها هم شنیده بودند و توجهشان به سمتم جلب شده بود. سه تا از آن‌ها از بقیه جدا شدند، با سرعت به سمت درخت دویدند و چهار دست و پا از درخت بالا کشیدند. مثل عنکبوت از درخت بالا می‌آمدند و سایش ناخن‌های بلندشان روی پوست تنه‌ی درخت صدا ایجاد می‌کرد.

در عرض چند ثانیه روی شاخه‌ی پوشیده از برفی که رویش ایستاده بودم، رسیدند. با سرعت به سمتم دویدند. دستم را داخل جیبم کردم تا صلیب و بطری‌های آب مقدس را بیرون بیاورم ولی وقتی دیدم سرجایشان نیستند نزدیک بود از شدت ترس از درخت پایین بیوفتم. جیغ کشیدم: «پس کجان؟»

برای اطمینان به هر دو جیبم دست کشیدم، ولی هر دو خالی بودند. فهمیدم که احتمالاً وقتی داشتم از آسمان سقوط می‌کردم از جیبم بیرون افتاده‌اند. وحشت زده عقب عقب رفتم و از خون‌آشام‌هایی که نزدیکم می‌شدند فاصله گرفتم.

در حالی که هیس هیس می‌کردند و آب دهانشان را بیرون می‌پاشیدند، جلو می‌آمدند. چشم‌هایشان به رنگ قرمز و نارنجی می‌درخشید. به عقب خم شدم و به یکی از آن‌ها لگد زدم. جیغ کشیدم: «گورتونو گم کنین!»

پاشنه‌ی کفشم به چانه‌ی خون‌آشام جلویی برخورد کرد. صدایی از چانه‌اش بلند شد و شکست و به شکل عجیبی کج شد. لبخند کج و کوله‌ای زد و چانه‌اش را سر جایش برگرداند. فریاد کشید: «همه‌ی زورت همینقدر بود؟»

جلو می آمد و هوا را بو می کشید، مثل حیوانی که رایحه‌ی طعمه‌اش را بو می کشد. جایی برای رفتن ندا شتم، آرزو می کردم که کاش یکی از ومپایرس‌ها سر برسد و نجاتم بدهد. ولی وقتی داشتم دعا می کردم، صدای غرش بال‌های لوک و مورفی را شنیدم که در حالی که فریاد می کشیدند، رام را تعقیب می کردند. نگاهی به پایین انداختم و از بین شاخه‌های درخت، پاتر را دیدم که با ذوق و شوق داشت خون‌آشام‌هایی که دنبالش افتاده بودند را تکه تکه می کرد!

فهمیدم که اگر می‌خواهم زنده بمانم باید متکی به هوش و شجاعت خودم باشم. ایده‌ای به ذهنم رسید. دستم را بالا گرفتم و دو شاخه‌ی محکم از درخت کندم. هر دو حدود دوازده اینچ قد داشتند و انتهای هر دو پر از برجستگی و خرده چوب بود. یکی را روی دیگری گذاشتم و یک صلیب درست کردم. صلیب دست سازم را جلو گرفتم و نا امیدانه مقابل صورت خون‌آشام تکان دادم. از ترس عقب کشیدم. لب‌هایش عقب رفتند و نیش‌هایش معلوم شد.

با آسودگی زیر لب زمزمه کردم: «کار کرد!»

بعد، خون‌آشام نگاهی به من انداخت و لبخند زیرکانه‌ای به این معنی که تمام مدت سر کارم گذاشته، زد و گفت: «این که مقدس نیست!» بعد به طور ناگهانی بهم حمله‌ور شد.

از ترس عقب رفتم و دست هایم را برای محافظت از خودم جلوی سینه‌ام گرفتم. شاخه‌های چوب در دست هایم بود. خون آشام به سمتم آمد، دندان‌هایش با فاصله‌ی چند اینچ از گردنم بود و نفس داغش را روی گردنم پخش می‌کرد. ناگهان به شدت مقابلم تکان خورد. جیغ کشید: «نه!»

خون آشام کمی از من دور شد. درخشش چشم‌های مرده‌اش ناپدید شده بود. به پایین نگاه کردم و متوجه شدم یکی از شاخه‌هایی که دستم بود از سوراخ خون آلودی در قفسه‌ی سینه‌اش بیرون زده است. سرش را پایین گرفت و به چوب تیزی که داخل بدنش فرو رفته بود نگاه کرد. وقتی ترس و عقب نشینی‌اش را با دیدن سلاح دست‌سازم دیدم جرات کردم، به سمت جلو خم شدم و چوب را عمیق‌تر در قلبش فرو کردم. وحشت زده با پنجه‌هایش به چوب چنگ زد و فریاد کشید: «ازم دور شو!»

جیغ کشیدم: «بمیرا!» و چوب را در زخم خون آلودش چرخاندم. به یکباره پنجه‌هایش شروع به خاکستری شدن کردند، بعد مثل خاکستر سیگارهای پاتر فرو ریختند. انگشت‌هایش از هم گسیخت و با وزش باد به ذرات ریزی تبدیل شدند.

به انگشت‌های متلاشی شده‌اش نگاه کرد و گفت: «ببین باهام چکار کردی!»

دستم را دراز کردم و با کف دستم شاخه را فشار دادم و بیشتر داخل قلبش فرو کردم، تا جایی که شاخه کاملاً ناپدید شد. درست مثل دست‌هایش، صورتش هم مثل پودر گچ فرو پاشید. اول چانه‌اش افتاد بعد زبان سیاه و متورمش چرخید و روی سینه‌اش افتاد. صدای چلپ چلوپ چندش آوری ایجاد کرد، رویم را برگرداندم. صورتم را با دست‌هایم پوشاندم و از بین انگشت‌هایم که هنوز شاخه‌ی دومی را نگه داشته بودند، نگاه کردم. بعد از لحظاتی کاملاً متلاشی شد و به توده‌ای خاکستر تبدیل شد که با وزش باد به همراه ذرات برف در هوا می‌چرخیدند. خون‌آشام دومی بدون هیچ ترسی جلو آمد و به سمتم دوید. چوب دومی را در هوا تکان دادم و فریاد کشیدم: «بیا جلو!»

دیوانه از شهوت خون، در هوا به سمتم خیز برداشت. بین شاخه‌های درخت خودم را محکم نگه داشتم و سلاح دست‌سازم را در سینه‌اش فرو کردم. فریادی از سر درد کشید و به شدت خودش را عقب کشید جوری که از روی درخت پرت شد. با پنجه‌هایش به هوا چنگ می‌انداخت. همانطور که داشت می‌افتاد با ناخن‌های زردش لبه‌ی شلوار جینم را گرفت و مرا هم با خودش کشید.

بازوهایم را دور یک شاخه حلقه کردم و دندان‌هایم را محکم به هم فشردم. به پایین نگاه کردم و خون‌آشام را دیدم که از پاهایم آویزان شده.

- منو... ول... کن!

بین هر کلمه لگد می‌زدم. و ناامیدانه تکان می‌خوردم و سعی می‌کردم خون آشام رهايم کند. ناله‌اي از سرِ درد کرد و سعی کرد با دست آزادش چوب را از سینه‌اش بیرون بکشد. ولی به محض انجام این کار، انگشت‌هایش شروع به پودر شدن کردند. ذره به ذره، مثل یک قلعه‌ي شنی که امواج آب بهش برخورد کرده، به آرامی شروع به متلاشی شدن کرد.

دستی که مرا نگه داشته بود از مچ کنده شد و خون آشام افتاد و با برخورد با سنگ قبرهاي زیر پایش به پودر و خاکستر تبدیل شد. پایم را تکان دادم و دست خون آشام را جدا کردم. نفس نفس زنان گفتم: «ممنونم خدا!»

خودم را بالا کشیدم. خون آشام سومی از بین شاخه‌ها به سرعت به سمتم دوید. قلبم به درد آمد و چشم‌هایم پر از اشک شد وقتی دیدم او هنري بلیک است که به من نگاه می‌کند. گردن و بالا تنه‌ي کوچکش شکسته و تکه پاره شده بود.

زیر لب زمزمه کردم: «هنری»

مرا نادیده گرفت و به سمتم آمد. چشم‌هاي قرمز رنگش می‌درخشید. با یک غرولند لب‌هایش را بالا داد و دندان‌هاي نیشش را نمایان کرد.

دوباره زمزمه کردم: «خواهش می‌کنم هنری.»

دل‌م نمی‌خواست او را از بین ببرم. هنوز هم جلو می‌آمد. قلبا می‌دانستم که آن دل‌رحمی که می‌خواستم به او داشته باشم را او به من ندارد. بالای سرم آمد، مرا هل داد و میان شاخه‌های درخت انداخت. رویم خم شد، زیرش گیر افتاده بودم. سعی کردم گردن و صورتم را از نیش‌هایش دور نگه دارم. جیغ کشیدم: «نه هنری!» ولی او کر شده بود و صدایم را نمی‌شنید.

ناگهان از رویم بلند شد و از شاخه‌ها دور شد. با دست‌های کوچک شکسته‌اش به آن چیزی که او را نگه داشته بود چنگ می‌انداخت. روی هوا آویزان بود و تاب می‌خورد. پاتر در دیدرسم قرار گرفت. پسرک که مشت و لگد می‌پراند، را از بازوهایش گرفته بود، با غرور گفت: «چقدر کندی بازرس هادسون.»

- اون فقط یه بچه‌اس.

- اون یه هیولاس.

این بار صدایش آرام و جدی بود.

- نمی‌تونم تماشا کنم.

- پس نکن.

جای دیگری را نگاه کردم. حتی با اینکه گوش‌هایم را هم گرفته بودم، وقتی پاتر داشت جاننش را می‌گرفت، صدای جیغ پسرک - هیولا - را می‌شنیدم. وقتی کارش با پسرک تمام شد شنیدم که گفت: «توام میای یا اینکه می‌خواهی تموم شیو دور و بر این درخت بازی کنی؟»

از سر شان‌ام به عقب نگاه کردم، و پاتر را دیدم که آن طرف درخت روی هوا معلق بود. بال‌هایش بی‌وقفه به سمت بالا و پایین حرکت می‌کردند. دست‌هایش کنار بدنش افتاده بودند. ماهیچه‌های شکمش سفت و عضلانی بود.

وقتی به بدن عضلانی‌اش نگاه کردم با خودم فکر کردم: «ولی رفتارش باعث شرمندگیه.»

یکی از دست‌هایم را بالای آن یکی گذاشتم، از شاخه‌ها بالا کشیدم و به سمتش رفتم. مرا میان بازوهایش گرفت و نزدیک به خودش نگاه داشت. به

سرعت به سمت زمین فرود آمد، به سرعت پرواز می کرد و فرصتی برای ایستادن و فرود آمدن ایمن نمی داد.

فریاد کشیدم: «آرومتر!»

قلبم توی دهنم آمده بود وقتی دیدم داریم با سرعت به زمین نزدیک می شویم. بال‌های بزرگ و سیاهش را باز کرد و به آرامی و سبکی یک پر روی زمین فرود آمدیم. وقتی دید که چطور مرا شوکه کرده لبخندی زد و گفت: «نیازی نیست هیجان زده بشی.»

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم، نگاهش کردم و گفتم: «می‌تونم بهت قول بدم پاتر، هیچ کاری وجود نداره که تو بتونی با انجام دادنش منو هیجان‌زده کنی.»

با لبخند سیگاری روشن کرد. چشمکی زد و گفت: «خب، خواهیم دید.»

بعد در آسمان اوج گرفت و رفت. به او نگاه کردم که به سمت لوک و مورفی که با رام درگیر بودند رفت. از پشت سرم صدایی شنیدم. چرخیدم و انتظار داشتم خون‌آشام‌ها را ببینم که به سمت می‌دووند. ولی پدر تیلور را دیدم که لنگ‌لنگان از سایه‌ی کلیسا بیرون آمد. نوک بال‌های له و لورده‌اش روی برف‌ها کشیده

می‌شد. خودم را پشت یک سنگ قبر پنهان کردم و به او نگاه کردم که به سمت بدن خون آلود فیلیپس رفت. در کنارش زانو زد و به جلو خم شد. به نظر می‌رسید دارد زخم‌های دوستش را بررسی می‌کند.

قسمتی از وجودم می‌خواست که از مخفیگاهم بیرون بیایم و ازش بپرسم منظورش از اینکه گفته بود من «بی‌نظیرم» چیست. ولی بیشتر از این، دلم می‌خواست ازش بپرسم چه اتفاقی برای مادرم افتاده. ولی قبل از اینکه بتوانم جراتم را جمع کنم، صدای کوبش چند بال بهم دیگر را شنیدم. بالا را نگاه کردم و لوک، مورفی و پاتر را دیدم که رام را بین خودشان نگه داشته بودند و از آسمان پایین می‌کشیدند. تیلور هم احتمالاً صدایشان را شنیده بود، چون وقتی برگشتم دیدم که فیلیپس را روی بازوهایش گرفت و بعد با کشمکش و تقلا، بال‌هایش را با تکان‌های نامنظمی باز کرد و در آسمان شب ناپدید شد.

از پشت سنگ قبر بیرون آمدم و به بقیه که الان رام را بین خودشان گیر انداخته بودند نزدیک شدم. تلاش می‌کرد ولی بی‌نتیجه بود. به آن‌ها نگاه کرد و گفت: «منو بکشین ولی اینو بدونین که کسای دیگه‌ای هم مثل من هستن.»

لوک با پرخاش گفت: «چه کسای؟»

رام در جوابش فقط لبخند زد. نزدیک شدم، مورفی مرا دید و گفت: «کیرا از اینجا برو. این مسائل به تو مربوط نمی‌شن.»

- همه چیزش به من مربوط می‌شه. اون می‌دونه چه اتفاقی واسه مامانم افتاده.

بعد به رام نزدیک شدم، به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «اون کجاست؟»

به من نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: «اگه نمی‌تونم اونو ببینیش پس من واقعا متاسفم.»

- منظورت چیه؟

— دنبالش بگرد کیرا، اونو خواهی دید. ولی مراقب باش که داری دنبال چی می‌گردی، ممکنه از چیزی که پیدا می‌کنی خوشت نیاد!

بعد از زدن این حرف سرش را پایین انداخت و تسلیم سرنوشتش شد.

می‌دانستم که چیز بیشتری نمی‌گوید. انگار آخرین لذت عمرش شکنجه‌ی من بود. لوک شانه‌هایم را گرفت، عمیق نگاهم کرد و گفت: «کیرا، نیازی نیست که ببینی.»

- ولی...

- اون نه عوض می شه نه درمان میشه.

از من دور شد، بال هایش را در کنار بال های مورفی و پاتر باز کرد تا ببینم چه کار می کنند. ولی هنوز هم می توانستم صدای تکه پاره کردن رام را بشنوم.

فصل ۲۲

مورفی پرسید: «این آخرینشونه؟»

به او نگاه کردم که با ساعد دستش خون رام را از روی چانه اش پاک کرد. هنوز هم رویم را از باقی مانده ی جنازه ی رام برگردانده بودم و نمی توانستم خودم را مجبور کنم که نگاهش کنم.

پاتر قدمی جلو گذاشت و گفت: «جنازه ی فیلیپس اون طرفه.»

- نیست.

پاتر به من نگاه کرد. زبانش را روی لب هایش کشید و آن لکه های قرمز چندی آور را از روی لب هایش پاک کرد.

گفتم: «پدر تیلور رو دیدم که داشت با فیلیپس پرواز می کرد.»

لوك جلو آمد ولی به من نگاه نمی کرد. به نظرم فکر می کرد کارهایی که کرده را چندی آور می دانم. از یک جهت واقعا چندی آور می دانستم، ولی دلیل این کارش را هم درك می کردم. رام و بقیه مثل لوك، مورفی و پاتر نبودند و اگر نبود نمی شدند، به تغذیه از خون انسان ها ادامه می دادند و خون آشام های بیشتری را خلق می کردند. به همین خاطر شرمندگی اش را درك می کردم. به سمتش رفتم و دستش را در دستانم گرفتم مورفی پیراهنش را برداشت و گفت: «این خوب نیست. ما باید همه ی اونارو نابود می کردیم.» پاتر سیگار دیگری روشن کرد و گفت: «می خوای برم دنبال تیلور؟»

مورفی گفت: «نه.»

کمرش را خم کرد و صدای ترق و تروق استخوان هایش از کمرش بلند شد. بال هایش عقب، و زیر گوشت تنش رفتند. پیراهنش را پوشید و گفت: «به زودی آفتاب طلوع می کنه. باید از شر هرچی باقی مونده خلاص شیم. باید از این هم مطمئن بشیم که همه ی اون خون آشاما از بین رفتن.»

پاتر فندکش را از جیبش بیرون کشید و روشنش کرد. شعله‌اش را مقابل صورتش تکان داد، به مورفی نگاه کرد و گفت: «از همون راه همیشگی؟»

مورفی به نشانه‌ی تایید سرش را تکان داد، دکمه‌ی آخر پیراهنش را بست و کتش را پوشید. به لوک نگاه کرد و گفت: «کیارو برگردون مسافرخونه و در اسرع وقت برگرد اینجا و کمکمون کن این بهم ریختگی رو سر و سامون بدیم.»

گفتم: «ولی من می‌خوام بمونم.»

مورفی مصرانه گفت: «نه.»

- ولی ...

غرید: «بازرس هاد سون، علی رغم هر اتفاقی که افتاده من هنوزم گروهباتم و بهت می‌گم که از اینجا بری.»

قبل از اینکه حرفی بزنم لوک دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد و مرا بالا برد. به پایین نگاه کردم، فقط یک طرح کلی از اندام مورفی و پاتر مشخص بود که

داشتند به سمت کلیسا می رفتند. بعد از دیدرسم خارج شدند و زیر ابرها پنهان شدند.

باد در میان موهایم می وزید. لوک بال هایش را بالا و پایین تکان می داد و بر فراز رگد کوو پرواز می کرد. پرواز بالایی شهر آرامش بخش بود و اعصاب ناآرامم را آرام کرد. لوک مرا نزدیک تر کشید، احساسش شبیه این بود که یک فرشته مرا در آغوش گرفته باشد. در آسمان می چرخید، بین ابرها اوج می گرفت و دوباره ارتفاعش را کم می کرد. از بالا، هر را زیر پایم می دیدم. به نظر آرام، و به خاطر سواحل سفید رنگ، دره های ناهموار و بیشه زارهایش زیبا به نظر می رسید. پایین را نگاه کردم، باورش سخت بود که این شهر کوچک این همه کاب* و*س را درون خود مخفی کرده باشد. چشمم به دور دست خورد که منارهای کلیسا مثل مشعل هایی عظیم در آتش می سوخت.

با فاصله ی کمی از مسافر خانه روی زمین فرود آمدم. لوک بال هایش را از دورم باز کرد ولی رهایم نکرد. با صدای آرام و نگرانش پرسید: «حالت خوبه؟»

به چشم های سبز درخشانش نگاه کردم و گفتم: «بهتر می شم.»

مرا در آغوش کشید و گونه اش را روی گونه ام مالید. زبری ته ریشش را حس می کردم. در گوشم زمزمه کرد: «بر می گردم.»

زمزمه کردم: «بِهتره که برگردی.»

- همین امشب. به محض اینکه همه چیز رو تو کلیسا مرتب کردیم برمی‌گردم.

- بقیه چی؟

- کدوم بقیه؟

- همونایی که رام می‌گفت شبیه خودش هستن.

- باشه واسه بعد. مورفی می‌دونه چکار کنه.

دل‌م نمی‌خواست ولش کنم، گفتم: «پس برگردیا.»

لبخندی زد و گفت: «چشم رو هم بذاری برگشتم.»

بعد مرا نزدیک‌تر کشید و ب*و* سید. ولی این بار فرق می‌کرد. ب*و* سه‌های قبلی‌اش نرم بودند ولی این یکی محکم و مشتاقانه بود و ولعی که در این ب*و* سه وجود داشت از سرگرسنگی‌اش بود. من هم با همان شدت ب*و* سیدم‌ش. احساس خوشی و لذت عمیقی مرا در بر گرفته بود. دل‌م

نمی خواست این خلسه از بین برود ولی از طرفی هم نمی خواستم کنترلم را از دست بدهم، پس به آرامی عقب کشیدم. در چشم‌هایش خیره شدم و گفتم: «فعلا خداحافظ.»

لبخند زد و کمرش را خم کرد. بال‌های سیاهش را باز کرد و رفت. به سمت مسافرخانه چرخیدم. صدای رعد و برقی را از دور دست شنیدم.

رونالد پشت بار ایستاده بود و با حوله‌ی کثیفی لیوان‌های م*ش*ر*و*ب را خشک می‌کرد. وقتی مرا دید که وارد مسافرخانه شدم با عجله به سمتم آمد. با نگرانی گفت: «کیرا وحشتناک به نظر می‌رسی.»

لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و گفتم: «ممنون.»

گونه‌های صورتی رنگش از خجالت سرخ شد و گفت: «منظورم این نبود.» بعد سر تا پایم را نگاه کرد و متوجه‌ی خون خشک شده‌ی خون‌آشام‌ها روی لباسم، دست‌هایم و صورتم شد. ادامه داد: «انگار از جهنم برگشتی! عزیزک بیچاره‌ام!»

- نمی‌دونی چقدر به حقیقت نزدیک شدی!

اولین اثرات درد بعد از ماجراجویی ام داشت خودش را نشان می‌داد.

لبخندی زد و گفت: «چرا نمی‌ری به سر و وضعت بررسی؟ برات یه لیوان کاکائوی داغ و یه چیزیه واسه خوردن میارم. تقریباً مثل کسایی شدی که دارن از گرسنگی می‌میرن.»

می‌توانستم تمایل و رضایتش نسبت به این کار را در چشمانش بینم و قلباً دلم نمی‌خواست برای بار دوم درخواستش را رد کنم. به همین خاطر لبخند زدم و گفتم: «خیلی لطف داری رونالد. ممنون.» وقتی دیدم با سرعت به سمت آشپزخانه می‌رود، به اتاقم رفتم.

چهره‌ام را از سر درد در هم کشیدم و لباسم را بیرون آوردم. به بدنم نگاه کردم و وقتی بریدگی‌ها و کبودی‌ها را رویش دیدم شوکه شدم. حوله‌ی حمام را برداشتم و به سمت حمام دویدم. داخل وان دراز کشیدم و صبر کردم تا آب پر شود. چشم‌هایم را بستم و به صدای جاری شدن آب درون وان گوش دادم. وقتی یاد این افتادم که لوک به اینجا بر می‌گردد، موجی از هیجان و اضطراب سر تا پایم را گرفت. پوستم از فکر کردن به اینکه مرا لمس می‌کند به مور مور افتاد برای همین سعی کردم او را از ذهنم خارج کنم. احساسی که گاهی اوقات نسبت بهش حس می‌کردم مرا می‌ترساند، ولی فکر می‌کردم اینکه به طور پنهانی دوستش دارم دلیل این است که او می‌تواند کاری کند که این احساس را داشته باشم.

اتفاقاتی که افتاده بودند را به خاطر آوردم و یاد حرفی افتادم که پدر تیلور گفته بود. وقتی گفت من بی نظیرم منظورش چه بود؟ همهی ما یک جورایی بی نظیر و منحصر به فرد هستیم، این طور نیست؟ ولی می دانستم که منظورش چیزی بیشتر از این است. بعد صدای رام در سرم پیچید که بهم گفته بود من می توانم دنبال مادرم بگردم ولی ممکن است از چیزی که می بینم خوشم نیاید. تصویری از موهایی که در دست های کوچک هنری بلیک بود جلوی چشمانم آمد و به دنبال آن، تصویری از موهایی که روی برس داخل کمدم پیدا کرده بودم...

همان کمدی که حدس می زدم زمانی متعلق به جسیکا ریوز با در واقع همان مادرم بوده باشد. آیا او واقعا در صحنه ی جرم حضور داشته؟ اشخاصی که در صحنه ی جرم حضور داشتند را شمردم. تیلور، فیلیپس و آن شخص سیگاری. آن شخص سیگاری چه کسی می تواند باشد؟ فکر نمی کردم پاتر باشد، پس چه کسی است؟ صدای ضربه ای به در اتاقم مرا از افکارم بیرون کشید. حوله ام را دور تنم محکم کردم و رفتم در را باز کردم. رونالد آن طرف در ایستاده بود. می توانستم صدای خس خس سینه اش را به خاطر بالا آمدن از پله ها بشنوم. سینی نقره ای را در دستان تپلش حمل می کرد. داخل سینی یک لیوان کاکائوی داغ که ازش بخار بلند می شد و بشقابی که چند ساندویچ که با سلیقه قطعه

قطعه شده بود، قرار داشت. از جلوی در کنار رفتم و با تکان دست او را به داخل دعوت کردم.

در حال که سینی را روی میز می گذاشت گفتم: «تو خیلی مهربونیو»

چرخید و به من نگاه کرد و گفت: «اصلا زحمتی نداشت.»

بعد، دیدم که پایین را نگاه می کند. جهت نگاهش را دنبال کردم و متوجه شدم حوله ام کمی کنار رفته و پای راستم تا ران مشخص است. معذب شدم و حوله ام را بستم.

متوجه معذب شدنم شد، بدون اینکه عقب را نگاه کند لخلخ کنان تا در رفت و گفت: «شب بخیر کیرا.»

گفتم: «شب بخیر رونالد.» و در را پشت سرش بستم.

به سمت میز برگشتم، جرعه ای از کاکائو را نوشیدم. گرم بود و شیرین. با خودم به حمام بردمش و شیر آب را بستم. موهایم را پشت گردنم گوجه ای بستم. به اتاقم رفتم و جیغی از سر غافلگیری کشیدم. رونالد پشتش را به در کرده بودم و داخل اتاقم ایستاده بود. پوست بدنم از شدت ترس دون دون می شد. پرسیدم: «تو اینجا چکار می کنی؟»

به من نگاه کرد و گفت: «می‌خوام باهات حرف بزدم.»

حوله‌ام را محکم بستم و گفتم: «من الان وقت ندارم رونالد. منتظر یه دوستم و اون هر لحظه ممکنه سر برسه.»

قدمی از در دور شد و به سمتم آمد. گفتم: «چیزی که می‌خوام بگم خیلی طول نمی‌کشه.»

عقب‌عقب ازش دور شدم و گفتم: «خواهش می‌کنم رونالد. اگه مهم نیست نگاهش دار واسه فردا.»

دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد و گفت: «چیزی که می‌خوام بگم رو نمیشه تا فردا نگاهش دارم.»

وقتی فهمیدم تویی چه دردسر بزرگی افتادم، دستم را مشت کردم و گفتم: «رونالد، لطف کن و از اتاقم برو بیرون!»

پیراهنش را در آورد و روی زمین انداخت و حتی برای یک لحظه هم چشمش را از رویم برنداشت. سینه‌ی سفید بزرگش پوشیده از موهای سیاه و زبری بود

که بیش از حد معمول زیاد بودند. به محض در آوردن پیراهنش، شکم بزرگش مثل یک کوه خمیر سفید رنگ روی شلوارش افتاد.

برگ شتم و به سمت در حمام رفتم و دنبال هر چیزی گشتم که بتوانم به عنوان سلاح مقابلش استفاده کنم.

نگاهم به کف اتاق افتاد و چشمم به چیزی خورد که از جیب پیراهنش بیرون افتاده بود و او بهش توجهی نکرده بود. یک پاکت سیگار مارلبرو بود. به یکباره تصویر تنه‌ی درختی که توی جنگل کنار جنازه‌ی هنری بلیک بود، جلوی چشمانم آمد. یاد آن ته سیگارهایی افتادم که قاتل وقتی منتظر بقیه‌ی قاتل‌ها بوده روی زمین انداخته بود.

این ثابت می‌کرد که تصورم درست بوده.

رونالد سرش را به عقب خم کرد و مثل حیوانی که درد می‌کشد ناله کرد. به او نگاه کردم. همه‌ی بدنش لرزید و بال‌هایی سیاه رنگ از کمرش بیرون زد. برخلاف بقیه‌ی بال‌هایی که دیده بودم، بال‌های او پوشیده از خزهایی چرب و سیاه رنگ بود و به خاطر نور چراغ مطالعه می‌درخشیدند. سرش را جلو آورد و به من نگاه کرد.

جایی که قبلا یک ردیف دندان مرتب و زرد رنگ وجود داشت، الان نیش‌هایی بد رنگ دیده می‌شد.

با صدایی عمیق غرید: «غافلگیر شدی مگه نه؟»

تهدیدش کردم: «لوک هر لحظه می‌رسه اینجا.»

با هیزی و بدجنسی نگاهم کرد و گفت: «بیشاپ منو نمی‌ترسونه.»

- مورفی و پاتر هم باهاش میان.

به هر چیزی چنگ می‌انداختم که باعث شود او از اینجا فرار کند و برود.

شکمش را با دو دست چاقش گرفت و هرهر خندید و گفت: «وای کیرا، الان دیگه واقعا ترسوندیم!»

با صدایی مرتعش گفتم: «باید بترسی. من دیدم امشب با رام چکار کردن.»

دو باره خندید و گفت: «رام؟ رام اصلا قابل مقایسه با اونایی که بعدا میان نیست. ما فرستاده شدیم که فقط راه رو براشون باز کنیم.»

_ ما؟

حالا وارد حمام شده بودم ولی جایی برای فرار یا پنهان شدن نداشتم.

لبخندی زد و گفت: «رام، تیلور، فیلیپس و من. ما فقط چند تا شاگردیم.»

_ شاگردای کی؟

صدایی از پشت سرش فریاد کشید: «رونالد!»

چرخید و به پشت سرش نگاه کرد. مادرش را دیدم که در چهارچوب در اتاقم ایستاده بود. چشم‌ها و صورت چروکیده‌اش از عصبانیت آشفته شده بود.

رونالد سر مادرش داد کشید: «مامان، این مسئله به تو هیچ ربطی نداره!»

او هم متقابلاً جیغ کشید: «دیگه بسه رونالد! این همه آسیبی که زدی بس نیست؟»

رونالد به سمتم چرخید و گفت: «این تازه اولشه.»

چنگ انداخت و مرا گرفت و به محض اینکه این کار را کرد، به شدت به عقب کشیده شد و به دیوار آن طرف اتاق کوبیده شد. با فکر اینکه لوک سر رسیده قلبم محکم به قفسه سینه‌ام کوبید و از حمام به اتاق آمدم. ولی لوک نبود، فقط پیرزن و پسرش داخل اتاق بودند.

از روی زمین بلند شد، بال‌هایش را از سر عصبانیت باز کرد و به سمت مادرش خیز برداشت. با فاصله چند اینچ از مادرش ایستاد و گفت: «مامان، برگرد طبقه‌ی پایین و هر کاری که تا حالا می‌کردی رو بکن و این مسئله رو به من بسپار!»

پیرزن کمر خمیده‌اش را صاف کرد، مقابل پسرش ایستاد و گفت: «این همه وقت کاراتو ما ست مالی کردم رونالد، این همه وقت عقب کشیدم و فقط نگاه کردم که واسه ار ضاء شهوتت به خون چطور مردم بی‌گ*ن*ه*رو می‌کشی. ولی دیگه بسه رونالد... امشب تموم می‌شه.»

رونالد فریاد کشید: «دیگه حرفمو تکرار نمی‌کنم مامان، همین حالا برو طبقه پایین و سرت به کارت خودت باشه!»

- کار من همینه! ما می‌تونیم روی زمین زندگی خوبی داشته باشیم. ما با او مدن به اینجا به زندگی خوب به دست آوردیم. ولی به جای اینکه وقتی عطش پیدا

می کنی بري زیر زمین، تسلیمش می شی. تو ضعيف و رقت انگيزي و من خيلى به خاطر شرمنده ام.

— مامان...

— نه رونالد، من ديگه از محافظت کردن از مردم اين شهر از دست تو و اون خون آشامی که خلق می کنی خسته شدم. چند ساله که دارم اون بطري هاي آب مقدس و صليب ها رو می دم به مردم اين شهر به اين اميد که از شون محافظت کنه. ولی ديگه از انجام اين کار خسته شدم رونالد. خواهش می کنم بس کن. اگه به خاطر خودت بس نمی کنی به خاطر من اين کار رو بکن.

به چشمان مادرش نگاه کرد، و من براي یک لحظه اميدوار شدم که حرف هاي مادرش رويش تاثير گذاشته، ولی غريد و گفت: «به من می گی رقت انگيز؟»

بعد مادرش را به زمين کوباند و دوباره به سمتم چرخيد. ولی قبل از اينکه یک قدم به سمتم بردارد، مادرش روي هوا پريد و بال هاي سياه رنگ پريده اي از پشتش بيرون زدند. به سمت رونالد آمد، به پشتش چنگ انداخت و او را زمين زد. رونالد روي بال هایش زمين خورد. پيرزن خنديد ولی او زانو هایش را تا سينه اش جمع کرد و لگدي به مادرش زد و او را آن طرف اتاق انداخت. پيرزن با ديوار برخورد کرد. ديوار لرزيد و ترك برداشت و گرد و غباري از آجرها در هوا پراکنده شد. با صدای تلب تلوپ چندش آوري روي زمين افتاد. فکر

می‌کردم مرده یا حداقل همه‌ی استخوان‌های بدنش شکسته، ولی زمان زیادی از افتادنش روی زمین نگذشته بود که دوباره بلند شد و با سرعت به سمت پسرش رفت. جیغی کشید و به صورت پسرش چنگ انداخت. رونالد صورتش را با دست‌های بزرگش پوشاند.

غرید: «دست از سرم بردار مامان!»

_ دیگه نه!

بال‌های ضعیف و شکننده‌اش را تکان داد و اطراف پسرش پرواز کرد. ضربه‌ای به صورت رونالد زد و زخم موربی را روی صورتش ایجاد کرد. رونالد با پشت دستش خون روی صورتش را پاک کرد و با چشم‌هایی که از نفرت می‌درخشید به مادرش نگاه کرد. از روی زمین بلند شد و خودش را به مادرش کوباند. پیرزن درحالی که درهوا می‌چرخید دوباره به دیوار کوبیده شد و گچ‌های دیوار رویش ریخت. ولی این بار گیج و منگ به نظر می‌رسید. رونالد از فرصت استفاده کرد و بالای سرش رفت. سرش را در دست‌های چاقش نگه داشت و به شدت به سمت راست چرخاند.

به دنبال صدای شکستنی که به گوش رسید، رونالد گفت: «متاسفم مامان.»

سر پیرزن سست و بی حس روی بازوهای رونالد افتاد، گردنش به آسانی یک تکه گچ شکسته بود.

جوری مادرش را روی زمین انداخت انگار هیچ اهمیتی برایش نداشته، بعد بلند شد و به سمتم چرخید و با لبخند گفت: «خب، کجا بودیم؟ آهان یادم او مد.»

و بعد به سمتم پرید.

روی زمین افتادم و رونالد هم با وزن سنگینش رویم افتاد. هوا با فشار از شش‌هایم خارج شد. به صورت ورم کرده‌اش نگاه کردم و نفس نفس زنان کنان گفتم: «منو نکش!»

- من نمی‌خوام بکشمت کیرا. ارزشت بیشتر از ایناس که بمیری.

خس خس کنان گفتم: «منظورت چیه؟»

- واقعا هیچی به ذهنت نمی‌رسه؟ مامانت هیچی بهت نگفته؟

- درمورد چی؟

در حالی که زیرش افتاده بودم این حرف را زمزمه وار گفتم. آخرین ذره‌ی هوا هم از شش‌هایم خارج شد. همه چیز اطرافم شروع به تیره و تار شدن کرد. تلاش می‌کردم هوشیار بمانم. درست لحظه‌ای که داشتم بیهوش می‌شدم، پنجره‌ی اتاقم ترکید و بارانی از خورده شیشه داخل اتاق ریخت. سرم را بالا گرفتم و لوک را دیدم که مثل یک پرنده‌ی بزرگ و درنده لبه‌ی پنجره نشسته است.

- ازش دور شو!

تا به حال صدایش را به این شدت عصبانی نشنیده بودم.

رونالد سرش را چرخاند و از سر شانه‌اش گفت: «من آگه جات بودم خودمو توی اعماق زمین گم و گور می‌کردم پسر جون. به هر حال، تو توی این کار خیلی خوبی!»

لوک بدون اینکه حرفش را تکرار کند دستش را دراز کرد و پشت گردن رونالد را گرفت. او را آن طرف اتاق پرتاب کرد جورجی که انگار چیزی بیشتر از یک تکه کاغذ نیست. آن موقع بود که توانستم دوباره نفس بکشم و با نفس عمیق هوا را به داخل ریه‌هایم بکشم. نشستم و رونالد را تماشا کردم که چطور به دیواری که حمام را از اتاق جدا می‌کرد، کوبیده شد. دیوار فرو ریخت و کوهی از آجر

و گچ روی موکت نخ نما و کهنه ریخت. سقف بالای دیوار به سمت جلو متمایل شد جوری که انگار دارد فرو می‌ریزد. در عرض چند ثانیه رونالد دوباره به اتاق برگشت و نیش‌هایش را نمایان کرد.

لوک از لبه‌ی پنجره پرید و به سمت رونالد خیز برداشت. بازوهایشان را در هم قفل کرده بودند و همدیگر را به این طرف و آن طرف اتاق پرت می‌کردند. مثل حیوانات وحشی همدیگر را گاز می‌گرفتند و با نیش‌هایشان

گوشه‌ی تن همدیگر را می‌کنند. تلوتلو خوران از سر راه‌شان کنار رفته و در دورترین گوشه‌ی اتاق کز کردم. رونالد، وقتی لوک به سمتش خیز برداشت جاخالی داد و از زیر دستش در رفت. بعد با دو دستش لوک را هل داد و او را به در اتاق کوباند. در از جایش کنده شد و تکه تکه شد. لوک تکه چوب‌ها را از رویش کنار زد، بلند شد و با عجله داخل اتاق برگشت. در هوا پرید و با شانه‌هایش تنه‌ای به سینه‌ی رونالد زد، او را از زمین بلند کرد و به سمت پنجره‌ی اتاق که خودش از آن وارد شده بود، پرت کرد. به سرعت لبه‌ی پنجره رفت و چشمش را در تاریکی چرخاند.

چهار دست و پا از گوشه‌ی اتاق به سمتش رفتم، کنارش ایستادم و گفتم: «می‌بینی؟»

بدون اینکه جوابم را بدهد دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: «سفت بگیر!»

چند لحظه بعد دوباره بالای رگد کوو و در محاصره‌ی برف‌هایی که می‌چرخیدند و بادی که زوزه می‌کشید، بودیم. حوله‌ام را دورم پیچاندم و آرزو کردم کاش وقت داشتم که عوضش کنم. به صورت لوک نگاه کردم، حالت صورتش مصمم و عب* و *س بود. پایین را نگاه کردم و رونالد را دیدم که در حالی که بال‌هایش را دو طرفش باز کرده بود تا سرعت بیشتری بگیرد، دنبلمان می‌آمد. داد کشیدم: «درست پشت سرمونه!»

لوک مرا زیر خودش گرفت، بال‌هایش را باز کرد و به جلو خودش را پرتاب کرد. دوباره آن صدا آمد... همان صدای رعد و برق، همان صدایی که قبلاً هم زیاد شنیده بودم. ترسیده از صدای غرش کرکننده‌اش و لرزشی که به بدنم داد پرسیدم: «این صدای چی بود؟»

- انفجار صوت!

از خودم پرسیدم: «انفجار صوت؟ یعنی واقعا داریم با همچین سرعتی پرواز می‌کنیم؟»

به شدت به سمت راست پیچید، وقتی دیدم که از رونالد دور می‌شود و به سمت دریا فرود می‌آید خودم را بهش چسباندم و بازوهایم را دورش حلقه کردم. به سرعت به سمت امواج بزرگ و سیاه رنگ دریا می‌رفتم. فقط چند فوت با سطح آب فاصله داشتیم. آب دریا مثل امواجی که یک قایق موتوری ایجاد می‌کند پشت سرمان می‌پاشید و موها و حوله‌ام را خیس می‌کرد. از سر شان‌ام به عقب نگاه کردم و رونالد را با فاصله‌ی چند فوت از خودمان دیدم. به هوا چنگ می‌انداخت و سعی می‌کرد مرا بگیرد. ولی لوک چرخید و به چپ پیچید و به سمت خشکی رفت. چند لحظه بعد، پرتگاه و صخره‌های تیز درست مقابل رویمان بودند. مطمئن بودم که فرصت کافی برای تغییر مسیر نداریم پس چشم‌هایم را بستم، دندان‌هایم را بهم فشردم و خودم را برای برخورد با پرتگاه آماده کردم. ولی اتفاقی نیوفتاد. چشم‌هایم را باز کردم و دیدم که لوک به صورت عمودی اوج گرفته و از پرتگاه بالا می‌رود.

بالای پرتگاه مناره‌های کلیسای سنت ماری را دیدم که در آتش می‌سوخند. حداقل سه یا چهار مایل با ما فاصله داشت. در عرض چند ثانیه بهش رسیدیم. بین دودها رفتیم و ناگهان ایستادیم. دود سنگین و تیره بود جوری که بیش از یک یا دو فوت جلوتر از خودم را نمی‌توانستم ببینم. گرم و خفه کننده بود. دود بینی‌ام را پر کرد و باعث شد اشک در چشم‌هایم جمع شود و بسوزد.

- چرا وایسادیم؟

- هیسس!

به سرعت به چپ و راست نگاه کرد و گفت: «الان میاد!»

رونالد از رو به رو وارد دودها شد، به نظر مردد و آشفته می آمد.

- دختره رو بده من بعدش همه چی تموم می شه.

لوك غريد: «اینو می خوای؟ بیا بگیرش!» و بعد مرا ول کرد.

جیغ کشیدم و مثل یک جسم بی جان بین دودهای داغ و سوزان سقوط کردم. فریاد کشیدم: «لوك!» باورم نمی شد که مرا ول کرده. پایین را نگاه کردم، شعله های سوزان آتش که منارهای کلیه سا را می سوزاند را می توانستم ببینم. برای بار آخر بالا را نگاه کردم و امیدوار بودم که اشتباهی پیش آمده باشد و لوك بیاید و نجاتم دهد. ولی همه ی چیزی که می دیدم برق نیش های زرد رنگ رونالد بود که به سمتم می آمد. آرزو می کردم قبل از رونالد شعله های آتش مرا بگیرد. چشم هایم را بستم و ناگهان حس کردم که به شدت کشیده شدم و از آتش دور شدم. چشم هایم را باز کردم و به صورت لوك خیره شدم. مرا ب*و*سید و بعد مثل یک عروسک پارچه ای پرتم کرد.

فریاد کشید: «بگیرش!» پاتر از ناکجا آباد سر و کله اش پیدا شد و مرا گرفت. سرم را برگرداندم و به ترسی که چهره‌ی رونالد را وقتی فهمید چطور فریب خورده پوشانده بود، نگاه کردم.

درست لحظه‌ی آخر مرا از جلوی کنار کشیده بودند و او وقتی برای کم کردن سرعتش نداشت و به سرعت یک گلوله وارد شعله‌های سوزان شد. اما، چنگ انداخت و لوک را هم با خود به جهنمی که در آن افتاده بود، کشید. ترسیده بودم.

جیغ کشیدم: «نه!»

به پاتر لگدم می‌پراندم. مرا محکم گرفت، در قبرستان فرود آمد و مرا زمین گذاشت. بهش نگاه کردم و فریاد کشیدم: «باید بری لوک رو نجات بدی!» ولی به نظر می‌رسید که نمی‌شنود. به جایش به بالای مناره‌هایی که در آتش می‌سوختند، نگاه کرد. اشک از چشمانم جاری شده بود و روی گونه‌هایم می‌ریخت. مسیر نگاهش را دنبال کردم و رونالد را دیدم که از میان شعله‌های بالایی سرمان بیرون پرید. بال‌هایش از شعله‌های نارنجی رنگ آتش می‌درخشید. به خاطر آتشی که داشت از پا درش می‌آورد پشت سر هم در هوا می‌چرخید و به این سو و آن سو می‌رفت. از آن پایین می‌توانستم صدای جیغ‌های دردناکش را که تلاش می‌کرد آتش را خاموش کند، بشنوم. به چپ و

راست بال بال می زد تا اینکه بالاخره آرام گرفت و مثل یک شهاب سنگ سوزان از آسمان افتاد.

از شدت سرما حوله ام را محکم تر بستم، دست پاتر را گرفتم و تکانش دادم. به چشم هایش نگاه کردم و التماس کردم: «باید بری لوک رو نجات بدی. اون هنوز اونجاست!»

به من نگاه کرد و گفت: «به عنوان کسی که هیجان زده نشده داری خیلی خوب نقش تو بازی می کنی!»

هاج و واج از چیزی که گفته بود دوباره تکانش دادم و جیغ کشیدم: «دوست اونجاست!»

سیگاری بین لب هایش گذاشت، به من لبخند زد و گفت: «آروم باش گربه وحشی. همه چیز تحت کنترل ماست.»

– ما یعنی کیا؟

به پشت سرم اشاره کرد. چرخیدم و مورفی را دیدم که در حالی که لوک را روی بازوهایش حمل می کرد از در کلیسا پرواز کنان بیرون آمد. به سرعت به سمت

آمد، روی زمین فرود آمد و به آرامی لوک را روی برف‌های پیش پایم گذاشت. بال‌هایش مثل پتو دورش پیچیده شده بودند. بال‌هایش آهسته می‌سوختند و از آن‌ها دود بلند می‌شد.

از مورفی پرسیدم: «حالش خوب می‌شه؟»

به دوستش خیره شد و گفت: «نمی‌دونم. به محض اینکه دیدم افتاد توی آتیش خودمو رسوندم ولی گرما و دود خیلی شدید بود. سخت بود بتونم بینمش.»

روی زمین زانو زدم، به آرامی لبه‌ی بال‌هایش را کنار زدم و توانستم او را ببینم. صورتش به خاطر دود سیاه شده بود. موهای پر پشتش را از روی پیشانی‌اش کنار زدم، ب*و*سیدمش و زمزمه کردم: «بلند شو!»

هیچی.

گر یه کردم: «خواهش می‌کنم لوک. نمی‌تونی منو اینجوری ول کنی. قرار بود امشب باهم باشیم، یادت نیست؟ من توی این سرما فقط یه حوله تنمه، موهام کثیف و بهم ریخته‌اس و پاهامم دارن یخ می‌زنن. منو ببر خونه تا بتونم حاضر بشم، باشه؟»

هیچی.

سرم را بالا گرفتم و به پاتر و مورفی نگاه کردم. التماسشان کردم: «همونجوري اونجا واینسین. یه کاری کنین!»

مطمئن بودم که برای یک لحظه نگرانی را در چشمان پاتر دیدم.

مورفی شانهام را فشرده و گفت: «ما هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم.»

دستش را کنار زدم، دلم نمی‌خواست مرا دلداري دهد. به سمت لوك خم شدم و بغلش کردم. بدنم از شدت اندوه می‌لرزید. ب* و*سه‌اي نرم‌تر از همیشه روی لب‌های فوق‌العاده‌اش زدم و زمزمه کردم: «دل‌م برات تنگ می‌شه.»

زمزمه کرد: «می‌دونم!»

فصل آخر

من و لوك آن شب نتوانستیم با هم باشیم. لوك به طرز جدي‌اي آسیب دیده بود به حدی که به مرگ نزدیک شده بود. مورفی می‌گفت فقط در صورتی بهبود

پیدا می‌کند که او را به اعماق زمین ببرند. پس لوک را روی بازوهایش گرفت و به اداره برگشت. پاتر هم مرا در آغوش گرفت، برای اولین بار هیچ تمسخر و غروری در رفتارش دیده نمی‌شد. وقتی در مسافرخانه توقف کردیم تا و سایلم را جمع کنم پاتر ساکت و تقریباً محزون بود.

مدتی که داشتم حوله را با یک لباس گرم عوض می‌کردم، پاتر بدن بی‌جان پیرزن را برداشت و او را در آتشی که هنوز داشت کلیسای سنت ماری را می‌سوزاند، انداخت.

وقتی پاتر بازگشت، همه‌ی و سایلم را جمع کرده بودم جوری که انگار هیچوقت آنجا نبودم. پاتر در آسمان شب اوج گرفت و به سرعت به سمت اداره برگشتیم.

لوک داخل یکی از سلول‌ها روی یک تخت تاشو خوابیده بود و مورفی هم رویش خم شده بود.

داخل سلول شدم و پرسیدم: «حالش خوبه؟»

مورفی چرخید و به من نگاه کرد و گفت: «الان آره ولی باید زودتر بیریمش زیر زمین.»

به سمت تخت حرکت کردم و کنارش زانو زدم. رنگ لوک پریده بود و صورتش پر از تاول‌هایی بود که به نظر دردناک می‌آمدند. بال‌هایش دوطرفش باز شده بودند و در حالی که دست‌هایش روی سینه‌اش بودند، دراز کشیده بود. دستی را روی شانه‌ام حس کردم و بالا را نگاه کردم.

مورفی گفت: «تا وقتی که داریم با پاتر اینجا رو جمع و جور می‌کنیم تو رو باهاش تنها می‌ذارم.»

- منظورت چیه؟ دارین برمی‌گردین؟

- کارمون اینجا تموم شده. وقتشه که بریم. تیلور و فیلیس - اگه زنده باشه - خطرناکن. اونا میرن یه جای دیگه، یه شهر دیگه و دوباره همه چیز رو از اول شروع می‌کنن.

- اما...

- هیچ اما ای وجود نداره کیرا. ما باید بریم دنبالشون. تیلور و کسای دیگه‌ای که باهاش همکاری می‌کنن چون از خون انسان‌ها تغذیه کردن نه در مان می‌شن نه می‌شه مجابشون کرد. مثل رام، تنها راهی که بشه این مسئله رو تمومش کرد اینه که... خب، خودت بقیشو می‌دونی دیگه.

به سمت در چرخید، ایستاد و گفت: «پنج دقیقه وقت داری تا باهاش
خداحافظی کنی.»

بعد رفت و به پاتر دستور داد که هر مدرکی که نشان می‌داد آن‌ها در این اداره
بودند را از بین ببرد.

به سمت لوک چرخیدم و موهایش را از پیشانی‌اش کنار زدم. پلک‌هایش
لرزیدند، چشم‌هایش را باز کرد و به من نگاه کرد. لبخند نصفه نیمه‌ای زد و
اسمم را صدا زد.

- هیسس!

دوباره گفت: «کیرا، من باید برگردم.»

- می‌دونم. اینجا منتظرت می‌مونم.

یک لحظه چشم‌هایش را از سر درد بست، بعد دوباره بازشان کرد و گفت: «من
دیگه اینجا بر نمی‌گردم. وقتی حالم بهتر بشه با مورفی و پاتر می‌رم تا بقیه شون
رو گیر بندازیم.»

- کجا می‌رین؟

احساس حسرت و تاسف ناگهانی از اینکه شاید هیچوقت نتوانم دوباره ببینمش وجودم را فرا گرفت.

— هر جایی که اونا برن ما هم می‌ریم تا وقتی که همه چی تموم بشه. نمی‌دونم چقدر طول می‌کشه یا اینکه اونا ما رو کجا می‌کشونن. باهامون بیا. تو یه کار آگاه فوق‌العاده‌ای و چیزایی رو می‌بینی که ما نمی‌تونیم ببینیم. می‌تونی بهمون کمک کنی.

همه‌ی غرایزم مرا ترغیب می‌کردند که درخواستش را قبول کنم... که بگویم بله. نه برای شکار کردن تیلور و

فیلیپس، بلکه برای اینکه می‌توانستم با لوک باشم. خم شدم و لب‌هایش را ب* و* سیدم و زمزمه کردم: «نه!»

- نه؟

به نظر گیج می‌رسید.

- هرچند خیلی دلم می‌خواد باهات بیام لوک، ولی نمی‌تونم.

قلبم موقع گفتن این کلمات به درد آمده بود.

- چرا؟

- من یه قولی دادم که باید بهش عمل کنم.

به پدرم فکر می‌کردم.

دوباره چشم‌هایش را بست و گفت: «به کی قول دادی؟»

- مهم نیست.

بعد انگشتان کوچک هنری بلیک که به آن تار موها چنگ زده بودند را به یاد

آوردم و گفتم: «باید مادرمو پیدا کنم.»

- ولی ممکنه مرده باشه.

چشم‌هایش هنوز هم بسته بودند، انگار تلاش می‌کرد دردی که داشت را کنترل

کند.

- فکر نمی‌کنم مرده باشه.

- از کجا می‌تونی انقدر مطمئن باشی؟

زمزمه کردم: «چون یه چیزی دیدم!»

مورفی در چهارچوب در سلول آمد و گفته: «وقتشه.»

جلو آمد و لوک را روی بازوهایش بلند کرد. از راهرو خارج شد، من هم به دنبالش می‌رفتم. دریچه باز شده بود و کمد پرونده‌ها، کشوها و میزها همه درشان باز بود و خالی شده بودند.

پرسیدم: «پاتر کجاست؟»

مورفی سرش را برگرداند، به من نگاه کرد و گفت: «یه کاری داشت که قبل از اینکه بریم باید انجامش می‌داد.»

بعد لوک را روی زمین کنار در باز دریچه خواباند، به من نگاه کرد و ادامه داد: «حسابی مراقب خودت باش بازرس هادسون. کار کردن باهات مایه‌ی

افتخارم بود.» بعد، در نهایت غفلگیری ام بازوهایش را دورم حلقه کرد و مرا محکم در آغوش گرفت. من هم او را بغل کردم.

- هیچکدومتون پلیسای واقعی نبودین درسته؟

در گوشم زمزمه کرد: «نه اون طوری که تو فکر می کنی. ولی توی غارها و زیر زمین... یه جورایی هستیم. ما هم در ست مثل شما دلمون می خواد خلافاکارا رو متوقف کنیم.»

مرا رها کرد، پیش را از جیب عقیش بیرون آورد و انتهایش را بین لب هایش گذاشت. بعد جیب هایش را به دنبال فندک دست کشید و گفت: «پاتر کجا مونده؟ باید تا حالا می رفتیم.»

کسی گفت: «انقدر نگران نباش گروه بان.»

سرم را برگرداندم و پاتر را دیدم که از جهت در اداره به سمت راهرو می آمد. برف ها را از روی موها و شانه هایش تکاند و لرزید. نه از سرما، داشت بال هایش را می بست.

مورفی وارد دریچه شد. دست هایش را بیرون آورد و به پاتر گفت: «لوک رو بفرست پایین!»

به پاتر نگاه کردم که لوک را بلند کرد و داخل دریچه گذاشت. حس می‌کردم قلبم در قفسه‌ی سینه‌ام شکسته و له شده. لوک چشم‌هایش را باز کرد، به من نگاه کرد و گفت: «دوستت دارم.»

لبخند زدم: «می‌دونم.»

بعد، لوک رفت.

پاتر وارد دریچه شد.

- پس من چی؟

به من نگاه کرد و گفت: «تو چی؟»

— چه جور از این شهر خارج شم؟ تلفن‌کار نمی‌کنن، ماشینم تو جاده گیر کرده و...

وسط حرفم پرید و گفت: «این مشکل توئه هادسون. خودت حلش کن»

بعد در دریچه را به خودش نزدیک کرد و محکم بست. از بین سوراخ‌های در دستش را بیرون آورد و در را قفل کرد و کلید را هم با خودش برد.

بالای دریچه ایستاده بودم و پایین را نگاه می‌کردم. صدای غرشی آمد انگار که دیوارهای دریچه داشتند فرو می‌ریختند و هر گونه آثاری را پاك می‌کردند.

چرخیدم، به سمت دفتر رفتم و صندلی‌هایی که افتاده بودند را برگرداندم و کسوها و کمدهایی که باز بودند را بستم. هیچ ایده‌ای نداشتم که باید چکار کنم. می‌دانستم که تا وقتی هوا تغییر نکند توی رگد کوو گیر افتاده‌ام. به سمت پنجره رفتم و به طلوع آفتاب نگاه کردم. وقتی دیدم بالاخره بارش برف قطع شده خیالم راحت شد.

بعد، چیزی را دیدم که خیالم را راحت‌تر و امیدم را بیشتر کرد. به سرعت از اداره خارج شدم و به سمت ما شین قدیمی درب و داغونم رفتم که حالا کنار جدول خیابان پارک شده بود.

با تعجب با خودم فکر کردم: «کی اینو برام آورده اینجا؟»

چشمم به تکه کاغذ تا شده‌ای که زیر برف پاك‌کن ماشین بود، افتاد. برش داشتم و تایش را باز کردم و نوشته‌ی داخلش را خواندم.

«تو واقعا به یہ ماشین جدید احتیاج داری... این به تیکه آشغالہ! پاتر»

به خودم لبخند زدم. کاغذ را مچاله کردم، به سمت اداره برگشتم و در را پشت سرم بستم.

پایان جلد اول

صبا ایمانی

تیرماه سال ۱۳۹۴

کانال مترجم

[Telegram.me/sabaimanitranslate](https://t.me/sabaimanitranslate)

با تشکر از تیم اورورک (مترجم: صبا ایمانی) عزیز بابت

نوشتن این رمان زیبا